

نام کتاب : دختری در مه

نویسنده : تکین حمزه لو

کتابخانه آریا

Aryabooks.com



جوان از زیر تور سپید که صورت زیبایش را پوشانده بود به آینه خیره شد. پسری جوان با صورتی مردانه و چشمانی گیرا کنارش نشسته بود. کت شلوار خوش دوخت و شیکی به رنگ مشکی به تن داشت. موهایش کوتاه و صورتش اصلاح شده بود. برق رضایت و عشق در چشمان فندقی رنگش می درخشید. او هم به آینه نگاه کرد. لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد و عروس زیبا از شرم سر به زیر انداخت. دستان سپیدش با ان انگشتان بلند و کشیده می لرزید. به خودش نهیب زد: نترس نترس خواهش می کنم نترس! اما انگار اعضای بدنش به فرمان گوش نمی دادند. قلب او چنان می کوبید که تور های سپید لباسش روی سینه تکان می خورد. دوباره زیر لب گفت: چته؟ چه مرگته؟ چرا اینقدر می ترسی؟... احمق دیوانه! صدای مردانه ای کنار گوشش گفت: چیه عزیزم؟ چیزی گفتی؟ جوابی نداد فقط سعی کرد از لرزش دستانش جلوگیری کند. دستانش یخ زده بودند انگار که جان نداشت. صدای بلندی همه ی جمعیت را خاموش کرد. برای سلامتی عروس و داماد صلوات بفرستید و سکوت کنید تا آقا خطبه را بخواند. همه صلوات فرستادند و بعد سکوت در اتاق سایه انداخت. عروس زیبا احساس می کرد همه صدای کوبش قلبش را می شنوند. شروع به خواندن آیه الکرسی کرد. مگر نه اینکه هر وقت خیلی می ترسید و احساس تنهایی و بدبختی می کرد این آیات را می خواند و آرام می گرفت؟ سفره ی سپیدی از تور بالای سرش نگه داشتند و دو زن به اصطلاح خوشبخت از فامیل دو طرف آن را گرفتند و یکی از خانم ها هم شروع به ساییدن دو تکه قند که با گل و روبان تزئین شده بود کرد. خاکه های قند از میان سوراخ های تور بالای سرش می ریخت که مانند باران سپیدی روی سرش می مانست. اما او اصلاً متوجه نبود. صدای پیرمرد عاقد انگار از دوردست ها می آمد. عروس خانم... دوشیزه ی محترمه... او در دنیای دیگری بود انگار که فیلم می دید. فیلمی که خودش در آن شرکت نداشت و فقط تماشاچی بود. به صحنه های فیلم نگاه کرد. زنانی که گوش به زنگ کنارش ایستاده بودند و لبخند های دندان نمایی به هم می زدند سرویس های طلا و النگوهای که تا آرنج دستشان را پوشانده بود جیرینگ جیرینگ صدا می کرد. فیلم را انگار آهسته نشان می دادند. صداهای اطرافش قاطی شده بود. همه ای مبهم می شنید اما چیزی نمی فهمید. سرش را بالا گرفت. مادر شوهر آینده اش با دستانی گره کرده کنار سفره ایستاده بود. لبانش را عصبی روی هم فشار می داد و اخم کوچکی در میان ابروهایش بود. دو خواهر شوهر آینده هم اطراف مادرشان ایستاده بودند و خصمانه به او نگاه می کردند. صورت های مملو از آرایششان عصبی بود. انگار به زور می خندیدند.

کسی کنار گوشش گفت:

فدات شم دفعه ی آخره ها!بله نگي تا مادر شوهر زیر لفظی رو اخ کنه...

به آهستگی برگشت و خاله ی کوچکش را دید که با ان پیراهن بلند و ابریشمیسیعی داشت قد کوتاهش را بلندتر نشان بدهد. موهای جمع شده اش چنان به پشت سرکشیده شده بود که صدای فریادشان را حتی او هم می شنید.

سرش را گنگ تکان داد. خاله اش چه گفته بود؟ به مادرش نگاه کرد. صورتش را نگرانی و اضطراب پوشانده بود. ابروهای نازکش در هم کشیده و چشمانش نگران به صورت دخترش دوخته شده بود. همه انگار برایش شمشیر کشیده بودند. فشار دستی تکانش داد. سرش را بالا گرفت. همه در سکوت به او نگاه می کردند. مادر داماد جلو آمد و مشت بسته اش را درون دست سردش گذاشت. با تعجب به کف دست نگاه کرد. یک گوشواره ی به قول مادرش پرپری! خاله اش دوباره خم شد و گفت:

زود باش دیگه همه منتظرن زشته!

صدای منتظر و عجلو عاقد بلند شد: عروس خانم وکیلیم؟

از جایش بلند شد و ایستاد. همه هاج و واج نگاهش می کردند. خودش هم نمی دانست برای چه بلند شده است. چه می خواست بگوید؟ در دل از حرکتش خنده اش گرفت درست مثل دیوانه ها!! اما انگار این دیوانگی مسری بود چون بعد از چند لحظه داماد هم بلند شد و ایستاد سرش به سفره ی قند خورد و کپه ی خاکه های قند روی موهایش رد سفیدی به جا گذاشت. به صورت های نگران و منتظر اطرافیان نگاه کرد. برادرش طوری به جلو خم شده بود انگار قرار است او بیفتد. صورتش از انتظار کج و کوله شده بود. دوباره به مادرش نگاه کرد. صورت نگران مادرش حالا اشکارا درهم و عصبی شده بود. در یک لحظه تمام ان کینه و نفرت سر باز کرد. تمام ان صحنه ها پیش چشمش جان گرفت. تمام ان سال هایی که سعی کرده بود کینه و نفرت را در قلبش مدفون و خشم و عصیان را در خودش سرکوب کند بر باد رفت. تمام ان لحظه ها پیش چشمش زنده شد. به چشمان مادرش خیره شد و تمامی ان نفرت و کینه را بی اختیار به بیرون تف کرد: نه! نه! نه! نه! نه!...

ناگهان فیلم تند شد. سفره ی قند به طرفی پرت شد و زن ها شروع به پیچ کردند. مادر و برادرش به سرعت جلو آمدند و مادر شوهر و دخترهایش با پشت چشم نازک کردن اهانت باری شروع به طعنه زدن کردند. فقط داماد جوان بود که ناراحت و بغض

کرده روی صندلی افتاد. عروس زیبا با حرکتی عصبی تور صورتش را کند و گوشه ای پرت کرد.

صدای مردی را می شنید که سعی داشت اوضاع را آرام کند: خواهش می کنم... خانم ها خواهش می کنم از اتاق بیایید بیرون...

بذارید یک صحبتی با هم داشته باشند... بفرمایید. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

در یک لحظه اتاق خلوت شد. او ماند و برادر و مادرش حتی داماد را هم برده بودند. با حالتی عصبی تاج بین موهایش را با شدت

بیرون کشید. سنجاق ها و تاج درخشان با دسته ای از موهایش کنده شدند و موها سیخ سیخ روی شانه هایش ریخت. تاج را با

شدت پرت کرد. تاج نقره ای بی رحمانه اینه را شکست و درون کاسه اب افتاد.

قبل از آنکه از حال برود صدای بغض الود مادرش را شنید:

چرا رعنا؟... چرا اینکارو کردی؟

## فصل دوم

آخرین نگاه رادر آینه به خودم انداختم سر و وضعم مناسب بود. دوباره وسایل درون کیفم را بررسی کردم و با شنیدن صدای

عجول شهاب داد زدم:

آدم بابا...

از اتاق بیرون آمدم. شهاب با دیدنم عصبی گفت:

به به عروس خانم!... بابا بجنب دیرم شد!

شتابان کفش هایم را پوشیدم و در همان حال جواب دادم:

ا... هولم نکن شهاب!

با صدای مادر سر بلند کردم مادر با قرآنی کوچک جلوی در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. دوباره شهاب گفت:

صد نفر آینه به دست سایه کچل سرشو می بست!

مادر چشم غره ای به شهاب رفت و با ملایمت گفت:

بیا سایه جون! از زیر قرآن رد شو. الهی که موفق بشی.

سه بار از زیر قرآن رد شدم و صورت مادر را بوسیدم. دوباره صدای شهاب در آمد.

بسه بابا! بیا برو دیگه انگار می خواد بره کلاس اول!

همیشه همین طور بود. از وقتی یادم می آمد من و شهاب در حال جروبخت و سروکله زدن بودیم. شهاب دو سه سالی از من بزرگتر بود. با اینکه زیاد سر بهسر من می گذاشت پسر خوب و مهربانی بود که طاقت دیدن ناراحتی مرا نداشت و اگر از دستش ناراحت می شدم آنقدر می رفت و می آمد تا از دلم درمی آورد. بهجز او یک برادر دیگر هم داشتم که چند سالی از شهاب بزرگتر بود. شروین ازدواج کرده بود و به دلیل موقعیت شغلی اش در یکی از شهرستان های جنوب کشور زندگی می کرد. در افکارم غرق بودم که دوباره صدای شهاب بلند شد:

می گم واقعا شناس آوردی ها!! اگه بابا هوس نمی کرد تو پارک قدم بزنه شاید هیچ وقت دکتر محتشم رو نمی دید... تو هم که عرضه ی کار پیدا کردن نداشتی حالا حالاها باید جیگر مامان رو می خوردی!

با حرص گفتم:

غلط کردی! کار پیدا کردن عرضه نمی خواد پول و پارتی می خواد. حالا به قول توشانس آوردم و پارتی پیدا کردم. واقعا اگر دکتر محتشم نبود حالا حالاها همکار گیرم نمی آمد. باید تا صد سال دیگه تو این روزنامه های به درد نخور نامهی خیالی جواب می دادم!

شهاب وارد بزرگراه شد و با پوزخند گفت:

خدا کنه تو این مدت خودت مالیخولیایی نشده باشی!

خنده ام گرفت و به فکر فرو رفتم. تقریباً سه چهار سال از فارغ التحصیل شدنم می گذشت. روزی که به عنوان روان شناس فارغ التحصیل شدم فکر می کردم هزاران نفر از من درخواست می کنند تا به عنوان مشاور در کلینیک شان مشغول به کار شوم. در رویاهایم می دیدم که شبکه های مختلف تلویزیون از من دعوت می کنند تا در برنامه هایشان به عنوان کارشناس شرکت کنم مردم برای وقت گرفتن از منسر و دست می شکنند و ناشران با رقم های بالا کتاب های کارشناسانه ی مرا درمورد مسائل

مختلف می خرنند. اما واقعیت این بود که پس از کلی دوندگی و نازافراد مختلف را کشیدن توانسته بودم در یک مجله ی ماهانه ی خاله زنگی به عنوان مشاور فعالیت کنم. آن هم چه فعالیتی! نامه های خیالی مشکلات خیالی و جواب های کارشناسانه ی من! واقعا که چقدر به رویاهایم نزدیک شده بودم. پولی هم که می گرفتم پس از چندین ماه جمع کردن به قول شهاب می شد پول خرید یک جفت کفش نه چند ناآبرومندانه!

تا این که چند ماه پیش پدرم جای رفتن به سرکار هوس پارک رفتن می کند. آن هم صبح زود! آن طوری که خودش تعریف می کرد چند نفر پیر و پاتال هم در پارک مشغول ورزش کردن بودند با دیدن او سردسته ی گروه به جمع ورزشکاران دعوتش می کند. پدرم می گفت همان لحظه صدا برایش بسیار آشنا بوده و با کمی دقت متوجه می شود مرد میانسالی که همه را ورزش می داده همکلاس سابقش سید امیر محمد محتشم است!

خلاصه بعد از کلی حال و احوال پرس و تعریف از اینجا و آنجا نوبت به معرفی من می رسد و پدرم پیش رفیق قدیمی اش درد دل می کند که بله! این سایه در رشته ی روانشناسی درس خوانده اما تا به حال کاری که به درد بخور باشه پیدا نکرده دکتر محتشم هم نیمچه قولی به پدر می دهد و یکی دو هفته بعد دوبارها او تماس می گیرد که برای سایه کار جور کرده ام. یکی از دوستانش یک کلینیک مشاوره خانواده را اداره می کند می تواند یک اتاق مشاوره در اختیار سایه بگذارد تا به طور پورسانتی کار کند. پدرم با خوشحالی این خبر را به منداد و من هم روی هوا قبول کردم. برای شروع عالی بود گرچه به قول شهاب تا چند ماه باید قید پول درآوردن را می زدم. چون حقوقی به من نمی دادند و فقط در ازای ساعات مشاوره پولی پرداخت می کردند که آن هم به دلیل ناآشنا بودن مردم با من منتفی بود. با همه ی این احوال خودم امیدوار بودم که پس از چند هفته سرم شلوغ شود و سرانجام مدرکم به درد بخورد.

صدای شهاب افکارم را بر هم زد.

پس چرا پیاده نمی شی؟ والا رسیدیم...

به ساختمان سه طبقه ای که جلوی ایستاده بودیم نگاه کردم. نمای ساختمان سنگمرمر بود با پنجره هایی به رنگ سبز. ظاهرش که چنگی به دل نمی زد. تابلوی بزرگ و آبی رنگی سر در درمانگاه آویزان شده بود که رویش با حروف درشت سفید رنگ نوشته

شده بود:

مرکز مشاوره ی خانواده ی شماره ی ۳

شهاب با خنده گفت:

به به! عجب آسمان خراشی!

بی توجه به طعنه هایش پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

کوچه ی خلوت و ساکتی بود با درخت های تناور چنار و خانه های چند طبقه و کهنه ساخت.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ساختمان حرکت کردم. صدای شهاب بلند شد:

ما هم که چوب خشکیم! حداقل یک خداحافظی خشک و خالی بکن.

عجولانه با شهاب خداحافظی کردم و وارد ساختمان شدم. بوی مواد تمیز کننده فضا را پر کرده بود. در و دیوار پر از شعار های

بهداشتی و سلامت روانی بود. از چند پله بالا رفتم و جلوی در اتاق رییس کلینیک ایستادم. چند ضربه بهدر نواختم و وارد

شدم. دکتر شمیرانی مرد موقر و مودبی بود با قدی بلند و موهای سفید. رفتار خشک و جدی اش باعث ترسی بی دلیل می شد. چند

بار برای شنایی و صحبت راجع به کار با او برخورد داشتم. با دیدن من سرش را از رویکتایی که مطالعه می کرد بلند کرد و جواب

سلام را داد. با دست اشاره کرد روی یکی از دو صندلی اتاقش بنشینم. بعد با لحنی جدی گفت: خوب خانم کمالیامیدوارم امادگی

کامل داشته باشید. روزهای زوج از ۸ صبح تا ۱۲ بعد از ظهر روزهای فرد از ۲ تا ۶ بعد از ظهر منتظران هستیم. در مدتی که ساعت

کاری محسوب می شود از اتاقتان مگر برای کارهای ضروری خارج نشوید. هر سوالی برایتان پیشمی آید با خودم در میان بگذارید

و جدا توصیه می کنیم از برخورد عاطفی و احساسی با مراجعین پرهیزید. سوالی هست؟

سری تکان دادم:

فعلا که خیر ولی بعدا اگر سوالی داشتم مزاحمتان می شوم.

دکتر از جا برخاست و گفت:

خوب پس بفرمایید اتاق شما طبقه ی دوم شماره ی ۳ است.

همان طور که از پله ها بالا می رفتم در دل به حرف های دکتر شمیرانی می خندیدم.

چنان می گفتم ساعت ۸ که انگار صدها نفر پشت در اتاق من منتظر بودند.

طبقه ی بالادریست مثل طبقه ی اول بود. یک سری صندلی فایبرگلاس سبز که بهزمین پیچ شده بودند در کنار دیوارها قرار داشت. میز بلندی در گوشه ای از سالن قرار داشت که بالایش با شیشه پوشانده شده بود و رویش نوشته شده بود اطلاعات. دختر جوانی پشت میز نشسته و سخت مشغول مطالعه بود همان طور که بهطرف اتاق ۳ می رفتم نگاهی به اطراف انداختم. یکی دو نفر روی صندلی ها نشستهبودند ولی معلوم بود منتظر ورود من نیستند. چون چشم به در اتاق شماره ی ۱ داشتند. دخترک با دیدن من که با دستگیره ی اتاق ور می رفتم سر بلند کرد و باصدایی یخ و بی روح پرسید:

کاری داشتید؟ به طرف میزش رفتم و گفتم:

من کمالی هستم دکتر شمیرانی گفتند در اتاق ۳ بنشینم.

دخترک نگاهی به برگه های روی میز انداخت و گفت:

بله... حالتون خوبه؟ من نازنین احمدی هستم منشی این طبقه اگر کاری داشتید در خدمتم.

بعد کلیدی از سوراخ بین شیشه ها به طرفم دراز کرد و گفت:

بفرمایید این کلید اتاقتان وقتی کارتان تمام شد تحویل بدهید.

کلید را گرفتم و به اهستگی در اتاق را باز کردم. با دیدن اتاق وا رفتم. یکاتاق ساده و بی روح و کوچک بود. یک میز و صندلی روبروی در قرار داشت. دو مبلاحتی جلوی میز و یک کتابخانه که چند کمد کوچک در قسمت پایین داشت اثاثیهاندک اتاق را تشکیل می داد. یکی دو تابلو ارزان قیمت و زشت هم به درودیواروایزان بود. پشت میز نشستم و کیفم را در یکی از طبقات خالی کتابخانهانداختم. این اتاق بدجوری خشک و بی روح بود. هر ادم سرزنده و بانشاطی را همکسل و افسرده می کرد چه رسد به افرادی که دارای مشکلاتی هم بودند. تا ظهرخبری از مراجعین مشتاق نشد فقط یکی دو بار خانم احمدی برایم چای آورد. از بیحوصلگی در حال انفجار بودم. در دل به خودم لعنت می فرستادم که چرا حداقلکتاب یا روزنامه ای با خودم نیاوردم که سرم گرم شود.

انقدر به در و دیوار زل زدم از پنجره ی کوچک اتاق به حیاط کثیف و دود گرفته ی ساختمان خیره شدم تا سرانجام ساعت کار به پایان رسید.

وقتی از اتاقم بیرون می ادمم خانم احمدی گفت:

خسته نباشید.

با لبخندی به سویش رفتم و گفتم:

واقعا از بیکاری و یک جا نشستن خسته شدم. اینجا همیشه انقدر خلوته؟

سری تکان داد و خندید. دختر با نمکی بود با چشم و ابروی مشکی و صورت سبزه موقع خندیدن تمام دندان های مرتبش را نشان می داد و چشمانش را می بست.

-نه خانم کمالی همیشه خلوت نیست بعدازظهر اغلب شلوغ می شه.

همان طور که کلید را به طرفش می گرفتم گفتم: خوب فردا معلوم می شه.

وقتی به خانه رسیدم مادرم فوری جلو دوید و با امیدواری پرسید:

-خوب سایه جون؟ چطور بود؟

خنده ام گرفت گفتم:

عالی بود ده تا مشاوره داشتم مشکل هزار نفر رو هم تلفنی حل کردم.

مادرم با ناباوری به من نگاه می کرد:

راست میگی؟ باخنده گفتم:

خوب معلومه که راست نمی گم! از صبح توی اتاق سه در چهار بی ریختی نشسته بودم و موزاییک های کف اتاق رو می شمردم.

مادرم هم خندید:

خوب روز اول بود دیگه مادر جون نباید خیلی توقع داشته باشی.

پشت میز اشپزخانه ولو شدم و گفتم:

ناهار چی داریم؟

-زرشک پلو ولی اول پاشو دستت رو بشور هنوز باید به تو بگم چی کار کنی چی کار نکنی؟

مادرم زن قد کوتاه و تقریباً چاقی بود. صورتش پر از مهربانی و دلسوزی بود. موهای کوتاهش دور صورتش را می پوشاند. ابروهای نازک و چشم های درشت و قهوه ای رنگش با دماغ کمی گوشت الود و لبان کوچکش متناسب بود. پوستش سفید و بی نهایت صاف و لطیف بود. در اینه ی دستشویی به خودم نگاه کردم. من اصلاً شبیه مادرم نبودم. بیشتر شبیه یکی از عمه هایم بودم. عمه زیبا که مادر بزرگم می گفت در جوانی واقعاً زیبا بوده است. قد من برعکس مادرم بلند بود. استخوان بندی ظریفی داشتم. پوستم گندمی بود. با دقت به صورتم زل زدم. ابروهای نازک و بلندی داشتم که خدا را شکر خیلی موهای اضافه نداشت. چشم هایم درشت و مشکی بود با مژه های بلند و برگشته دماغ هم خدا را شکر کوتاه و کوچک بود و با اینکه کمی گوشتی بود ولی انقدر بد نبود که به زیر تیغ جراحان پلاستیک برود. لب های گوشت الود و غنچه ای داشتم که شخصاً مورد پسندم بود. گونه هایم خیلی برجسته نبود اما در موقع خندیدن دو چال عمیق در طرفینش می افتاد که باز هم خودم خیلی دوستشان داشتم. موهایم صاف و مشکی و بلند بود به قول شهاب مثل موی گربه صاف و نرم بود. با اینکه نزدیک ۲۶ سال سن داشتم اما قیافه ام کوچکتر از سنم نشان می داد. شروین و شهاب اما شبیه هم بودند. قد بلند و ابروهای پر و پیوسته و موهای مجعد را از پدرم و استخوان بندی درشت و چشم های قهوه ای و پوست سفیدشان را از مادرم به ارث برده بودند.

صورت هایشان پر از خطوط محکم بود و چانه ها و فک مربع شکلشان نمایانگر لجبازی و به قول مادرم نحسی شان بود. هر دو بسیار یکدنده و لجباز و در عین حال مهربان و دل رحم بودند و شکر خدا به دلیل اینکه از من بزرگتر بودند خیلی مرا لوس می کردند و هوایم را داشتند. البته شروین از وقتی ازدواج کرده بود کمتر فرصت داشت و بعد از اینکه به ماهشهر منتقل شده بود خیلی کم همدیگر را می دیدیم. با صدای مادر به خود امدم.

-سایه رفتی دستتو بشوری یا حموم کنی؟ بیا دیگه...

با عجله دست و صورتم را خشک کردم و به آشپزخانه رفتم. با دیدن پدرم سلام کردم. پدرم همیشه ظهر به خانه می امد و بعد از صرف نهار و استراحتی کوتاه دوباره به سرکار برمی گشت. البته از وقتی بازنشسته شده بود با چند نفر از دوستانش یک بنگاه

معاملات املاک باز کرده و سزش گرم شده بود. بنگاه به خانه نزدیک بود و ده دقیقه یک ربع پیاده روی با خانه فاصله داشت. پدرم ماشین را به شهاب داده بود تا راحت تر به کار و درسش برسد و البته به این شرط که منو مادر را هم هر کجا که بخواهیم برساند.

پدرم با لبخند جوابم را داد:

علیک سلام خوب امروز چطور بود؟

-هیچ خبری نبود. از صبح تا ظهر پشه پروندم.

مادرم دوباره گفت:

باباجون عجله نکن روزهای اول هر کاری همینطوره!

پدرم سری تکان داد:

آره باباجون عجله کار شیطونه.

می دانستم که شب شهاب کلی مسخره ام می کند و می خندد اما باید خونسرد باقی می ماندم و امیدم را از دست نمی دادم.

## فصل سوم

با دقت به همه جا نگاه کردم. مبل ها دور یک میز بیضی چیده شده بود. گلدان پر از گل های مریمعطرشان فضا را آکنده بود. میز ناهارخوری در سمت دیگر سالن خوب گردگیری شده بود و از تمیزی برق می زد. خم شدم و ریشه های فرش را در زیر فرش جمع کردم. خانه ی ما در طبقه ی دوم یک ساختمان سه طبقه واقع بود. سه اتاق خواب تقریباً کوچک با یک حال و پذیرایی که شکل L بود. چند مبل راحتی در حال جلوی تلویزیون قرار داشت و در پذیرایی یک دست مبل و میز ناهارخوری استیل چیده شده بود که من از رنگ پارچه شان بدم می آمد اما مادرم می گفت این رنگ سنگین است و به فرش ها می آید. تقریباً دو هفته از شروع کارم در مرکز مشاوره می گذشت اما هنوز مثل روز اول از بیحوصلگی و بیکاری در رنج بودم. در این مدت فقط یک مراجعه کننده داشتم که او هم بعد از دیدن من و فهمیدن اینکه سنم کم است و تازه کارم معذرت خواهی کرده و در میان بهت و حیرت

من اتاق را ترک کرد. با شنیدن صدای مادرم از جا پریدم:

-سایه بیا این ظرف میوه رو بذار سر میز...

برای شام قرار بود دکتر محتشم و خانواده اش به خانه ی ما بیایند. پدرم می خواست از دوست قدیمی اش دعوت کند تا به خاطر کاری که برای من پیدا کرده بود تشکر کند. شهاب هم هر بار پدر قصد می کرد تا به خانه ی دکتر زنگ بزند و دعوتشان کند می گفت:

بابا هنوز وقتش نیست سایه فعلا مگس می پروانه اینکه تشکر نداره!

البته شهاب شوخی می کرد و پدرم هم می خندید. تا اینکه سرانجام برنامه ی دکتر محتشم جور شده و قرار بود شب برای صرف شام به منزل ما بیایند. با آنکه تازه از کلینیک آمده بودم به کمک مادر رفتم چون از صبح دست تنها همه ی کارها را رها کرده و برای شب چند جور غذا تهیه دیده بود. چند دقیقه پس از رسیدن شهاب به خانه دکتر محتشم هم به اتفاق خانم و دو پسرش رسید. دکتر قد بلند و هیکل دار و موهای سرش کم پشت و سفید و صورتش پر از جاذبه بود. زن دکتر خانم ظریف و متشخصی بود با موهای مش شده و صورت جذاب. با اینکه سن و سالی که داشت زیاد بود اما هنوز زیبا و ملیح مانده بود. پسران دکتر هر دو قد بلند و هیکل دار بودند. مثل دو قلوها کت و شلوار یک رنگ به تن داشتند اما معلوم بود چند سالی با هم تفاوت سنی دارند. سیاوش پسر بزرگتر خانواده ی محتشم مثل پدرش پزشک شده و تازه نامزد کرده بود. صورت جوانش جذاب و خندان بود. م.های مشکی اش در جلوی سر کم پشت شده و ابروهای پر و دماغ استخوانی اش بیشتر از بقیه ی اجزای صورتشبه چشم می آمد. کیارش پسر کوچکتر مهندس کامپیوتر بود و آن طوری که مادرش با آب و تاب تعریف می کرد به تازگی شرکت طراحی نرم افزار تاسیس کرده بود. کیارش بر عکس برادرش موهای پرپشت خرمایی رنگ و چشم و ابرویی روشن داشت. بینی اش کوچک بود اما همان انحنای ظریف بینی مادرش را داشت. وقتی مراسم معارفه به پایان رسید و همه روی مبل ها جا گرفتند دکتر محتشم رو به من کرد و پرسید:

-خوب سایه خانم با کار چطورید؟ دکتر شمیرانی که اذیتتون نمی کنن؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

نه اگر ما دکتر را اذیت نکنیم ایشان به جز لطف کاری در حق بنده نکرده اند... کار هم به لطف شما بد نیست...

شهاب زیر لب گفت:

منظور از بد نیست یعنی اصلاً نیست!

پسران دکتر خندیدند و خود محتشم پرسید: چطور؟

چشم غره ای به شهاب رفتم که اثری نداشت. شهاب با خنده گفت:

-جناب محتشم تا به امروز که خواهر ما به جز حشرات اتاقش کس دیگری را راهنمایی نکرده...

دوباره همه خندیدند. از حرص به خود می پیچیدم. دلم می خواست گوش شهاب را محکم بکشم تا بلکه خفه شود. مادر که پی به

خشم من برده بود گفت:

-بفرمایید تو رو خدا... قابل دار نیست.

وبا این جمله شهاب دهان بزرگش را بست و ظرف میوه را جلوی مهمانان گرفت. بعد از شام صحبت ها گل انداخت و تا حدودی

همه با هم آشنا شده بودند. من و شهاب هم همراه دو پسر دکتر روی مبل های هال نشسته بودیم و صحبت می کردیم. سیاوش که

بسیار خون گرم تر از برادرش بود رو به شهاب کرد و پرسید:

-راستی بابا می گفت شما یک برادر دیگر هم دارید... ایشان کجا هستند؟

شهاب خندید:

ایشان جایی هستند که عرب نی می اندازد.

دوباره هر دو پسر محتشم خندیدند و کیارش گفت:

چقدر شما شوخ هستید.

شهاب با لحنی جدی جواب داد:

شوخی از خودتونه من راستشو گفتم. شروین تو پتروشیمی کار می کنه به خاطر کارش الان تقریباً دو سه سالی هست که منتقل

شده به ماهشهر...

این بار سیاوش هم خندید:

پس واقعا همان جایی است که عرب نی انداخت! بعد در حالیکه سعی می کرد دیگر نخندد از شهاب پرسید:

شما کجا مشغول هستید؟

شهاب شانه ای بالا انداخت:

به طور نیمه وقت توی یک شرکت طراحی و تجهیز پست...

کیارش با تعجب گفت: پست؟

- صندوق پست نه خیر! پست برق...

سیاوش با علاقه پرسید:

پس چرا نیمه وقت؟

شهاب دستش را دراز کرد و یک سیب برداشت:

- چون بقیه ی روز کلاس دارم هنوزم درسم تموم نشده. البته دارم فوق لیسانس می گیرم.

از حرف های پسرها حوصله ام سر رفته بوددم می خواست به اتاقم بروم که این بار سیاوش رو به من گفت:

سایه خانم شما چه کار می کنید؟ شنیدم رشته ی روان شناسی خوندید.

بی میل گفتم:

بله ولی هنوز که کاری با این مدرک انجام نداده ام.

کیارش در نهایت تعجب لبخندی زد و گفت:

هیچ نگران نباشید. این به خاطر شما یا تازه کار بودنتان نیست. به دلیل فرهنگ غلط مملکت ماست. تو ایران اگر کسی تمایل به

کشتن مادر خودش هم داشته باشد محال است برای درمان یا مشاوره به کسی مراجعه کند. خیلی هم حق به جانب می گویند مگر

ما دیوانه ایم؟ حالا مرد می خواد بهشون بگه ای یه کمی! همین طور بگیر و برو جلو برای مشکلات کوچک تر که اصلا حاضر

نیستند به مشاور رجوع کنند. در حالی که تو خارج همه ی افراد یک روانشناس و یک وکیل خصوصی دارن که بدون انها اب هم

نمی خورن! خیلی دلم میخواد به همه ی ادم هایی که تو ایران انقدر سنگ خارجی ها و خارج رفتن رو به سینه می زنن بگم واقعا حاضرید کمی در کارهای خوب از انها تقلید کنید؟

من خودم چند سالی انجا بوده ام... اصلا از ان خبرهایی که مردم اینجا فکر می کنند نیست. کار کردنشان واقعا کار کردن است نه مثل اینجا که از هشت ساعت فقط نیم ساعت کار مفید می کنند و بقیه ی روز را یا به غیبت مشغولند و یا جدول حل کردن! انجا برای هر مشکل کوچکی چه شخصی چه خانوادگی فوری می پرن پیش مشاور برای گرفتن کوچک ترین حقشان وکیل می گیرند نه مثل ما که برای هر مشکلی خودمون باید بریم دادگاه و چند سال شخصا از این اتاق به اون اتاق و از این کلانتری به اون کلانتری برویم آخرش هم یا از صرافت می افتم یا شخصا حقم را می گیریم و وارد یک دعوای بزرگتر می شویم! کیارش ساکت شد و شهاب با خنده گفت:

عزیزم تو امسال کاندید ریاست جمهوری شو از من به تو نصیحت! بد نمی بینی!

کیارش بدون انکه بخندد گفت:

این یه واقعیه! ما هنوز خیلی کارها رو بلد نیستیم ولی شعار می دیم خارجی ها این طور این طور خارج آن طور! بابا جون ما یک قانون ساده ی کپی رایت رو نمی تونیم رعایت بکنیم...

شهاب با تعجب گفت: چی چی رایت؟

کیارش جدی ادامه داد:

یعنی رعایت حق ناشر یک اثر حالا هر اثری. همین الانش ما با هزار تا بدبختی یک نرم افزار تهیه می کنیم و کلی هزینه و وقت روش می داریم تا وارد بازار می شه زرت و زرت از روش کپی می گیرن و دست همه پخش می شه بدون اینکه از خود صاحب نرم افزار اجازه بگیرن و یه پولی بهش بدن!

باز بحث به جایی کشیده شده بود که داشت حوصله ام سر می رفت که دوباره سیاوش به داد رسید:

خوب حالا کیارش جوش نزن تو یک نفری نمی تونی همه چیز رو درست کنی!

بعد رو به من کرد و پرسید:

حالا پیش دکتر شمیرانی هستید؟

با سر تصدیق کردم اذامه داد:

من هر از گاهی مریض هایی دارم که مشکل جسمی شون بیشتر به دلیل مشکلات روحیه از این به بعد برای درمان و مشاوره می فرستمشون پیش شما...

لبخند زدم: خیلی ممنون می شه پیرسم تخصصتون چیه؟

سیاوش روی مبل جا به جا شد:

خواهش می کنم من متخصص ارتوپدی هستم بعضی وقتها شکستگی های بیمارانم به دلیل دعوایی است که در خانواده دارند یا مشکلات روانی خودشان است که مثلا هوس می کنند از یک بلندی بپرن پایین...

شهاب با تعجب نگاهش کرد: جدا؟

با پوزخند جواب دادم:

نخیر اینها همه قصه و افسانه است. ما توی یک دنیای عالی زندگی می کنیم همه ی ادم ها در کمال صلح و صفا با هم رفتار می کنند و این خبرهای مربوط به جرم و جنایت مال سیاره ی دیگری است...

شهاب سری تکان داد:

خوب بابا اصلا دنیا پر از پارانوئید و و شیزوفرنیاست! بر منکرش لعنت! فقط مسئله اینه که هنوز انقدر دیوانه نشدن که بیان پیش تو!

سیاوش به میان حرف شهاب رفت:

-اتفاقا اشتباه می کنی شهاب جان! همان طور که در میان پزشکان مطب جوان ها با پشتکارتر و باهوش ترند در علم روان شناسی هم دیگر نوبت جوان هاست. امروزه جوان ها با علم روز آشنا هستند با جدیدترین شیوه ها و مسائل متعدد روبرو می شوند.

البته نمی توان تجربه و علم پیشکسوتان را منکر شد اما این جوان ها هستند که انگیزه ای برای موفقیت دارند و برای هر مریض نهایت تلاششان را می کنند...

شهاب دست هایش را بالا آورد و گفت:

خوب بابا ما تسلیم شدیم اصلا از فردا خودم می رم پیشش یک چند وقتیہ احساس می کنم دلم می خواد خواهرم را بکشم!

کیارش با صدای بلند خندید و گفت:

قربون دهننت! انگار این بیماری مسری است چون منم به خون برادرن تشنه شده ام...

همه در حال شوخی و خنده بودند اما من به حقیقتی فکر می کردم که در لا به لای سخنان سیاوش بود.

وقتی دکتر محتشم و خانواده اش می خواستند خانه ی ما را ترک کنند دکتر به زور و قسم پدر و مادر را وادار کرد تا یک شب

برای شام به خانه ی آنها برویم. انگار در مدتی که ما بچه ها با هم صحبت می کردیم به بزرگترها بیشتر از ما خوش گذشته بود

چون وقتی دکتر محتشم و خانواده اش با ماشین مدل بالایشان از جلوی خانه دور شدند مادرم گفت:

جلال! عجب شانسی آوردی که دوباره رفیقت را پیدا کردی!

پدرم با خنده پرسید: چطور مگه؟

خوب اخه من هم یک دوست خوب پیدا کردم. این بدری خانم زن فوق العاده ای است. نمی دونی چقدر مطلع و داناست! ادم از

حرف زدن باهاش سیر نمی شه. بعد رو به من و شهاب کرد و گفت:

شما چی می گید؟ بچه های دکتر چطور بودند؟

وقتی من حرفی نزدم شهاب گفت:

پسرهای خوب و خوش صحبتی بودند. در ضمن انگار آینده ی شغلی سایه به دکتر و پسرش بستگی داره...

مادرم مشکوک پرسید: چطور؟

با خنده گفتم: هیچی پدرش برایم کار پیدا کرد و قرار است پسرش برایم مریض بفرستد. حالا شهاب بل گرفته و طبق معمول

بهانه ای برای مسخره کردن من پیدا کرده است.

شهاب همان طور که ظرف های پر از اشغال میوه را تمیز می کرد جواب داد:

-بنده غلط می کنم شما رو مسخره کنم عزیزم! قربون اون چال های لپت بشم! من مطمئنم که تو هما طور که بهترین خواهر

دنیايي بهترين روان شناس دنيا هم مي شي!

مادرم در حالي كه ظرف ها را جمع مي كرد گفت:

-تو اگر اين زبون رو نداشتي شهاب! گربه مي بردت.

شهاب هم خنديد: حالا نمي شه همين طوري گربه بيره؟!...

از ته دل خنديدم. چقدر از داشتن چنين برادر مهربان و شوخي خدا را شكر مي كردم. اگر يك روز شهاب خانه نبود خانه به قول پدرم ماتمكده مي شد. با به ياد آوردن حرف هاي سياوش و قول همكاري او خيالم كمی راحت شده بود و اميد در دلم خانه كرد.

#### فصل چهارم

سرانجام روزي كه انتظارش را مي كشيدم رسيد. بعد از ظهر يك روز پايزي بود كه تلفن روي ميزم زنگ زد. در حال مطالعه ي روزنامه بودم گوشي را كه برداشتم صدای نازك خانم احمدي در گوشم پيچيد:

بيخشيد خانم كمالي مراجعه كننده داريد...

آشكارا دست و پايم را گم كردم با عجله گفتم:

خوب بفرستش بياد تو...

فوري روي ميزم را جمع كردم. مقنعه ام را مرتب كردم و به اطراف نگاه كردم. تقريبا يك ماه از شروع كارم مي گذشت حالا اتاقم نسبت به روز اول با روح تر و قشنگ تر بود. چند گلدان كوچك در اطراف گذاشته بودم و چند تابلوي آبرنگ زيبا به ديوارها آويزان كرده بودم. صدای چند ضربه به در از جا پراندم. با صدایی كه به سختي شنيده مي شد گفتم: بفرماييد.

در باز شد و زن تقريبا جواني وارد اتاق شد. با دقت نگاهش كردم. صورت بانمكي داشت قد کوتاه و هيكل نسبتا چاقی كه در چادر مشكي پوشانده شده بود. جواب سلامش را دادم و اشاره كردم روي مبل بنشيند. نشست و سرش را پايين انداخت. با لحنی كه دلم مي خواست مشتاق جلوه كند گفتم:

بفرماييد در خدمتتان هستم.

زن با صدای ضعیفی گفت:

راستش شما رو دکتر محتشم معرفی کردن...البته چند وقتی می شه امروز دیگه تصمیم گرفتم پیام...دیگه به اینجا رسیده...  
با دست به گلویش اشاره کرد. با توجه به دروسی که در دانشگاه خوانده بودم می دانستم که من باید شروع کنم. باید با سوالات  
کوتاه او را ترغیب به گفتگو می کردم.

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

بسیار کار خوبی کردید. حالا میشه اسمتان را بگویید.  
یک برگ کاغذ از کشویم در آوردم و منتظر نگاهش کردم.  
-اسم مریم مرادی است.

چند سالتونه؟

28-سال

-متاهل هستید؟

-بله یک دختر چهار ساله هم دارم.

نگاهش کردم: خوب مشكلتون چیه؟

نفس عمیقی کشید و با بغض گفت:

تقریباً هفت ساله ازدواج کردم. اوایل ازدواجمون فکر می کردم خوشبخت ترین زن عالم!  
عاشق شوهرم بودم اون هم عاشق من بود...البته می گفت که بود حالا دیگه زیاد مطمئن نیستم.  
چرا دیگه از این عشق مطمئن نیستید؟

سری تکان داد و با دستمالی که در دستش مچاله کرده بود چشمانش را پاک کرد.

نمی دونم تو این مدت چطور تونسته منو تا این حد پایین بکشونه! قبل از ازدواج کار می کردم چندین دوست صمیمی و خوب  
داختم به سر و وضع اهمیت می دادم...اما حالا هیچی نیستم یه زن بی حوصله و افسرده که حتی حوصله ی سر و کله زدن با بچه

اش را هم نداره...

دوباره چشم هایش را با دست پاک کرد. منتظر نگاهش کردم وقتی حرفی نزد گفتم:

شما در حال حاضر از چی بیشتر شاکی هستید؟

سرش را پایین انداخت صدایش به زحمت در می امد:

-از همه چی بیشتر از همه از دست خودم تقصیر خودمه نمی دونم کجای کار اشتباه کردمهمش از خودم می پرسم چه کاری کردم

که مردی که انقدر اول ازدواج دوستم داشت و لی لی به لالایم می گذاشت حالا همش منتظر بهانه است دیگه دوستم نداره...

چند لحظه ساکت شد و بعد دوباره شروع به صحبت کرد:

-احساس می کنم همه ی کارام اشتباه است. هر حرفی می زنم سعید می گه چرت و پرت و موهامو درست می کنم یا توجه نمی کنه

یا می زنه تو ذوقم! از دوستانم خوشش نمی اد. میگه یه مشت خاله زنک و عوضی اند نوارهایی که گوش می دم یا کتاب هایی که

می خونم به نظرش قدیمی و به قول خودش املی است! حتی تربیت بچه مون رو هم قبول نداره و دائم ازم ایراد می گیره...

با ملایمت پرسیدم:

خوب شما با شوهرتون در مورد این مسائل صحبت نمی کنید؟ شاید از موضوعی ناراحته و اینها فقط بهانه است!

-نمی دونم ولی بارها ازش پرسیدم باهاش صحبت کردم ولی بی نتیجه بوده البته کمی حق داره من خیلی خوش سلیقه و خوش

صحبت نیستم الان هم که خیلی چاق شدم... خوب حق داره از من راضی نباشه... (غلت کرده!) یعنی خود من هم بی تقصیر نیستم!

به چشمانش که پر از احساس گناه بود خیره شدم و گفتم:

-ببینید خانم مرادی اولین قدم برای حل این مشکل اینه که شما احساس تقصیر و گناه نکنید. دلیلی نداره که اگر سلیقه تان با

شوهرتان فرق دارد احساس گناه کنید هیچ دو نفری در دنیا پیدا نمی شوند که علایق و سلیقهشان شبیه هم باشد. در ضمن گاهی

استقلال رای و عقیده برای به دست آوردن اعتماد به نفس لازم است. شما با هم درگیری هم دارید؟ با خجالت گفت:

بله البته بیشتر مواقع با داد و فریاد سعید تموم میشه ولی گاهی هم کنترلشو از دست میده و...

با لحنی که سعی کردم عادی باشد پرسیدم:

زد و خورد هم دارید؟ سرش را تکان داد:

بعضی وقتها دستم را می پیچاند(الهی دستش قلم بشه!) برای همین رفته بودم پیش دکتر محتشم فکر کردم دستم شکسته اما خدا رو شکر فقط ضرب دیدگی بود.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم احساس تاسف در صورتم نقش نبندد گفتم:

خوب خانم مرادی مشکل شما با یک جلسه حل نمی شه ولی تا جلسه ی دیگه شما باید چند کار انجام دهید. اول: انقدر احساس گناه در مورد خودتان نداشته باشید. دوم: جدا توصیه می کنم در مواقع بگو و مگو اگر احتمال برخورد فیزیکی می دهید خودتان و دخترتان را از جلوی شوهرتان دور کنید حالا یا از خانه بیرون بروید یا به یک اتاق دیگر بروید و در را قفل کنید. دلم می خواهد دفعه ی بعد که اینجا می ایید درست و دقیق بدانید شوهرتان از چه چیزهایی بیشتر ایراد می گیره و اینکه شما چه احساسی در مورد هر کدام از موارد دارید.

وقتی خانم مرادی اتاق را ترک کرد از جا برخاستم. احساس دلتنگی شدیدی داشتم. دلم به شدت برایش می سوخت چقدر مظلوم بود.

ان شب سر میز شام همه متوجه حال من شده بودند. با اینکه تمام اساتید توصیه می کردند از درگیری عاطفی با مراجعه کننده بپرهیزم اما هنوز در فکر خانم مرادی بودم. خوب به هر حال من هم یک انسان بودم با تمام احساس و عواطف یک انسان!

مادرم که متوجه حال شده بود پرسید:

سایه؟ چی شده؟ چرا ناراحتی؟

شهاب به جای من جواب داد:

حتما پشه مگس ها هم پیش کس دیگه ای رفته اند...

مادرم بی توجه به شهاب دوباره پرسید:

چرا غذا تو نمی خوری؟ هر شب که مثل گرگ گرسنه بودی...

همان طور که با غذایم بازی می کردم گفتم:

هيچي امروز يك مشاوره داشتم براي ان ناراحتم.

مادرم با دلسوزي گفت:

براي چي ناراحتي؟ تو کارت اينه اگه قرار باشه واسه مشكلات مردم زانوي غم به بغل بگيري كه از بين مي ري حالا مشكلش چي بود؟ زن بود يا مرد؟

خيلي سربسته و خلاصه براش تعريف كردم وقتي حرف هاييم تمام شد شهاب گفت:

يه راه حل ساده بهش نشون مي دادی يه قوطي مرگ موش تو قرمه سبزي معجزه مي كنه شتر مي ميرد و حاجي خلاص!

با خنده گفتم: شهاب بترس از اون موقع كه تو هم زن بگيري ممكنه زنت بياد پيش من و از اين دستور معجزه اسا پيروي كنه... اون موقع واي به حالت!

شهاب شانه با انداخت:

اگه منم اينجوري زنم رو اذيت كنم مرگ موش كه هيچي مرگ اژدها حقمه!

پدرم قاشقش را در هوا تكان داد: ببينيم و تعريف كنيم!

بعد رو به مادرم كرد و گفت:

راستي شهره زهره امروز زنگ زده بود بنگاه انگار زنگ زده خونه تو نبودي براي ۵ شنبه همه رو دعوت كرده خونش...

مادرم با تعجب پرسيد: چه خبره؟

شهاب دوباره مزه ريخت: حتما اكبر اقا گنج پيدا كرده...

اكبر اقا شوهر عمه زهره ام بود كه به خساست در تمام فاميل مشهور بود. بيچاره عمه زهره با داشتن ۳ بچه در تنگناي مالي

زندگي مي كرد و با اينكه همه مي دانستند اكبر ثروتمند است خودش اين موضوع را باور نداشت. بابام از پشت ميز بلند شد و گفت:

من هم درست نمي دونم ولي انگار تولد محمد است.

مادرم اخم هایش را در هم كرد:

واه واه تخم دو زرده کردن! بیچاره مرجان و مژگان که تا حالا دیگه دم بخت هستند از این تولدها به خودشون ندیدن این محمد

لوس فقط تحفه ی نطنزه؟

شهاب حق به جانب گفت:

خوب مادر من! حق دارن پسر چیز دیگه ای است ادم صدتا دختر داشته باشه پسر نداشته باشه انگار اصلا بچه نداره...

مادرم عصبی نگاهش کرد: بیخود خودتو عزیز نکن دختر و پسر هیچ فرقی ندارن هر دو یک جور دردسر و زحمت دارن!

زنگ تلفن فرصت جواب دادن از شهاب را گرفت با یک خیز گوشی را برداشت. بشقاب های کثیف را از روی میز جمع کردم و

در ظرف شویی گذاشتم می خواستم بشورمشان که شهاب صدایم کرد:

-استاد بزرگ! با شما کار دارن.

همان طور که به طرف تلفن می رفتم پرسیدم: کیه؟

شهاب دهانش را غنچه کرد و با صدایی جیغ مانند گفت: آوا! دستم را روی بینی ام گذاشتم و گوشی را گرفتم. شهاب همیشه آوا را

مسخره می کرد. آوا یکی از دوستان خوب و صمیمی ام بود که در دوران دانشگاه با او آشنا شده بودم. دختر بانمک و زرنگی بود

که جواب های تند و تیزش به شهاب حسابی او را عصبانی می کرد. شهاب پشت چشمی نازک کرد و از تلفن دور شد. با خنده

گفتم:

-سلام آوا جون...

صدای نازکش در گوشی پیچید:

سلام چطوری؟ چه کار می کنی؟ چه خبرا؟

-هیچی سلامتی...

خندید: باز هم سلامتی؟ خسته شدم از بس این خبرو دادی.

پرسیدم: خوب مثلا چه خبری می خوای؟

چه می دونم شوهری عروسی نامزدی ... چیزی! همش سلامتی!

باخته گفتم: خوب خودت چی؟ خبری هست؟

50- درصد قضیه ی من حله...

با خوشحالی گفتم: جدی می گی؟ مبارکه... حالا کی هست؟

آوا هم خندید: هنوز خودمم نمی دونم!

-یعنی چی؟

-خوب من گفتم ۵۰ درصد قضیه حله اونم خودم هستم که آماده ی ازدواجم ولی ۵۰ درصد دیگه که داماد باشه هنوز مونده!

با خنده گفتم: مسخره تو هم ما رو می ذاری سر کار حالا واقعا چطوری؟

صدای آوا هم جدی شد:

خوبم هنوز تو همون دبیرستان مشغولم ولی احتمالا برای اخر هفته تو بیمارستان روانی بستری می شم واقعا دارم دیوونه می شم!

-خوب هر کاری یک سختی هایی داره انقدر خودتو اذیت نکن مامان چطوره؟

ماندانا خوبه؟ صدای آوا پر از نگرانی شد:

اتفاقا برای همین بهت زنگ زدم. مانی الان چند وقته تو خودشه دایم میره تو اتاقش در رو خودش می بنده هر چی هم باهاش

صحبت می کنم و سعی می کنم از این حالت درش بیاورم نمی شه گفتم شاید تو بتونی ازش حرف بکشی می دونی مانی همیشه

تو رو دوست داشته...

چند لحظه ساکت ماندم. صدای آوا بلند شد:

سایه؟ الو؟...

-بله صداتو میشنوم. دارم فکر می کنم. اگه تو فکر می کنی ماندانا با من حرف می زنه باشه میام ولی بعید می دونم اگه به تو چیزی

نگفته به من بگه...

-چرا میگه من خواهرشم بعضی وقتها هم از دستش عصبی میشم و سرش داد می زنم. شاید چیزی هست که می ترسه به من بگه

ولی به تو میگه مطمئنم.

سری تکان دادم و گفتم:

باشه صبح روز ۳ شنبه میام خونتون ماندانا هست؟

-آره الان چند وقته بیرون نمی ره.

وقتی گوشی تلفن را روی دستگاه می گذاشتم شهاب پرسید:

چی شده؟ چرا رفتی تو هم؟

-هیچی چیز مهمی نیست خواهرش یه کم ناراحته...

شهاب بر خلاف انتظارم گفت:

گفتی خواهر یاد یک چیزی افتادم یکی از همکارای منم تو شرکت دنبال یک روان شناس خوب می گرده انگار خواهرش گوله کرده...

با تعجب نگاهش کردم: چی؟

شهاب خندید: گوله کرده دیگه! یعنی تو خودشه...

بعد انگشتش را کنار شقیقه اش پیچاند: یک کم قاطی کرده...

همان طور که به طرف آشپزخانه می رفتم گفتم: خوب ادرس کلینیک رو بهش بده.

جواب شهاب را نشنیدم همان طور که ظرف ها را می شستم به فکر ماندانا افتادم.

ماندانا خواهر کوچک آوا بود. دختر نسبتا زیبا و بی نهایت کم طاقت و زودرنجی بود. پدر و مادر آوا سال ها پیش وقتی ماندانا هنوز دختر کوچکی بود از هم جدا شده بودند و این موضوع به شدت ماندانا را ازار می داد. گاهی وقت ها در میان حرف هایش گوشه کنایه هایی می زد که اغلب متوجه مادرش بود و من حس می کردم از دست مادرش دلخور است و یا شاید از پدرش به دلیل ترک آنها کینه به دل گرفته است. اما با این حال دختری نبود که مستقیم حرفش را بزند و حرف هایش بیشتر در قالب رفتارش نمود پیدا می کرد.

آن شب وقتی می خواستم بخوابم دو مسئله فکرم را مشغول کرده بود یکی خانم مرادی و دیگری ماندانا دلم می خواست بدانم

مشکلشان چقدر جدی است؟

## فصل پنجم

صدای بلند موسیقی کم کم داشت باعث سردردم می شد. آهسته و بی سر و صدا بلند شدم و به حیاط رفتم. هوا کم کم سرد می شد و درختان لخت و بی برگ به خواب می رفتند. روی صندلی کوچکی در حیاط نشستم. خانه ی عمه زهره دو طبقه بود. طبقه ی بالا را اجاره داده بودند به یک زن و شوهر تقریباً مسن که همه ی بچه هایشان ازدواج کرده و پی بخت خود رفته بودند. خانه زیاد بزرگ نبود اما حیاطش را من خیلی دوست داشتم. بهار پر از گل و گیاه و سبزی بود. بوی خوش اطلسی و محبوبه شب فضا را عطرآگین می کرد. خانواده ی پدرم زیاد پر جمعیت نبودند عمه زیبا و شوهرش اقا مجتبی که مردی بسیار نازنین بود اصلاً بچه دار نمی شدند. می ماند عمه زهره و پدرم که هر کدام سه بچه داشتند. پدر بزرگم سالها پیش مادر جان را تنها گذاشته بود و حالا مادر جان در همان خانه ی قدیمی و بزرگش تنها زندگی می کرد البته مادر جان هنوز سر حال بود و به قدری یک دنده و لجباز که زیر بار حرف هیچ کس نمی رفت و خانه را نمی فروخت. هرچه عمه هایم اصرار می کردند مادرشان خانه را بفروشد و نزدیک آنها خانه ای بخرد فایده ای نداشت. مادر جان سفت و سخت ایستاده و می گفت: تا نمیرم از این خونه دل نمی کنم اینجا پر از خاطره است. همسایه ها و اهل محل را می شناسم اینجا راحت.

مادرم هم که همیشه رک و پوست کنده حرف می زد می گفت:

بله تا جلال مثل نوکر در خونه اش و ایستاده مگه مرض داره بره تو قفس زندگی کنه.

مادر جان فقط یک پسر داشت ان هم پدر من بود و برای همین از او خیلی توقع داشت و انتظار داشت برای هر کار کوچکی همه ی دنیا را ندیده بگیرد و همان لحظه که مادر جان احضارش می کند بدود "جلال! مادر سقف چکه می کنه... جلال جون می خوام حوضو خالی کنم و بشورم. جلال پیر شی پسر! این لوسترها رویار پایین برق بنداز...

وای جلال دلم گرفته... منو ببر شابدالعظیم!"!

خلاصه این خرده فرمایشات تمامی نداشت. البته مادر بود و سالها در حق پسرش زحمت کشیده بود اما خوب برای کوچک ترین

کار هم حاضر نبود خودش را به زحمت بیندازد و مادرم همیشه سر این مسئله دلگیر بود چون پدر هر شرایطی کار مادرش را ارجح می دانست و به قول مادرم با سر می دوید اما پدر و مادر مادرم هر دو در شیراز زندگی می کردند. مادرم یک خواهرم داشت که او هم در همان شیراز ازدواج کرده و ماندگار شده بود. خاله شعله یک پسر و یک دختر کوچک داشت که هر دو مدرسه ای و محصل بودند.

آن شب هم بیشتر شلوغی خانه ی عمه زهره مربوط به فامیل پر جمعیت و پر سر و صدای اکبر اقا بود که برای محمد جمع شده بودند. در افکارم غرق بودم که صدای ظریفی از جا پراندم.

-سایه جون تو چرا اینجا نشستی؟

برگشتم و مرجان را نگاه کردم. قدبلند و نازک اندام بود. موهای بلند و موجی به رنگ مشکی داشت که بی نهایت به صورت بیضی و پوست مهتابی اش می آمد. چشم و ابروی زیبایی هم داشت که تا حد زیادی بینی عقابی اش را موجه جلوه می داد. مرجان دختر بزرگ عمه ام بود و تازه در دانشگاه قبول شده بود و سر و پا شور و انرژی بود.

با لبخند گفتم:

خیلی سر و صدا میاد. اومدم یه کمی هوا بخورم.

در را بست و آمد کنارم ایستاد: بعد از هفت سال تازه یادشون افتاده برای محمد تولد بگیرن.

-خوب اینکه بد نیست محمد هنوز بچه اش و حتما از جشن تولد خوشش میاد تو چطوری؟ دانشگاه چطوره؟

صورتش شکفته شد: عالیه خیلی از محیط دانشگاه خوشم میاد. همش دعا می کنم مژگانم سال دیگه قبول بشه.

صمیمانه گفتم: امیدوارم مژگان هم مثل خودت دختر باهوش و زرنگی است. به احتمال زیاد تو یه رشته ی خوب قبول میشه.

صدای مادران صحبتان را قطع کرد:

وا؟ به حق چیزای ندیده و نشنیده! شما چرا تو تاریکی نشستید بیاید تو هم سرما می خورید و هم شگون نداره.

می دانستم که مادران انقدر آنجا می ایستد تا هر دویمان داخل خانه برویم. به مرجان اشاره کردم و هر دو با هم وارد خانه شدیم. پذیرایی از جمعیت و سر و صدای بچه ها و موزیک پر بود. شهاب گوشه ای نشسته بود و فقط من می فهمیدم با بی قراری

گوش به جوان بغل دستی اش داده است. در گوشه ی دور افتاده ای نشستم. دختران جوان خندان سر در گوش هم پیچ می کردند. لحظه ای به یاد صورت غمگین ماندانا افتادم. دو روز پیش با یادآوری مجدد اوا به خانه شان رفتم. اپارتمان کوچک اما فوق العاده راحتی داشتند. رنگهای شاد و وسایل مدرن خانه را پر کرده بود. به محض ورودم فریبا خانم مادر اوا جلو آمد و با صمیمیت صورتم را بوسید. مادر اوا صورت زیبایی نداشت اما اعتماد به نفس زیادش جذابیت خاصی به صورتش می بخشید. موهایش کوتاه و مرتب لباس هایش تمیز و شیک بود. مثل همیشه خانه از تمیزی برق می زد. مانتو و روسری ام را جلوی در اویزان کردم. فریبا خانم با یک لیوان چای از آشپز خانه بیرون آمد و غمگین گفت:

-سایه جون خوب شد امدی چندوقته مانی عوض شده اصلا تو خودشه تو که یادته مانی چقدر پرانرژی بود. کلاس بدن سازی می رفت با دوستانش می رفت کوه سینما استخر... الان چند هفته است به زور از اتاقش در آمده...

-چرا؟ تو این مدت اتفاقی افتاده که ماندانا این طوری عکس العمل نشون میده؟

سری تکان داد:

والا من که عقلم قد نمیده انقدر اوا باهاش صحبت کرد داد زد و دعوا کرد ولی بی نتیجه لب از لب باز نمی کنه بگه دردش چیه...

آهسته پرسیدم: حالا خونه است؟

فریبا خانم اه کشید: آره... تو اتاقشه.

بلند شدم و به طرف اتاق مشترک ماندانا و اوا رفتم. لحظه ای پشت در تامل کردم و چند ضربه ی کوچک به در زدم اما هر چه منتظر شدم صدای ماندانا نیامد. به فریبا خانم نگاه کردم با دست اشاره کرد: "برو تو!" نفس عمیقی کشیدم و در اتاق را باز کردم. ماندانا گوشه ای روی زمین کز کرده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. اتاق شلوغ و نامرتب بود. روی تخت نامرتبش نشستم و گفتم:

سلام ماندانا!

سرش را از روی زانوهایش برداشت و متعجب نگاهم کرد.

چشمان کشیده و ریزش حالا پف کرده بود. چشم و ابروی ماندانا همیشه مرا به یاد ژاپنی ها می انداخت. موهای سرش هم مشکی

و صاف بود و بیشتر او را شبیه ژاپنی ها می کرد. با دیدنم اشکارا جا خورد. با صمیمیت گفتم:

-آمده بودم اوا را ببینم که طبق معمول نیست. تو چرا خونه ای؟ مگه کلاس نداری؟

با صدای خش داری جواب داد: نه حوصله ندارم.

چرا؟ چی شده؟

سر بلند کرد و نگاهش را به من دوخت:

بین سایه تو اصلا دروغ گوی خوبی نیستی. من می دونم اوا و مامان از تو خواستند بیای اینجا. برای من فیلم بازی نکن. بدون انکه

دست و پایم را گم کنم گفتم:

خوب برای اینکه نگران هستند دوست دارند.

صدایش از خشم می لرزید:

دوستم دارند؟...چطور اون موقع که زندگی رو بهم می زدن نگرانم نبودن؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

تو تا حالا نشستی با مادرت صحبت کنی؟ تا حالا پرسیدی چرا طلاق گرفته و دست تنها شما دو تا را بزرگ کرده؟ هان؟...

جوابی نداد ادامه داد: حالا تو به خاطر این موضوع ناراحتی؟

سرش را تکان داد. پرسیدم: پس چی شده؟ مادرت به اندازه ی کافی رنج و عذاب کشیده

دیگه بیشترش نکن. خیلی منطقی مشکلتو بگو شاید راه حلی براش پیدا بشه.

پس از چند دقیقه سکوت صدای بغض الودش بلند شد:

دلم می خواد خودمو بکشم خسته شدم!

-از چی خسته شدی؟

بلند شد و ایستاد: از همه چی!... تازه داشتم به زندگی امیدوار می شدم. دیگه همه چیز تموم شد من هم دیگه خسته شدم.

ساکت ماندم تا خودش ادامه دهد. می دانستم حرف هایش سر ریز کرده و خودش بیرون می ریزد. همین طور هم شد بعد از

چند بار طی کردن طول اتاقش ایستاد و با حق حق گفت:

- فکر می کردم مرد رویاهایم را پیدا کرده ام احساس می کردم خوشبخت ترین دختر عالمم اما یکهو همه چیز تموم شد.

آهسته گفتم: از اول برام تعریف کن من هیچ چیز نمیدونم.

روی زمین مقابل پنجره ی قدی که رو به حیاط باز می شد نشست. صدایش انقدر ضعیف بود که به زحمت می شنیدم چه می گوید.

- دو سال پیش تو کوه باهاش آشنا شدم. خوش تیپ ترین پسری بود که تا حالا دیده بودم. قد بلند و هیکل ورزشکاری داشت موهایش مجعد و تا سر شانه بلند بود. با چشم های مشکی و مژه های مجعد دماغ و دهن متناسب و گونه های برجسته خلاصه به نظر من جذاب ترین پسر دنیا بود. کیف پولم تو رستوران ایستگاه اول جا مونده بود. خودم اصلا نفهمیده بودم وقتی با تله کابین بالا رسیدم صدام زد. با تعجب برگشتم و نگاهش کردم اصلا نمی شناختمش امد جلو و کیفم رو بهم داد وقتی دید من گیج نگاهش می کنم گفت:

ببخشید مجبور شدم کارتتون رو از توش بردارم هرچی پایین صداتون کردم متوجه نشدید این بود که با تله کابین امدم بالا. بعد با خنده گفت:

اسم من هم بهناممه....

وقتی از کوه برگشتم هنوز بهش فکر می کردم اما تصمیم گرفتم ادامه ندهم چون فایده ای نداشت من اصلا نمی شناختمش و امکان دیدار مجددش هم کم بود. ولی صبح وقتی می خواستم پول تاکسی را حساب کنم تکه کاغذ کوچکی از کیفم بیرون افتاد که روش اسم و شماره تلفن بهنام نوشته شده بود. راستش رو بخوای وسوسه شدم بهش زنگ بزنم اما نزدم تا اینکه هفته ی بعد باز تو کوه دیدمش اون هم انگار منتظر من بود چون تا منو دید جلو امد سلام و احوال پرسی کرد. اون روز با هم تا ایستگاه سه بالا رفتیم. هفته های بعد هم تو کوه می دیدمش و در حین کوه نوردی با هم صحبت می کردیم دیگه دوستانمون می دونستن ما با هم راحت تریم این بود که مزاحم ما نمی شدن. به تدریج با بهنام بیشتر آشنا شدمو دیگر علاوه بر دیدارهای کوه با هم تلفنی هم حرف می زدیم. اون دانشجوی سال سوم رشته ی نقاشی بود و خواهرش انگلیس زندگی می کرد و تو این مدت متوجه شده

بودم که همه خانواده شان بی نهایت از مادرش حساب می برن.

با احتیاط پرسیدم: از کجا فهمیدی؟

ماندانا شانه هایش را بالا انداخت. هر بار با تلفن حرف می زدیم مادر بهنام با فریاد صداش می زد و اون هم فوری سر و ته حرف رو هم می آورد. چند بار هم وقتی من زنگ زدم خونه شون مادرش گوشی رو برداشت و با بد اخلاقی جوابم رو داد.

گفتم: خوب بعدش چی شد؟

-هیچی تو این مدت من به هیچ کس حرفی نزدم دلم می خواست وقتی بهنام با پدر و مادرش میان خواستگاری بفهمن این اواخر بارها و بارها از بهنام خواستم تا تکلیف منو روشن کنه موضوع رو با خانواده اش در میون بذاره اما بهنام هی طفره می رفت. گاهی هم عصبانی می شد و قهر می کرد اما هر بار زنگ می زد و معذرت خواهی می کرد. کلی حرف های عاشقانه بهم می زد و از آینده برام می گفت. چه می دونم وقتی ازدواج می کنیم کجا زندگی می کنیم چند تا بچه داشته باشیم کجا مسافرت بریم از این دری وریها! من احمق هم باورم شده بود تا اینکه چند هفته پیش دیگه طاقتم تموم شد و جدا ازش خواستم یا موضوع رو به پدر و مادرش بگه یا قید منو بزنه. یک هفته ای ازش خبری نشد تا اینکه حدود ده روز پیش مادرش زنگ زد. اتفاقا اون روز نه اوا خونه بود نه مامان منم داشتم نوار گوش می دادم. وقتی تلفن رو برداشتم از ته دل منتظر شنیدن صدای بهنام بودم خیلی دلم براش تنگ شده بود. اما در عوض تا گفتم الو مادرش گفت:

-بین کولی خانم من حوصله ی این ادا و اصول های پسر رو ندارم. پسر من هنوز از باباش پول تو جیبی می گیره یک قرون تو حساب پس اندازش نداره و اگه فکر کردی یک پیکاسوی ثانی پیدا کردی که با فروش نقاشی هاش می تونی تا آخر عمر راحت باشی اشتباه کردی بهنام هنوز یه نقاشی نکشیده که لایق مستراح خونه ی من باشه شیرفهم شد؟ اون سر و هیکل و ماشین و موبایل هم همه اش با پول من و پدرشه من الان حوصله ی این لیلی مجنون بازی ها رو ندارم چون خوب پسر رو می شناسم مطمئنم سال بعد باید دنبال طلاق و مهریه دادن و این کوفت و زهرمارا باشم. تو هم نشین مثل هند جگر خور تو مغزش نوک بزن ازدواج و از این دری وری ها خیلی هم ناراحتی برو گمشو همون جایی که بودی...

ماندانا به هق هق افتاد:

بعد هم گفت از کجا معلوم تو هم مثل مادرت نباشی و زندگی بچه ی منو خراب نکنی شماها عرضه داشتید باباتون رو نگه می داشتید.

تمام حرف هایی که من از روی سادگی و صمیمیت برای بهنام تعریف کرده بودم به طعنه و مسخره تحویل داد. البته چند دقیقه بعد از این که تماس قطع شد بهنام زنگ زد و به جای مادرش کلی معذرت خواهی کرد. اما حرف های مادرش مثل ناخن که روی تخته سیاه می کشن رو اعصابم خط انداخته بود. از خودم حالم به هم می خوره...

ماندانا به شدت اشک می ریخت و ناراحت بود. جلو رفتم و بی حرف در اغوشم نگهش داشتم وقتی کمی آرام گرفت گفتم:

خوب حالا می خوای چه کار کنی؟

با بغض و حرص جواب داد: خودکشی!

با انکه می دانستم بلوف می زند خیلی جدی گفتم:

خوب اره اینم یه راهه ولی مال ترسوهاست. ببین ماندانا هر کدوم از ما یک بار حق بازی داریم ممکنه ببریم ممکن هست ببازیم اما نباید از ترس باخت اصلا بازی نکنیم. تو برای چی ناراحتی؟ برای اینکه مادر بهنام اون حرف ها رو بهت زد؟ یا از اینکه بهنام نیامد خواستگاری؟

سرش را تکان داد.

با ملایمت گفتم: اشتباه نکن تو باید خوشحال باشی. به مادرت نگاه کن! ببین چه تاوان سنگینی برای انتخاب اشتباهش پس داده... تو باید خدا رو شکر کنی که قبل از انتخاب اشتباه متوجه شدی با چه ادم هایی می خواستی زندگی کنی. زنی که با بی شخصیتی به تو و پسرش توهین می کنه پسری که هنوز استقلال فکری نداره!

برای ازدواج استقلال فکری مهم تر از استقلال مالی است که بهنام هر دو رو نداشت. تو تازه ۲۰ سالته اووووه! کلی روزای خوب در پیش رو داری. بهنام هم نماینده ی همه ی مرد های دنیا نیست همون طور که پدرت نبوده...

ماندانا دماغش را با صدا بالا کشید و گفت:

تو از پدر من چی می دونی؟ هان؟

با لبخند گفتم:

-هیچی نمی دونم فقط اینو می دونم که اگر مرد مسئولی بود تو این مدت به یه طریقی سعی می کرد با دخترش ارتباط برقرار کنه. به هر حال شما دخترای اونم هستید مگه نه؟

با گیجی نگاهم کرد. ادامه دادم انقدر خودت و مادرت رو مقصر ندون بشین با مادرت صحبت کن حتی اگه می تونی با پدرت هم صحبت کن و بعد نتیجه گیری کن این احساس خشم و کینه که تو نسبت به مادرت یا شاید پدرت داری صددرصد غلطه چون همون طوری که بهت گفتم هرکس فقط اجازه ی یک دور بازی کردن را داره. این هم بازی پدر و مادر تو بوده تو سعی کن تو بازی خودت برنده باشی خوب

برقی از امید در چشمان بادامی اش می درخشید. می دانستم حرف هایم تاثیر مثبت داشته ادامه دادم:

با هر تلنگر کوچک که حالا بعدا می فهمی خدا چقدر دوستت داشته که چنین ادم بی مسوولیت و بی عرضه ای رو از سر راهت کنار زده نباید از جا در بری و روزهای خوب و قشنگ جوانی ات را هدر بدی حالا دستتو بده به من و پاشو بیا بریم یک چای با هم بخوریم. مادرت انقدر در مورد تو نگران بود که من هم نتوانستم چای بخورم ولی حالا فهمیدم بیخودی بوده تو فقط احتیاج به یک دردودل داشتی و هیچی ات نیست. مگه نه

لبخند کوچکی روی لب های ماندانا شکل گرفت با صدایی گرفته گفت:

-تو همیشه به جای مریض هات تصمیم می گیری؟

خندیدم: مریض هام؟ مگه من دکترم؟

ماندانا دستم را گرفت و گفت:

نمی دونم چی هستی ولی هر چی هستی خیلی با حالی. با اون زبونت مار رو از لونه می کشی بیرون.

خندیدم: پس از لونه ات دریا بریم چای بخوریم.

بعد از خوردن چای سریع خداحافظی کردم مادر و دختر به فرصتی برای تنها ماندن و حرف زدن احتیاج داشتند. البته فردای آن روز هم اوا هم مادرش به من تلفن زدند و برای کمک به ماندانا کلی تشکر کردند.

آن شب با تمام سر و صدایش سرانجام به پایان رسید. وقتی به خانه رسیدیم مادرم با خستگی گفت:

بیچاره زهره! دلم واقعا می سوزه لشکر سلم و تورن.

صدای پدرم بلند شد:

خوب برای همین اکبر سر کیسه رو شل کرده...

مادرم همان طور که ماتتویش را در می آورد گفت: چقدر هم این بچه رو لوس کرده! اه! هر کاری می کنه هرهر می خندن انگار

دیوونه شدن. اخه بچه ۷ ساله با دست می زنه توی خامه ی کیک و می خوره؟ همچین اکبر ازش عکس می گرفت انگار جایزه ی

نوبل رو به محمد دادن.

صدای پدرم از اتاق بلند شد:

حالا چند سال دیگه خودشون هم در می مونن که چه کار کنن با این بچه ی لوس و نر!

شهاب که حسابی عصبی و ناراحت بود غرید:

-دفعه دیگه لطف کنید بنده رو همراهتون نکشونید این طرف ان طرف هزار تا می تونستم انجام بدم امدم نشستم بین یک عده

که فقط حرف چک سفته و پوند و دلار از دهنشون در میاد.

دلم برای عمه زهره با ان روحیه ی حساس و لطیف سوخت اگر ما طاقت چند ساعت را نداشتیم او چطور عمرش را می گذرانند؟

## فصل ششم

صدای جیغ بلندی سکوت شب را شکست. دخترک هراسان و نفس بریده در رختخواب خیس از عرقش نشست. چشم های

گشاد شده اش در تاریکی برق می زد. اتاق از صدای نفس های سریعش پر شده بود. لحظه ای بعد صدای پاهایی در خانه ی

بزرگ پیچید. دخترک وحشت زده از جا برخاست. سرش گیج می رفت. در تاریکی به طرف کمد لباسش دوید در کمد را باز کرد

و خودش را به سختی میان لباس هایش جا داد. هیكل مچاله شده اش هنوز از ترس و وحشت می لرزید. با دست در کمد را نگه

داشت. صدای ضربه هایی بر در اتاق فضا را شکافت. دخترک اما ساکت و هراسان در جایش باقی ماند. عاقبت در باز شد و صدای

وحشت زده ی مادرش بلند شد: رعنا؟... رعنا کجایی؟ چی شده؟

دخترک نفسش را در سینه حبس کرد. از شکاف در کمد به مادرش که روی تخت دست می کشید و کورمال جلو می آمد نگاه کرد. صدای مادرش بغض الود شده بود: رعنا جون... کجایی مادر؟ چی شده؟...

چند لحظه بعد مادرش نا امید اتاق را ترک کرد. رعنا مطمئن بود مادرش رفته تا دست شویی و حمام را بگردد تا پیدایش کند. از کمد بیرون آمد و در تاریکی جلوی میز توالت کوچکش ایستاد. سعی می کرد در اینه نگاه نکند. دستش را دراز کرد و قیچی را از داخل لیوانی که پر از مداد و خطکش بود از روی میز برداشت. بدون آنکه در اینه نگاهی بیندازد دسته ای از موهای بلند و مجعدش را در دست گرفت و بدون لحظه ای تامل با قیچی از ته بریدشان موها با صدای خفیفی روی میز و کف اتاق پخش شدند. دوباره دسته ای دیگر را در دستش نگه داشت و با قیچی بریدشان قیچی صدای بدی می داد و به کندی موها را می برید. موهای او همیشه پرپشت و انبوه بودند و قیچی که برای کاغذ بریدن استفاده می شد گناهی نداشت. موهای پشت سرش را بالا گرفت و قیچی را به سرش چسباند و به سختی کارش را تمام کرد. حالا همه جا پر از مو شده بود. با اینکه اتاق تاریک بود اما چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و سیاهی موهایش را روی میز و موکت روشن اتاقش تشخیص می داد. با همان قیچی به طرف کمد لباسش رفت و تازه ترین لباسش را بیرون کشید. پیراهن زیبا و هوس انگیزی به رنگ شیری که خاله اش از فرانسه برایش سوغات آورده بود. یقه ی لباس باز بود و چاک های بلند در طرفین دامن تنگ و بلند آن بر زیبای پیراهن می افزود. پارچه ی لطیف و نرمش را در میان دستش گرفت لحظه ای وسوسه شد که لباس را نوازش کند ولی زود پشیمان شد و مصمم با همان قیچی کوچک شروع به بریدن پارچه کرد. قیچی دستش را درد آورده بود اما او بی توجه به سوزش دستش سعی در ریز ریز کردن پیراهن داشت.

دوباره صدای پا نزدیک اتاقش رسید رعنا با شدت دو طرف پارچه را گرفت و کشید. صدای جر خوردن پارچه سکوت خانه را در هم شکست. همزمان با پاره شدن پارچه در اتاق باز شد و مادر و برادرش هراسان داخل شدند. برادرش به سرعت کلید برق را زد و اتاق ناگهان روشن شد. رعنا به سرعت دستش را جلوی چشمانش گذاشت. صدای وحشت زده ی مادرش بلند شد.

وای! وای! چه کار کردی؟... سر موها ت چه بلایی آوردی؟

رعنا حدس می زد برادرش انقدر شوکه شده که حرفی نمی زند دستش را اهسته از روی چشمانش برداشت و به کف اتاق خیره شد. دوباره صدای مادرش بلند شد: اخی دختر چته؟ چرا این کارا رو می کنی؟

لحظه ای ساکت شد و بعد وقتی چشمش به لباس پاره پاره که کف اتاق ولو شده بود افتاد فریاد هایش فضا را پر کرد:

-وای نگاه کن ببین چه به روز لباس جدیدش آورده!... تو واقعا دیوونه ای یا خودت رو می زنی به دیوونگی؟ اخی دختره ی کم عقل بی شعور به لباس نازنین چه کار داشتی؟ واقعا که بی لیاقتی رعنا... دیگه داری منو هم دیوونه می کنی! خسته شدم از دست! ای خدا... از دست این دختره ی دیوونه ی بیشعور مردم!

جملات آخر را با فریاد و هق هق بیان می کرد و هم زمان دستش را محکم به سرش می کوبید. رعنا گیج و حیران وسط اتاق ایستاده بود. موهایش تکه تکه و کوتاه بلند دور صورتش را گرفته و جای قیچی روی شصت دست و انگشت اشاره اش قرمز شده بود. به برادرش نگاه کرد که با عجله به طرف مادرشان رفت و دستانش را محکم نگه داشت. صدای زمزمه ی دلداریش را کنار گوش مادرشان می شنید. بغض گلویش را فشرد. چقدر دلش می خواست کسی هم با محبت او را دلداری دهد. مطمئنش کند که دیگر خواب های بد و کابوس نمی بیند. دستش را بگیرد و در اغوش امنش تکان تکانش دهد. با خشم و کینه به مادرش که با سوز گریه می کرد نگاه کرد. برادرش که متوجه نگاه های پر از خشم رعنا به مادرش شده بود جلو آمد و با لحنی دلسوز و ملایم گفت:

-رعنا جون اخی چرا موها تو اینطوری کردی؟ خوب اگه دلت می خواست کوتاهشان کنی فردا می رفتی ارایشگاه...

بعد نگاهی به ساعت دستش انداخت و گفت:

می دونی ساعت چنده؟ نزدیک سه نصف شبه! این ساعت تو باید خواب باشی نه اینکه به جون موها و لباسات بیفتی... چرا از خواب بلند شدی؟ باز خواب بد دیدی؟

اما رعنا بی توجه به حرف های برادرش به تصویر دختری که در آینه نگاهش می کرد خیره شد. چشمان درشت و روشنش هنوز هم هراسان بود. مثل حیوانی که در تله افتاده باشد نفس نفس می زد. م. های مشکی اش به طرز بدی سیخ سیخ روی سرش دیده می شد شانه های ظریفش پر از مو بود. بینی قلمی و دهان گوشت الودش جمع شده بود و چانه اش عصبی می لرزید. ابروهایش

در هم گره خورد ناگهان فریادش بلند شد:

-برید بیرون از اتاق بیرون...تنهام بذارید. برید بیرون...

همان طور که داد می زد اشیا دم دستش را به طرف مادر و برادرش پرت می کرد. کتاب هایی که روی میز بود یکی یکی به طرفشان نشانه می رفت. یکی از کتاب ها محکم به صورت برادرش خورد و رد قرمزی بر جا گذاشت. مادرش از ترس و تعجب یادش رفته بود گریه کند. همان طور گیج و مات به دخترش که مثل حیوانی زخم خورده فریاد می کشید و دستانش را در هوا پرتاب می کرد زل زده بود.

پس از اینکه چند کتاب و یک جعبه ی چوبی به سر و صورت برادر و مادرش خورد عاقبت هر دو به خود آمدند و با عجله از اتاق بیرون دویدند.

رنا اما هنوز آرام نگرفته بود حرف های بی معنی را فریاد می کشید و هر چه دم دستش می دید به طرف در پرت می کرد. در این میان دمپایی پلاستیکی اش به لامپ خورد و با شکستن لامپ اتاق دوباره در تاریکی فرو رفت. رنا با دهان کف کرده و بدنی لرزان روی زمین تا خورد. انقدر روی زمین بین دیوار و تخت مچاله ماند تا کم کم هوا روشن شد.

خانه ی بزرگ در سکوت و هم اوری فرو رفته بود تنها صدایی که سکوت را بر هم می زد زوزه ی هراسان و درد الود رنا بود.

## فصل هفتم

به ساعت نگاه کردم. هنوز نیم ساعت فرصت داشتم. ساعت ۱۰ صبح خانم مرادی وقت داشت. این سومین جلسه ی مشاوره اش بود و احساس می کردم نتیجه ی مثبتی برایش داشته است. شب قبل در زمینه ی اختلال روانی کمی کتاب های کاپلان را مطالعه کرده بودم. مشکل خانم مرادی برمی گشت به عدم اعتماد به نفس و اینکه احتمالا در خانه ای مردسالار بزرگ شده بود و به نظرش زندگی زیر سلطه ی یک مرد زورگو کاملا طبیعی و عادی می رسید. از پنجره به حیاط خیره شدم حیاط خیلی دلگیر کننده ای بود. به یاد اوا افتادم ناخودآگاه لبخند زدم. دیروز برای تشکر و دیدن من به خانه آمده بود. اوا هم اخلاقی مثل شهاب داشت. دختر شوخ و بانمکی بود که هر جا می رفت صدای خنده اش فضا را پر می کرد. به محض ورود با مادرم روبوسی کرد و

حق به جانب گفت:

-خانم کمالی دیگه وقت ترشی شده ها!

مادر ساده ی من هم با خنده گفت:

ساعت خواب اوا جون! من ترشی انداختم تموم شد...

اوا با تعجب به من خیره شد:

راست می گید؟ پس چرا سایه هنوز اینجا وایستاده؟...

مادرم حاج و واج نگاه می کرد با حرص گفتم:

مامان جوابشو نده یکی نیست بگه چرا مادر خودت تو رو ترشی نمی اندازه؟!

مادرم که تازه متوجه منظور اوا شده بود به قهقهه خندید و گفت:

-والله اوا جون این و شهاب دیگه به درد ترشی هم نمی خورن!

با عصبانیت گفتم:

به مادر مارو باش!

بعد از احوال پرسی اوا با مادرم به اتاقم رفتم تا راحت صحبت کنیم. اوا طبق معمول مانتو و روسری اش را روی تخت پرت کرد

و بی مقدمه گفت:

-خدا خیرت بده! مانی دوباره ادم شده...

بعد همان طور که به کتاب های روی میزم نگاه می کرد گفت:

-من روحیه ی تو رو ندارم اصلا به درد این شغل نمی خورم حوصله ی سر و کله زدن با بچه ها رو ندارم. ولی تو با حوصله و

مهربونی...یک جویری حرف می زنی که طرف قبول می کنه به حرفت گوش کنه.

خندیدم: این طورها هم نیست. تو فقط کمی عجول هستی.

اوا هم خندید:

اره حق با توست. فکر کنم خودمم احتیاج به یک جلسه مشاوره داشته باشم. از بلاتکلیفی خسته شده ام. دیگه دلم می خواد تو خونه ی خودم باشم آشپزی کنم بچه دار بشم. از رفت و آمد بیخود از مدرسه به خانه و برعکس خسته شده ام.

روبرویش نشستم و به چشم های کشیده و بادامی اش که غمگین شده بود نگاه کردم. ادامه داد: همه ی دور وبری هام ازدواج کرده ان تمام بچه های دانشگاه چه دختر چه پسر رفتن سر خونه و زندگیشون...

به شوخی گفتم: منو از قلم انداختی!

اوا غمگین لبخند زد:

می دونم که تو هم خواستگاری خوب زیاد داری خودت نمی خوای ازدواج کنی.

جدی پرسیدم: یعنی تو اصلا خواستگار نداری؟ یک پسر بود که بهم گفתי از فامیلای دوره...اون چی شد؟

اوا موهایش را پشت گوشش زد. حرکتی که هر وقت عصبی بود انجام می داد.

-ادم درست و حسابی که بشه روش حساب کرد توشون پیدا نمی شه. اون یارو هم توزرد از اب درآمد. ریخت و قیافه اش بد نبود کار و بارش هم خوب بود ولی دایی ام تحقیق کرد گفت معتاده! اینم شانس ما مثل این سریال های اب دوغ خیاری تلویزیون شدم.

دستش را گرفتم و گفتم:

غصه نخور اگه قراره گیز همچین ادمهایی بیفتی مون بهتر که ازدواج نکنی. قسمت هر چی باشه همون میشه تو انقدر جوش نخور!

اوا سرش را تکان داد و گفت:

نمی دونم خودمم موندم که این چه قسمتی است که من دارم. شاید قراره ۴۰ سالگی بختم باز بشه.

صدای مادرم صحبتمان را قطع کرد:

بچه ها بیاین شام...زود باشید سرد شد.

اوا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

وای! من اصلاً قرار نبود شام اینجا بمونم. در اتاق را باز کردم و گفتم:

حالا بیا یک چیزی بخور.

پدر و شهاب پشت میز نشسته بودند. با دیدن ما هر دو بلند شدند و جواب سلام اوا را دادند. مادرم با یک دیس پر از برنج از

اشپزخانه آمد بیرون و گفت:

- بشین دیگه اوا جون غذا سرد شد.

اوا همان طور ایستاده گفت:

نه دیگه خیلی ممنون مامان و مانی منتظرم هستند.

قبل از اینکه مادرم مهلت جواب دادن پیدا کند شهاب گفت:

- اینم فیلم جدید اوا خانم؟ ما داریم از گشنگی می میریم تمنا میکنم منت سر بنده بگذارید بفرمایید.

چشمان اوا برق زد:

خوب تو بکش بخور تا از گشنگی نمردی.

مادرم دستش را پشت اوا گذاشت و گفت:

بشین تو رو خدا کی تا حالا اینجا نیامدی. حالا هم که امدی می خوای زود بری؟

منم گوشی تلفن را به دستش دادم و گفتم:

بیا یک زنگ بزن خونه بگو شام منتظرت نباشن. شب هم شهاب می رسوندت.

شهاب با خشم جواب داد:

البته اگه یک لقمه غذا کوفت کنم!

پدرم چشم غره ای به شهاب رفت و با محبت گفت:

بشین دخترم اینجا خونه ی خودته!

ان شب شام در فضای بی نهایت دلپذیری صرف شد. شهاب و اوا طبق معمول در حال یک و به دو کردن بودند و من و مادر

وپدرم هم می خندیدیم. آخر شب وقتی شهاب اوا را به خانه شان می رساندیم جر و بحث این دو تمام نشده بود. وقتی سوار شدیم شهاب با طعنه گفت:

راسته که می گن روان شناس ها خودشون یک پا دیوانه اند!

می دانستم این حرف ها را می زند که حرص اوا را دریاورد بنابراین جوابی ندادم.

اوا تند و تیز گفت:

خوب درسته چون تو هر خونه ای که روان شناس هست یک خواهر یا برادر اسکیزوفرنیا وجود داره که سر و کله زدن باهاش روی اعصاب تاثیر مستقیم می ذاره.

شهاب چند لحظه ساکت ماند. از طرز رانندگی اش می فهمیدم از جوابی که خورده عصبانی است. اما طولی نکشید که به صدا درآمد:

خوب البته این هم یک توجیه است اما در مورد شما صدق نمی کند.

دوباره اوا گفت:

چطور؟ من به نظرتون دیوونه نمی ام یا اینکه شما دیوونه هستید و دلیل دیوانگی سایه؟

شهاب از حرص باد کرد و من زدم زیر خنده و گفتم:

-شهاب زحمت نکش! تو از پس اوا بر نمی ای بی خودی حرص نخور.

شهاب زیر لب گفت:

خدا به داد شوهرش برسه!

اوا که حرف شهاب را شنیده بود گفت:

حالا تو شوهر پیدا کن شاید خدا هم به دادش برسه.

شهاب با خنده جواب داد:

نه اوا خانم نمی خوام اه مردم به عمر دامن گیرم بشه.

این بار اوا ساکت ماند و شهاب با قهقهه گفت: یکی به نفع من!

جلوی خانه شان رسیده بودیم اوا پیاده شد و از پنجره سرش را داخل آورد و گفت:

-چون تو دو تا قبلا خورده بودی هنوز یکی عقبی!

بعد رو به من کرد و گفت:

خوب سایه جون ببخش که مزاحمت شدم خداحافظ.

وقتی خداحافظی کردیم و شهاب راه افتاد گفت:

پررو خانم یک تشکر هم نمی کنه انگار من نوکر پدرش هستم.

صدای چند ضربه که به در خورد افکارم را بر هم زد با عجله روپوشم را صاف کردم و گفتم

-بفرمایید.

در باز شد و خانم مرادی داخل شد. بعد از سلام و احوال پرسی پرسیدم

-خوب اوضاع چطوریه خانم مرادی

-زیاد فرقی نکرده...هنوز سعید بهانه گیری می کنه برای هر موضوع کوچکی داد و بیداد راه می اندازه.

سرم را تکان دادم:

ببینید اول باید براتون مشخص بشه که هدف ما تغییر اخلاق شوهرتون نیست شما و من سعی می کنیم کاری کنیم که رفتار شما

تغییر پیدا کنه. خانم مرادی متعجب گفت:

یعنی چطوری؟

-خوب اولین کار اینه که شما بعد از هر دعوا یا بحث خودتون رو مقصر ندونید و احساس گناه نکنید. دومین کار این است که

برای شوهرتون یک محدوده مشخص کنید هر ادمی یک حد و مرز مشخص داره که اگر بقیه هم بفهمند کارش راحت میشه

مشکل شما تا به حال این بوده که مرز نداشتید. هر حرفی هر حرکتی هر چیزی را تحمل کردید. بنابراین شوهرتون نمی دونه تا

کجا می تونه پیش بره سومین کار اینه که یک سری خواسته های مهم و اصلی تون رو برای خودتون مشخص کنید و تلاش کنید

بهبش برسید کار بعدی اینه که به شوهرتون یاد بدید باهاتون چطور رفتار کنه.

خانم مرادی با چشمان گشادشده به دهن من چشم دوخته بود:

-یعنی چه کار کنم؟

با لبخند گفتم:

شما باید اول خودتون رو پیدا کنید. برای خودتون ارزش قایل بشید. یک سری کارهایی که براتون لازمه حتی اگه شوهرتون

دوست نداشته باشه برای خودتون انجام بدید.

خانم مرادی با هیجان گفت:

خوب شما بگید...

-نه شما باید بگید. به من بگید چه کارهایی دوست دارید ولی شوهرتون نمی ذاره انجام بدید؟

سرش را کمی خم کرد:

خوب من خیلی دلم می خواد با دوستانم رفت و امد داشته باشم اما شوهرم زیاد خوشش نمی اد دلم می خواد موهامو کوتاه کنم

ولی اون اجازه نمی ده...

دستم را بالا اوردم و گفتم:

خوب تا همین جا کافیه! شما باید خیلی جدی و قاطع باشید. اصلا از جمله هایی با کلمات "ممکنه" یا "اشکالی نداره که" یا مثلا

"خوشت میاد اگه" استفاده نکنید بیشتر از جمله هایی مثل "به نظرم این طوری بهتره" یا "این چیزی است که من می

خوام" استفاده کنید خوب؟

خانم مرادی سرش را تکان داد:

چشم سعی می کنم.

-باید تمرین کنید با خودتون تمرین کنید. در مواقعی که سرتون داد می زنه یا جر و بحث می کنه باید فوری و قاطعانه برخورد

کنید مثلا بگید دیگه اجازه نمیدم سرم داد بزنیند یا مثلا وقتی آرام شدی با هم صحبت می کنیم... شما باید بر اوضاع مسلط

باشید. اصلاً سعی نکنید بهانه بیاورید سعی نکنید جواب هایی بدهید که کارتان را توجیه کند به خصوص در مورد بحث هایی که سر مسایل خیلی جزئی است مثل دیر کردن شام مرتب نبودن خانه یا چیزهایی از این دست اصلاً جواب هایی که حالت دفاعی دارند ندهید چون فوراً در موقعیت بازنده قرار می گیرید.

خانم مرادی در سکوت نگاهم می کرد. با جدیت گفتم:

«برای بهبود روحیه و به دست آوردن اعتماد به نفستان توصیه میکنم هر روز یکی از کارهای مورد علاقه تان را انجام دهید.

خانم مرادی سری تکان داد و گفت:

«من مثل یک زندانی هستم.

«خوب کارهای مورد علاقه لزومی نداره خارج از خانه باشند. مثلاً شاید از گوش دادن به موسیقی یا یک حمام طولانی یا مثلاً مطالعه لذت ببرید. شاید از آرایش کردن یا لباس جدید پوشیدن خوشتان بیاید هر روز سعی کنید یکی از کارهای مورد علاقه تان را انجام دهید این طوری روحیه تان حفظ می شود اگر به خودتون اهمیت بدهید و خودتون رو دوست داشته باشید مطمئن باشید بقیه از جمله همسر تان هم یاد می گیرن بهتون احترام بذارن و اهمیت بدن.

بعد از اینکه کمی دیگر در مورد کارها و عکس العمل هایی که خانم مرادی در مقابل شوهرش باید انجام می داد حرف زدیم و او رفت حسابی احساس خستگی می کردم.

تقریباً یک ربع به پایان ساعت کاری ام مانده بود. کلید را تحویل خانم احمدی دادم. طبق معمول گفتم:

«خسته نباشید.

لبخند زدم:

«واقعاً خسته شدم ولی این خستگی کجا خستگی که از یک جا نشستن و بیکاری پیدا می شه کجا...!»

وقتی از در خارج شدم سوز سردی لرزاندم. بر سرعت قدم هایم افزودم هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم که ماشینی کنارم ایستاد و بوق زد. بی توجه به راهم ادامه دادم اما باز صدای بوق از جا پراندم. با عصبانیت برگشتم و در کمال تعجب کیارش پسر دکتر محتشم را دیدم که با ماشین مدل بالایش جلوی پام ایستاده سرش را از پنجره بیرون آورد و با خنده گفت:

سلام ببخشید انگار ترسوندمتون.

سلامش را پاسخ دادم و گفتم:

خیلی ممنون. خودم می رم.

از ماشین پیاده شد و رنجیده گفت:

خواهش می کنم بفرمایید. هوا سرده...

دودل سوار شدم. کیارش بر عکس همیشه پرحرف و وراج شده بود. حال تک تک اعضا خانواده را پرسید. می دانستم که می

خواهد سر صحبت را باز کند اما برای چه نمی دانستم. سرانجام گفت:

خوب از کارتون راضی هستید؟

با خستگی جواب دادم:

بله بد نیست. تقریباً هر روز یک مشاوره دارم.

خوب. خدا رو شکر. آگه خودتون بتونید سهام دار باشید به نفعتونه!

-بله ولی پول زیادی می خواد که بنده ندارم.

خندید: ای لعنت به پول که همه چیز بهش بستگی داره. انشاالله با یک دکتر پولدار ازدواج می کنید براتون یک کلینیک میخره.

جدی جواب دادم:

بد نیست ولی هدف من از ازدواج کمی بیشتر از خرید سهام یک کلینیک است.

لحن کیارش هم جدی شد:

خوب هدف شما چیست؟

متعجب نگاهش کردم. چشمان روشنش بی نهایت جدی بود. مردد گفتم:

-فکر می کنم منظورتون رو درست متوجه نشدم!

کیارش همان طور که به خیابان خیره شده بود گفت:

خوب این هم به سواله مثل بقیه ی سوال ها من نمی دونم چرا خانم ها نسبت به این جور سوال ها انقدر حساس هستن!

مدافعه گفتم:

نه این طورها هم نیست. خوب هر کسی از ازدواج یک هدفی داره هدف من رسیدن به آرامشه.

-یعنی براتون مهم نیست شریک زندگیتون چه شرایطی داشته باشه؟

خوب مسلمه که مهمه ولی اینها وسیله ای است برای رسیدن به هدف شما نپرسیدید شرایط شریک زندگی از نظر من چیه

درسته؟

کیارش نگاهم کرد و خندید:

درسته یادم رفته بود که شما خیلی باهوش هستید. خوب حالا می پرسم...

خیره به خیابان شلوغ گفتم:

خوب یک سری شرایط لازم است مثل تحصیلات خانواده سن و سال و شرایط فرهنگی موقعیت مالی مناسب...یک سری شرایط

هم سلیقه ای است مثل تیپ و قیافه... چه می دونم قد و هیکل...

کیارش دوباره خندید. عصبی پرسیدم: چی انقدر خنده داره؟

دست پاچه جواب داد:

بیخشید قصد جسارت نداشتم. داشتم با خودم فکر می کردم شاید از نظر شما شرایط لازم را داشته باشم ولی این شرایط کافی

نباشند...نه؟

از اینکه چقدر ماهرانه به این بحث کشیده شده بودم خودم هم در حیرت ماندم. به کیارش که بی خیال رانندگی می کرد نگاه

کردم. چه طور در عرض چند ثانیه و با شنیدن چند کلمه همه چیز انقدر عوض شده و مرا معذب کرده بود. کیارش اهسته پرسید:

-شاید من اصلا در لیست افراد شرایط دار شما نیستم.

نفس عمیقی کشیدم و با تمام جسارتم گفتم:

حالا این حرف ها برای چیه؟

کیارش دوباره جدی شد:

خوب شاید برای یک تصمیم گیری...

به خیابان های آشنا نگاه کردم نزدیک خانه رسیده بودیم. تا ده شمردم می خواستم کمی بر اعصابم مسلط شوم تا به حال با چنین پیشنهاد رک و پوست کنده ای روبرو نشده بودم. ولی شمردن هم فایده ای نداشت. ترجیح دادم سکوت کنم. سرانجام به خانه رسیدیم وقتی کیارش جلوی در ایستاد گفتم:

زحمت کشیدید خیلی ممنون.

کیارش ابرویش را بالا برد و با خنده ای پنهان در صدایش گفت:

-این دک کردن واقعا به طور کارشناسانه و روانشناسانه بود.

سعی کردم نخندم:

اصلا به همه سلام برسانید.

کیارش مودبانه لبخند زد:

حتما معنی این جمله هم "بفرمایید خونه است" دیگه!

-انتظار چه جوابی دارید؟

-یک جوابی که به سوالی که پرسیدم بخوره.

زنگ را فشار دادم و گفتم:

الان نمی دونم چی باید بگم.

کیارش سریع سوار ماشین شد و گفت:

پس چند روز دیگه مزاحم میشم خدانگه دار.

کاملا روشن بود که نمی خواهد با کسی از خانواده ام روبرو شود. ذهنم درگیر و خسته بود. آن شب بدون خوردن شام با افکاری درهم برهم به خواب رفتم.

## فصل هشتم

به مادرم که داشت برنج پاک می کرد خیره شدم. حالت صورتش طوری بود که انگار می خواهد چیزی بگوید. می دانستم دیر یا زود حرف می زند. آن روز صبح خانه بوم و قصد داشتم به اتفاق اوا برای خرید بیرون بروم. هر دو قصد داشتیم بعد از خرید به ارایشگاه برویم و موهایمان را کوتاه کنیم. سرانجام مادرم از پاک کردن برنج فارغ شد و نگاهی به من انداخت:

-سایه امروز می خوای بری خرید؟

-بله کاری دارید؟

همان طور که برنج ها را می شست جواب داد:

نه کاری ندارم. می خواستم باهات کمی صحبت کنم.

کنجکاو پرسیدم: در مورد چی؟

دستانش را پیش بندی که روی لباسش بسته بود خشک کرد و گفت:

-راجع به تو و شهاب. می خوام بدونم شما قصد سر و سامون گرفتن ندارین؟ لبخند زدم:

خوب چرا همه دلشون می خواد سر و سامون بگیرن حالا برای من و شهاب ادم به درد بخوری سراغ دارید؟ کسی حرفی زده؟

نشست و با تامل گفت:

دفعه ی پیش که رفتیم خونه ی دکتر محتشم حس کردم بدری خانم از تو خیلی خوشش اومده دایم با کیارش ایما و اشاره می کردند.

به مادرم نگاه کردم. صورت مهربانش پر از نگرانی بود. می دانستم از این که سن من بالا برود و همان طور مجرد باقی بمانم وحشت دارد. با خوشرویی گفتم:

اتفاقا چند روز پیش خودش رو دیدم حالا نمی دونم اتفاقی امده بود یا از روی قصد در هر حال کمی با هم حرف زدیم.

مادر مشتاق گفت: خوب خوب؟

شانه ای بالا انداختم:

کیارش رو که می دونی چطور حرف می زنه در لفافه پیشنهادی داد و من هم خیلی مختصر بهش گفتم باید روش فکر کنم.

-به نظرم پسر بدی نیست کار و تحصیلات هم که داره خونواده اش هم که خودت می بینی چقدر ادم های محترمی هستن من که فکر می کنم سرنوشت دکتر رو سر راه جلال قرار داد انگار این خانواده کلید خوشبختی تو شدن دکتر برات کار پیدا کرد  
پسرش برات مریض می فرسته اینهم از کیارش ماشاالله مقبول هم که هست.نظر خودت چیه؟

همان طور که با دستم دایره های فرضی روی میز اشپزخانه می کشیدم گفتم:

-همه ی این حرف ها درسته خودمم قبول دارم. ولی خوب باید خیلی روش فکر کنم.

مادرم سری تکان داد و گفت:

نمی دونم چی داره به سر جوونها می اد قبلا دخترها خیلی ساده تر و زودتر ازدواج می کردن.انقدر این دست اون دست نمی کردن خیلی هم خوشبخت تر از حالا بودن.

خوب این طبیعیه مامان جونادم هر چی سنش بالاتر میره تصمیم گیری هاش منطقی تر و عقلانی تر میشه سن پایین یعنی تصمیم گیری از روی احساسات توقع پایین تر انعطاف پذیری بیشتر کنار آمدن با مشکلات و سختی ها اما من خودم به شخصه دلم می خواد یک ازدواجی داشته باشم که ریسک پذیر نباشه با یک ادم به نسبت متوسط اما در همه چیز در اخلاق در تحصیلات در ثروت حد واسط باشه.الان دیگه هیچ چیزی برام جذاب نیست و چشم عقلمو کور نمی کنه نه پول زیاد نه تیپ و قیافه و نه حتی اخلاق عالی!می دونم که همه ی این صفات مکمل هم هستند و اگه یکی نباشه بقیه رو تحت شعاع قرار میده.در مورد کیارش هم حس می کنم کمی عصبی و خودرای باشه.مادرم ناراحت گفت:

خوبه والله دیگه مدرک گرفته و همه رو از دم می شناسه.تو که تا حالا سه چهار بار بیشتر باهاش برخورد نداشتی از کجا فهمیدی عصبی و خودرایه؟خندیدم:

خوب تو همین چند باری که باهاش برخورد داشتی هر وقت بحث پیش می اد سریع جوش می اره دو ساعت حرف می زنه تا همه رو موافق نظر خودش بکنه به استدلال های بقیه هم بی توجه است باز هم بگم؟

مادرم دست هایش را بلند کرد:

نه لازم نکرده ولی بهت بگم که گل بی عیب خداست. خود تو هم عیب و ایراد داری. اون دفعه هم که زیبا برای پسر برادر مجتبی امد صحبت کرد گفتیپسره حسود و غیرتی است. بیچاره پسر به اون خوبی خوش تویی دکتر هم که بود خونه زندگی هم که داشت. نمی دونم تو منتظر کی نشستی؟!

لبخند زدم:

مادر من عجله نکن با قسمت نمی شه جنگید. مگه خود شما همیشه نمی گفتی وقتی قسمت باشه دهنه قفل میشه و دیگه نمی تونی ایراد بگیری؟

مادرم غمگین سر تکان داد. برای اینکه از ان حال در اورمش گفتم:

-در ضمن شهاب بزرگتر از منه دیگه داره پیر میشه چرا واسه اون دستی بالا نمی زنی؟

مادرم اه کشید:

اونهم بدتر از تو هر کی رو بهش پیشنهاد میدی ناز میکنه.

لحظه ای ساکت شد و بعد با دودلی گفت:

راستش چند وقتیته به فکر افتادم اوا رو بهش پیشنهاد بدم دختر خوبیه الان چند ساله داره تو این خونه می اد و میره قیافه اش هم قشنگه از پس زبون شهاب هم خوب برمیاد....

با صدای بلند خندیدم:

می خوای سگ و گربه رو دست به دست بدی؟ این دوتا یک روز هم زیر یک سقف دوام نمی ارن.

ولی مادرم بی توجه به خنده ی من گفت:

اشتباه نکن این دوتا همدیگر رو دوست دارن. ولی نمی خوان قبول کنن.

احساس می کردم پوست سرم شکافته شده و دو شاخ خوشگل و کوچولو در حال رشد است.

چی می گی مامان؟ شهاب و اوا همدیگه رو دوست دارن؟ اون دوتا به خون هم تشنه ان.

مادرم خیلی جدی گفت: حاضرم باهات شرط ببندم.

دستم را جلو اوردم و انگشتان ظریفش را گرفتم:

خوب قبوله سر یک نهار تو یک رستوران حسابی! بعد کنجکاو پرسیدم:

حالا از کجا می‌خوای ثابت کنی؟ مادرم خندید:

تو به اونش کاری نداشته باش. همین امروز بهت ثابت می‌کنم.

فقط وقتی اوا امد اینجا حسابی خودتو ناراحت نشون بده و هیچی هم نگو. باشه؟

صدای زنگ فرصت جواب دادن را گرفت مادرم به طرف ایفون دوید و گفت:

-زود باش یک دستمال بگیر جلوی چشمت یعنی داری گریه می‌کنی.

با تمام احساس حماقتی که می‌کردم در بازی وارد شدم و دستمال را روی چشمانم فشار دادم. صدای شاد و پرانرژی اوا از راهرو

به گوش می‌رسید.

-سلام سلام! خانم کمالی حالتون چطوره؟ آقای کمالی چطورن؟

مادرم با صدایی گرفته جوابش را داد:

ای بد نیستیم.

اوا همان طور که به طرف اشپزخانه می‌آمد گفت:

خدا بد نده سایه مریضه؟

مادرم با بغض گفت:

نه عزیزم سایه تو اشپزخونه نشسته حال نداره.

اوا وارد اشپزخانه شد و دستش را پشت گردنم گذاشت:

چی شده؟ چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ از کار اخراجت کردن؟

وقتی دید من حرفی نمی‌زنم از مادر پرسید:

چی شده خانم کمالی؟

مادرم روی صندلی ولو شد:

چی بگم؟ صبح زنگ زدن... شهاب انگار تصادف کرده...

این را گفت و دستانش را روی صورتش گذاشت و به گریه افتاد. عجب بازیگر ماهری بود مادرم و من خبر نداشتم. عکس العمل

اوا واقعا دیدنی بود. دهانش باز مانده و چشمانش از وحشت گشاد شده بود. جیغ زد: وای! حالا کجا بردنش؟ پس چرا شما اینجا

نشستید؟

مادرم همان طور حق حق کنان گفت:

نمی دونم بچه ام رو کجا بردن دوستش زنگ زد گفت. بعد تماس قطع شد.

در مقابل چشمان حیرت زده ی ما اوا روی صندلی افتاد. سرش را روی دستش گذاشت حق حق گریه ی سوزناکش دل هردومان

را ریش کرد. اهسته گفتم:

-تو چرا گریه می کنی؟ من فکر می کردم به خون شهاب تشنه ای!

همان طور که سرش روی میز بود گفت:

تو غلط کردی من همیشه با شهاب شوخی می کردم.

بعد سرش را بالا آورد و به من بعد به مادرم نگاه کرد. با دیدن چشم های خشک و قیافه های خندان ما عصبی پرسید:

منو سرکار گذاشتید؟

من و مادرم زدیم زیر خنده اوا ناراحت گفت:

عجب شوخی لوسی!

مادرم دستش را با مهربانی گرفت:

راست می گی شوخی بدی بودمی خواستیم ببینیم تو چقدر زود باوری!

ای داد و بی داد! این واقعا مادر من بود؟ چه ماهرانه داستان می ساخت. با خنده گفتم:

مامان امروز بچه شده!

بعد رو به اوا کردم:

بیا بریم خرید من باید ساعت ۲ کلنیک باشم.

می دانستم به احترام مادرم حرفی نمی زند و گرنه کلی فحش می خوردم. در بین راه طاقت نیاورد و گفت:

سایه این مامان تو هم عجب کارایی می کنه نزدیک بود قبض روح بشم.

با خنده گفتم:

انتظار نداشت تو به گریه بیفتی می خواست بدونه چه عکس العملی نشون میدی.

اوا با حرص گفت:

چطور؟ داره برای دانشگاه تحقیق می کنه؟

دستش را گرفتم:

واقعا من هم انتظار نداشتم تو گریه کنی!

اوا شکلکی درآورد و گفت:

چرا مگه از قلب من از سنگه؟

-نه اما اخه... تو و شهاب همیشه با هم در حال دعوا هستید.

اوا اخم هایش را در هم کشید و جدی گفت:

خوب چه ربطی داره؟ من از سر و کله زدن با شهاب لذت می برم. خیلی هم دوستش دارم!

نصف شرط را مادرم برده بود فقط مانده بود اعتراف شهاب که مطمئن بودم امکانش زیر صفر است. ان شب وقتی بعد از اتمام

کارم به خانه برگشتم هنوز در فکر پیشنهاد عجیب مادرم بودم.

هنوز شهاب و پدر به خانه نیامده بودند ، مادرم مانتو و کفشی که خریده بودم را بررسی می کرد ، گفتم:

-مامان نصف شرط رو بردید ، انگار حق با شما بود. ولی اطمینان دارم شهاب چنین احساسی نداره...

مادرم همانطور که کفشها رو زیر و رو می کرد ، گفت : اشتباه می کنی ، اگه شهاب اینقدر که تو مطمئنی از آوا بدش میاد چرا

همیشه وقتی آوا اینجاست سرو کله اش پیدا میشه؟ خوب بره تو اتاقش تا آوا رو نبینه ، هان؟

-نمیدونم ، حالا چطوری می خواهید شهاب را امتحان کنید؟

مادر خندید : برای اینکه به تو ثابت بشه همون داستانی که به آوا تحویل دادیم به شهاب هم می گیم ، البته من که مطمئنم.

آن شب وقتی شهاب به خانه آمد ، من طبق قرار قبلی به اتاقم رفتم . سر و صدای شهاب می آمد که با پدرم شوخی می کرد و می

خندید. بعد از مادرم پرسید:

-پس سایه کجاست؟

مادرم غمگین جواب داد : خیلی حال نداره ، تو اتاقش خوابیده.

صدای خندان شهاب به گوش می رسید : چرا حال نداره؟ حالا چه وقت خوابه؟

مادرم بی حال گفت : دوستش تصادف کرده ، انگار حالش زیاد خوب نیست ، برای همین سایه ناراحته.

صدای خنده شهاب قطع شد ، پدرم پرسید : کدوم دوستش ؟

-آوا...

چند لحظه سکوت شد. بعد صدای لرزان شهاب را شنیدم : جدی می گی مامان؟ حالا کدوم بیمارستانه؟

مادرم حرفی نزد ، چند ثانیه بعد شهاب در اتاقم را باز کرد و با صدایی گرفته گفت: سایه ، آوا تصادف کرده ؟

سرم را تکان دادم. ناراحت پرسید : چه بلایی سرش اومده؟

به کمک مادر چنان در نقشم جا افتاده بودم که بی اختیار گفتم : ضربه مغزی شده.

شهاب لحظه ای ساکت ماند ، بعد روی زمین نشست . صدای نفس هایش بغض در گلویش را لو می داد : آهسته گفتم : تو که از

خدا می خواستی...

سرش را بالا آورد و بغض آلود گفت : خیلی بی انصافی سایه ، من کی آرزوی چنین حالی روبرای آوا داشتم؟ حالا کدوم

بیمارستانه؟

با صدای خفه گفتم : چه کار داری؟ حالا که به هوش نیست باهاش یکی به دو کنی!

شهاب بلند شد و به طرف تلفن رفت : صدایش از بغض و خشم می لرزید : برو گم شو ، تو انگار احساس و عاطفه نداری . الان خودم زنگ میزنم از مادرش می پرسم ، شاید احتیاج به کمک داشته باشن.

صدای خنده مادر مرا هم به خنده انداخت ، گفتم : ماما شرط رو بردی ، کجا دوست داری ناهار بخوری؟

شهاب هاج و واج نگاهمان می کرد. گوشی تلفن همانطور بلا تکلیف در دستش مانده بود ، بعد از مادر پرسید : خالی بستی؟

بعد به من که همانطور می خندیدم ، نگاه کرد : خیلی مسخره ای سایه ! شوخی خیلی بدی بود.

آن شب شهاب با من و مادر قهر کرد و شام نخورد ، ولی حق با مادر بود. برق عشق در چشمان شهاب و آوا واقعیت را آشکار می کرد . بعد از شام در حال شستن ظرفها از مادر پرسیدم:

-حالا چی کار می خوای بکنی؟

-هیچی ، با شهاب صحبت می کنم ، اگه موافق بود یک وقت برای خواستگاری از مادر آوا می گیرم.

-خندیدم: به همین راحتی؟

مادرم سر تکان داد : بله به همین راحتی!

آنشب وقتی همه خوابیدند ، کنار پنجره رفتم و به حیاط نگاه کردم . درخت ها خشک و بی دفاع انگار به نشانه تسلیم ، دستهایشان را بالا برده بودند. باران ریزی می بارید و صدای قشنگی ایجاد کرده بود. به یاد حرفهای مادر افتادم. واقعا از زندگی چه انتظاری داشت؟ تا ابد می خواستم در کلینیک راهنما و مشاور خانواده باشم؟ خودم دلم خانواده نمی خواست؟ خانه ای که هر جور دلم بخواد تزئینش کنم، بچه هایی که احتیاج به محبت و رسیدگی داشته باشند؟ واز همه مهمتر مردی که بتوانم به او تکیه کنم و دوستش داشته باشم ؟ بی اختیار به کیارش فکر کردم. با اینکه از آن روز خبری ازش نداشتم اما می دانستم که سر و کله اش پیدا میشه. در فکر بودم چه جوابی باید بدهم. شاید مادرم حق داشت و گل بی عیب یافت نمی شد . جلوی آینه ایستادم و به آینه نگاه کردم. از مدلی که کوتاه شده بود راضی بودم ، با اینکه نا مرتب و کوتاه و بلند شده بود اما به صورتم می آمد و به قول آوا شیک بود. انگشتم را روی ابرو های مشکی ام کشیدم و خطی که تا کنار شقیقه ام کشیده شده بود دنبال کردم. ابروهای

هشتی و مرتبی بالای چشمهای مشکی ام بود. با انگشت بینی ام را لمس کردم ، بعد به آهستگی سر بینی ام را رو به بالا کشیدم ، نه اصلا به صورتم نمی آمد. مثل دماغ خوک میشد. انگشتم را از بینی کوتاه و کمی تپلم روی لبهایم کشیدم . لبهای کوچک و گوشت آلود که در حالت عادی ، همیشه کمی باز می ماند. دقیق به قیافه ام نگاه می کردم که ضربه ای به در خورد و شهای وارد شد. با شادی گفتم:

-شهاب تو هنوز نخوابیدی؟

روی تخت نشست و حرفی نزد. جلورفتم و پرسیدم : هنوز با من قهری؟

شهاب با بد اخلاقی گفت: برو بابا ، تو و مامان انگار بچه هستید.

روی تخت کنارش نشستم و گفتم : آخه با مامان یک شرط بسته بودم...

صدای شهاب کنجکاو شد:

-چه شرطی؟

-مامان می گفت تو آوا رو دوست داری من باورم نمیشد. برای همین مامان این نقشه رو کشید.

شهاب عصبی پرسید: خوب؟

-هیچی دیگه مامان شرط رو برد.

شهاب سرش را پایین انداخت: اصلا اینطور نیست.

دستش را گرفتم : ای ناqlا! پس همه این بحث و جدل ها فیلم بود ، هان؟

شهاب نگاهی به من انداخت و کلافه گفت: برو بابا ، تو و مامان دوباره داستان خوندید؟ من الآن برای یه کار دیگه اومدم.

منتظر نگاهش کردم. شهاب بلند شد و رو به جایی که من چند دقیقه پیش ایستاده بودم رفت. همانطور که از پشت پنجره نگاه

می کرد گفت : یکی از دوستانم مشکل پیدا کرده ، از من آدرس کلینیک تو رو خواست ، من هم دادم. میخواست بهت بگم که

اگه آمد تحویلش بگیری ، بچه فوق العاده ماهیه. خیلی هم باهوش و با کله است. حالا چه مشکلی پیدا کرده به من حرفی نزد.

البته چند وقت قبل یک حرفهایی در مورد خواهرش زده بود ، البته با توجه به اخلاق و شخصیتی که ازش سراغ دارم بعید می

دونم که خودش مشکل داشته باشه.

-خوب حالا معلوم میشه ، فردا میاد؟

شهاب شانه بالا انداخت : خودش که گفت میاد ، اما شاید کاری براش پیش بیاد. چون خیلی هم قطعی نگفت.

بعد به طرف در رفت و خمیازه کشید : خوب ، شب بخیر.

-شب به خیر.

بعد از رفتن شهاب ، مدتی از پشت پنجره به منظره درختان خیس در باران خیره شدم و به این فکر فرو رفتم که آیا آوا و شهاب با هم ازدواج می کنند یا نه؟ بعد دوباره فکر کیارش ذهنم را اشغال کرد، دست آخر به مشکل احتمالی دوست شهاب فکر کردم . انقدر افکارم در هم و برهم و درگیر بود که ترجیح دادم به رختخواب بروم و سعی کنم بخوابم . فردا روز پر کاری در پیش رو داشتم.

## فصل نهم

اواخر هفته بود که سرو کله دوست شهاب پیدا شد . تقریباً داشتم سفارش شهاب در مورد دوستش رو از یاد می بردم که آمد. هوا سرد شده بود و از سر صبح برف ریزی می بارید ، از آن روزهای خاکستری بود که همه را دچار یک نوع حالت افسردگی می کرد.

به بخاری که از لیوان چای به هوا بر می خاست ، خیره مانده بودم که صدای ضربه به در از جا پراندم. می دانستم کسی وقت قبلی نداشته است. متعجب گفتم : بفرمایید.

در به آهستگی باز شد و پسر جوان و قد بلندی وارد شد. طبق عادت همیشگی به صورتش خیره شدم. موهای مشکی و حالت دارش خیلی خیلی کوتاه شده بود. صورتش بیضی ، کشیده و استخوانی بود. ابروهای کشیده و مشکی اش با رنگ روشن چشمانش تضاد جالبی ایجاد کرده بود. بینی کوچک و استخوانی اش بالبهای فشرده و باریکش همخوانی داشت. بعد از سلام و تعارف ، روی صندلی مقابل میز نشست و با دودلی آشکاری گفت: من رضا هوشمند هستم ، یکی از دوستان آقا شهاب ، ایشان

شما رو معرفی کردن...

پس دوست شهاب این بود. با تیز بینی بیشتری نگاهش کردم و گفتم: بله، شهاب گفته بود شما ممکنه تشریف بیارید، البته چند روز پیش گفته بود شما می آید...

به میان حرفم دوید و گفت: شرمنده، راستش رو بخواهید چند وقته تصمیم دارم خدمت برسم... اما یک جورایی دو دل بودم. امروز دیگه خودمو وادار کرد که پیام. بلکه مشکل حل بشه یا حداقل کمتر بشه.

کاغذی از کشوم بیرون آوردم و گفتم: بفرمایید من در خدمتم.

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. پس از چند لحظه سکوت گفتم: اولش خیلی سخته، ولی شروع به صحبت که کردید راحت تر جلو میرید.

آقای هوشمند کمی روی صندلی جا به جا شد و نفس عمیقی کشید.

خانم کمالی راستش رو بخواهید مشکل مربوط به خواهرمه، چطور بگم؟ خیلی دختر ناراحتیه، تو خودش، گاهی بی دلیل جیغ و فریاد می کنه، به هیچ وجه هم حاضر نیست از کسی کمک بگیره...

نگاهش کردم، غم و اندوه مثل ابری صورتش را پوشانده بود، گفتم: چند وقته رفتار خواهرتون عوض شده؟

کمی فکر کرد و گفت: واقعیتش اینه که از وقتی که من یادم میاد، همینطوری بود. قبلا بیشتر گریه می کرد و دوست داشت تو اتاقش تنها باشه. از رفت و آمد و بیرون رفتن تا حد مرگ بیزاره. ولی چند وقته احساس میکنم از چیزی وحشت داره. شبها خوابهای بد می بینم و جیغ می زنه. من و مادرم قصد کمک بهش داریم اما نه تنها قبول نمیکنه بلکه هر چی دم دستش باشه پرت می کنه به طرفمون... راستش دیگه خسته شدیم. ولی نه اون حاضره بیاد پیش یک متخصص، نه مادرم از این وضع گله ای داره!

باتعجب گفتم: یعنی مادرتون از این حرکات خواهرتون ناراحت نمیشه؟

چرا. ولی کاری به کارش نداره. چطور بگم؟ حاضر نیست از یک متخصص کمک بگیره. هر وقت من اعتراض می کنم، میگه خودش خوب میشه، این ها همه مال جوونی است... ولی ما هم جوون بودیم اما نه اینطوری.

خواهرتون چند ساله است؟

-بیست و دو سالشه.

اطلاعات را یادداشت کردم و پرسیدم: پدرتون چطور؟ ایشون چه نظری دارن؟

هوشمند سر تکان داد: مادر و پدر من خیلی وقته از هم جداشدن.

چند وقته؟

فکری کرد: دقیقا نه ساله...

خوب شاید این موضوع تاثیر منفی در خواهرتون داشته؟ هان؟

هوشمند چند لحظه ای به فکر فرورفت و گفت: شاید، چون وقتی درست فکر میکنم می بینم قبل از اینکه مادرو پدرم طلاق بگیرن، خواهرم یک دختر عادی و دوست داشتنی و از همه مهمتر زرنگ بود. همیشه شاگرد اول میشد، شاد و پر انرژی بود، اما بعد از جدایی آنها، لبخند از روی لبهایش نا پدید شد، تو مدرسه ضعیف شد و به حدی این ضعف دردرس پیش رفت که درش رو نصفه کاره ول کرد...

-میتونید دقیق به من بگید خواهرتون چه حرکتی می کنه؟ چند وقت به چند وقت این حالت پرخاشگری بهش دست میده؟

چند لحظه سکوت برقرار شد، بعدصدای گرم و مردانه هوشمند بلند شد: ببینید، خواهر من بیشتر دوست داره تنها باشه، زیاد حرف نمیزنه، اغلب تو رختخوابش خوابه، یا از پشت پنجره به حیاط زل می زنه، گاهی صداش میاد که با خودش حرف میزنه و گریه میکنه، زیاد به سر و وضعش اهمیت نمیده، یعنی هر لباس کهنه ای که دم دستش برسه می پوشه، هیچی دوست نداره، دایم بی قراره، وقتی نشسته هی پاهاش روتکون میده، یا مفاصل دستش رو میشکونه... توهفته تقریبا دو سه بار خواب بد می بینه و با جیغ و فریاد از جاش می پره. حالا شاید بیشتر هم هست و من صداش رو نمی شنوم. گاهگذاری هم کارای عجیب غریب می کنه.

مشتاق پرسیدم: مثلا چه کاری؟

فکری کرد و گفت: خوب چند وقت پیش یکی از بستگان مادرم آمد خواستگاری، البته هیچوقت این خواستگارها که

تعدادشونم کم نیست از این مرحله جلوتر نمی آمدند اما این دفعه با پا فشاری مادرم ، قضیه جدی شد و به عقد و عروسی رسید. اما سر مراسم عقد یکهو خواهرم بلند شد و جیغ و داد راه انداخت . تمام سفره عقدشو از هم پاشوند ، بعد داماد و خانواده اش ، دو پا داشتن دو تا هم قرض کردن و در رفتن ، چند هفته پیش هم خواب بد دید ، حالا چه خوابی ! خدا می دونه ! چون اصلا تعریف نمی کنه ، به هر حال از خواب پرید و جیغ و داد راه انداخت . وقتی پیداش کردیم تمام موهاشو و یکی از لباسهاشو با قیچی تکه تکه کرده بود ، وقتی هم مادرم دلیل کارش رو ازش پرسید ، شروع کرد به پرت کردن کتاب و خرت و پرت به طرف من و مادرم... یکباره از پنجره اتاقش پرید تو حیاط که خدا روشکر ارتفاع کم بود و فقط پاش شکست. از این نمونه ها زیاد داره. تند تند یادداشت بر می داشتم و با خود فکر می کردم دلیل این حرکات چیست. آیا این حملات پنیک نشانه ای از اسکیزوفرینا است یا یک فوبی خاص است؟ شاید هم یک جور افسردگی پیشرفته...

در هر حال سر بلند کردم و به هوشمند که دستش را روی صورتش گذاشته بود نگاه کردم: خواهرتون با شما چه رابطه ای داره؟ دستانش را از روی صورتش برداشت و با صدای گرفته ای گفت : والله گاهی رفتار عادی و نرمال داره باهاش حرف میزنم جواب میده ، بعضی وقتها می بینم گلهای باغچه رو آب میده یا ظرفهارو میشوره ، مهربون و دلسوز میشه. اما گاهی اصلا حرف نمیزنه و میره تو خودش ، حس می کنم از من متنفره یا شاید حسادت می کنه ، از اتاقش بیرون نمیاد . جواب من و مادرم رو نمیده یا با داد و فریاد و بد اخلاقی میده.

-خوب عکس العمل شما چه طوره ؟ چی کار می کنید؟

سرش را تکان داد : چه کار کنم؟ میدونم این کارهاش عمدی نیست. دست خودش نیست. البته قبلا که کوچکتتر بودم گاهی جوابش رو میدادم و یا عصبانی می شدم و با هم درگیر میشدیم ولی حالا سعی می کنم درکش کنم ، وقتی عصبی و ناراحته از جلوی چشمش دور میشم و زیاد برای حرف زدن اصرار نمیکنم. ولی میخوام بدونم چرا ؟ ... چرا باید دختری با این سن و سال نتونه از زندگیش لذت ببره ؟ چرا هیچکس رو دوست نداره ؟ چرا افسرده است؟ شما میتونید به من بگید؟

به برق چشمان روشنش که هوش زیادش را نشان میداد ، خیره شدم . محتاطانه گفتم : ببینید ، آقای هوشمند ! اینکه شما اینقدر به فکر خواهرتون و پیدا کردن راه حلی برای حل مشکلش هستید ، قابل تقدیره. ولی من احتیاج به اطلاعات بیشتری دارم .

باید حتما با خواهرتون صحبت کنم و از نزدیک رفتار و گفتارشو ببینم. باید با مادرتون در صورت نیاز با پدرتون صحبت کنم تا

دلیل واقعی این رفتار خواهرتون معلوم بشه. بعد باید درمورد درمان تصمیم بگیریم.

هوشمند مستاصل سری تکان داد و گفت : فکر نمی کنم بتونید با پدر مصحبت کنید.

چطور؟

دوباره سرش را میان دستهایش گرفت : خوب تقریبا یک ماه بعد از طلاق ما دیگه پدرمون رو ندیدیم.

متعجب گفتم : جدی؟ خوب شاید دلیل رفتارهای عصبی خواهرتون مربوط به همین مساله باشه. پدرتون هیچوقت نخواست

شمارو ببینه یا اقدامی بکنه که شما با اون زندگی بکنید؟

هوشمند سرش را به علامت منفی تکان داد. دوباره گفتم : جدی؟ آخه مگه ممکنه پدری به طور کلی ترک فرزند کنه؟ تو این

مدت هیچوقت با شما تماس نگرفته؟ از حالش خبر ندارین؟ یا خودتون نرفتین دیدنش؟

نه، یکی دو ماه بعد از طلاق می دیدمش ، البته هیچوقت نمی گفت کجا رفته و چه میکنه ، بعدشم یهو غیبش زد.

همه جملات هوشمند را نوشتم و در همان حال پرسیدم : خواهرتون هیچوقت از اینکه پدرتون رو نمیدید گله ای نداشت؟ اظهار

دلتنگی نمی کرد؟

نه ، هیچوقت دراین مورد حرفی نزد. حالا نمی دونم از این موضوع ناراحت بود و حرفی نمی زد یا اصلا ناراحت نبود.

خودکار را میان انگشتانم چرخاندم : مادرتون چگونه؟ اون از جای پدرتون خبر داره؟ بامادرتون هم قطع رابطه کرده یا حال شما

رو ازش می پرسه؟

صدای گرفته هوشمند غمگین شد : نه مادرم دلش می خواد سر به تن پدرم نباشه . همیشه میگه که ازدواج ما از اول اشتباه بوده ،

مدتهاست که دیگه اسمی هم از پدرم نمی بره.

با شگفتی پرسیدم : آخه مگه ممکنه؟ خوب به هر حال پدرتون یک سری اقوامو خویشاوند داره ، اونا هم ازش خبری ندارن؟

ممکنه از طریق اونها از حال شما با خبر بشه؟

نه، مطمئنم اینطوری نیست. چون از اولش هم ما با خانواده پدری رفت و آمد نداشتیم. حالا دقیقا یادم نیست چرا با هم مراوده

نداشتیم ولی من اصلا عمه و عمو و مادر بزرگ ، پدر بزرگ به یاد ندارم. اصلا نمیدونم زنده ان یا نه؟

-آخه چرا؟

سر تکان داد. قصه اش مفصله ، من هم خیلی دقیق نمی دونم. انگار پدر و مادرم خیلی با هم اختلاف طبقاتی داشتن. حالا اگر خواستید مادرم رو یک بار میارم با خودش صحبت کنید.

صدای زنگ تلفن رشته کلام را پاره کرد . گوشی را برداشتم . صدای نازک خانم احمدی در گوشی پیچید : خانم کمالی برادرتون هستن ، وصل کنم؟

نگاهی به هوشمند انداختم و گفتم : وصل کن.

آهسته گفتم : ببخشید ، چند لحظه!

هوشمند جابجا شد : خواهش میکنم ، راحت باشید.

صدای پر انرژی شهاب بلند شد : الو.. سایه؟

-سلام شهاب جون چطوری؟

خوبم ، ببخش وسط کارت مزاحم شدم . منشی گفت کسی تواتاقه.

خواستم بگم دوست خودت اینجا هست ، ولی فوری به یاد آوردم شاید آقای هوشمند نخواست شهاب متوجه حضورش بشه. بنابراین مختصر گفتم : آره . کاری داشتی؟

شهاب سریع جواب داد : نه فقط می خواستم بگم امروز کار من زودتموم میشه ، تواز کلینیک بیرون نرو تا من پیام دنبالت ، باشه؟

با خوشحالی گفتم : براین مژده گر جان فشانم رواست ، باشه منتظرم.

بعد از خداحافظی با شهاب ، رو به هوشمند که معذب جابجا میشد گفتم : خیلی ببخشید.

آهسته گفت: شهاب بود؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم . پرسید: چرا نگفتید من اینجا هستم؟

دستم را به دور خودکار فشار دادم : خوب شاید شما دلتون نخواد شهاب بدونه اینجا هستید.

حرفی نزد ، گفتم: شما همکار شهاب هستید؟

سرش را تکان داد : بله ، دوره فوق لیسانس با هم بودیم ، البته من کارم زودتر از شهاب تموم شد ، شهاب انگار این ترم هم واحد داره.

حرفی نزدم . هوشمند هم لحظه ای ساکت ماند ، سپس با حسرتی آشکار گفت :

-شهاب خیلی از شما تعریف میکنه ، بعضی وقتها بهش حسودی می کنم. منم خیلی دلم میخواست همچین رابطه نزدیک و صمیمی با خواهرم داشتم.

بی اختیار وسائل روی میز را مرتب کردم ، گفتم : اینطور که پیداست خواهر شما از یک چیزی رنج می بره ، تا ریشه این رفتارهایش پیدا نشه همیشه راه حل مناسب رو پیدا کرد ، ولی بعد از اینکه فهمیدم علت رفتارش چیه در آینده ای نزدیک بهبود پیدا میکنه و خوب میشه ، و مسلما شما هم ارتباط بهتری باهاش پیدا می کنید.

از ته دل گفت: خدا کنه.

نگاهی به ساعت انداختم ، نزدیک ظهر بود ، گفتم : شما کی میتونید مادرتون رو به اینجا بیارید؟

چشمانش را باریک کرد و گفت : باید باهاش صحبت کنم ، ولی تو هفته دیگه حتما یک روز میارمش.

یادداشتها رو درون کشو گذاشتم: خوب پس هر وقت که تونستید یک وقت بگیرید. امیدوارم صحبت با مادرتون علل رفتارهای خواهرتون رو معلوم کنه.

هوشمند بلند شده وگفت : امیدوارم ، ولی در هر حال خیلی از شما ممنونم ، با اجازه...

به لباس شیک و مرتبش نگاه کردم . کت و شلوار خوش دوخت و بی نهایت خوشرنگی که اندام پرو متناسبش رادر بر گرفته بود ، بی اختیار گفتم:

-راستی اسم خواهرتون چیه؟

همانطور که در را باز می کرد گفت : رعنا.

وقتی وسائلم را جمع کردم و کلید را تحویل خانم احمدی دادم ، از پله ها پایین رفتم. شهاب و آقای هوشمند جلوی در با هم صحبت می کردند. همان جا میان در ایستادم تا صحبتشان تمام شود ، اما انگار خیال خداحافظی نداشتند ، به اجبار به طرفشان

رفتم ، شهاب با دیدن من دستش را بالا آورد و گفت : سلام ، چرا به من نگفتی رضا اینجاست؟

شانه ای بالا انداختم : خوب شاید نمی خواستن تو بدونی...

شهاب خندید: به! رضا خودش آدرس اینجا رو از من گرفت.

چیزی نگفتم. هوشمند قدمی به عقب برداشت و گفت : من امروز خیلی مزاحم خانم کمالی شدم.

زیر لب من من کردم : خواهش می کنم.

بعد رو به شهاب کرد وبا حالتی صمیمانه گفت : شهاب جون یک روز با سایه خانم بیایید خونه ما، سایه خانم هم با رعنا آشنا میشه ، مادرم خیلی خوشحال میشه.

دست تکان داد و دور شد . وقتی شهاب هم حرکت کرد ، گفتم : به نظر خیلی مؤدب میاد.

شهاب سرش را تکان داد و گفت : تو نمیدونی چقدر مهربون و با محبته ، من تو دانشگاه باهاش آشنا شدم. اولاً خیلی باهوش و

زرنغه ، شوخ و صمیمی هم هست. خلاصه بهت بگم یکپارچه آقاست ! مثل خودم!

جمله آخرش را با ناز و ادایی زنانه بیان کرد. خنده ام گرفت : به اندازه تو از خود راضی هم هست؟

شهاب با تظاهر به ناراحت بودن گفت : لوس ! من که اصلاً از خود راضی نیستم.

بعد با لحنی جدی پرسید : حالا چی می گفت؟

-هیچی ، خیلی مهم نبود.

شهاب اخمهایش را در هم کشید : چه قدر لوسی!

خندیدم :شهاب جون ، اولین شرط شغل ما راز داری است ، تو ه م اگه خیلی فضولیت درد گرفته از خود دوستت پیرس ، اگه بخواد برات میگه.

شهاب ناراحت گفت: زحمت کشیدی!

چند لحظه ای ساکت ماندم بعد دودل پرسیدم : راستی شهاب تونمی خوای ازدواج کنی؟

حس کردم ابروهای شهاب در هم رفت. زیر لب غرید : چی شده تو و مامان گیر دادید به من ؟

پرسیدم : مگه مامان هم چیزی گفته؟

زیر لب ناسزایی به ماشین جلویی که بی هوا روی ترمز زد ، داد و گفت : آره بابا ، مخ منو خورده ، هی میگه داری پیر میشی ، چه

می دونم آرزو دارم دامادی تورو ببینم و از این حرفها.

خوب حق داره نگران باشه .مادره. دیگه الان هم وقتشه ، هم درست تموم شده ، هم کار داری ، همیک مقدار پس انداز برای

شروع یک زندگی ساده...

شهاب پوز خندی زد و گفت : اِ؟ توکه لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟

آهسته گفتم : اگه مورد خوبی پیدا بشه من هم ازدواج می کنم.

شهاب فوری گفت: من هم همینطور.

با خنده گفتم : برای تو که این مورد پیدا شده ، نه؟

شهاب دندانهایش را روی هم فشار داد ، با غیظ گفت: درباره کی حرف می زنی؟

-آوا...

خواب دیدی خیر باشه ، آزاده با اون همه متانت و خجالت و حجب و حیا پدر شروین رو در آورده ، اون وقت من پیام آوا رو

بگیرم که زبونش بلندتر از قدشه؟!

خودت هم می دونی که اینا حرفه ، اولاً آزاده خیلی هم دختر ماهیه ، شروین هم عاشقانه دوستش داره ، ثانیاً آوا برای اینکه با

تو شوخی کنه و بگه بخنه اونقدر زبون درازی می کنه وگرنه خیلی دختر خوییه ، مهربون ، شوخ ، تحصیل کرده ، با گذشت ،

صبور ، درک بالا ... دیگه چی می خوای؟

شهاب دوباره پوزخند زد: قربون دست و پای بلوریش!

وقتی به خانه رسیدیم ، برف درشت شده بود و به تند می بارید . در دل فکر کردم ای کاش بچه مدرسه ای بودم تا از تعطیلی

فردا ، شادی می کردم و جشن می گرفتم . انگار آدمها در سنین پایین منتظر بهانه ای برای شادی و خوشحالی هستند ، اما با بالا رفتن سندیگر نه تنها منتظر بهانه نیستند بلکه با دلایل واقعی هم شاد نمی شوند.

## فصل دهم

به مادرم که عصبی طول اتاق را بالا و پایین می رفت ، نگاه کردم. همانطور که راه می رفت زیر لب غر می زد. با احتیاط گفتم :  
مامان جون باحرص خوردن که کاری درست نمیشه...

ناگهان به طرفم چرخید ، انگار که تازه از وجود من در آنجا مطلع شده باشد. صورت سفیدش از عصبانیت قرمز شده بود. چشمهای درشت و قهوه ای رنگش از شدت خشم ، درشت تر ، و ابروهای نازک و مرتبش در هم گره خورده بود. دستی به میان موهای تازه مش کشیده اش کشید و گفت: دارم از حرص خفه میشم ، آخه چرا اینقدر این مرد بی ملاحظه است، هان؟  
می دانستم هر حرفی بزنم ، بیشتر ناراحت می شود ، بنابراین ساکت ماندم تا هر چی دلش می خواهد بگوید . همانطور که راه می رفت ، ادامه داد : یعنی فقط بچه است که در مقابل پدر و مادرش وظیفه داره؟ هان؟ پدر و مادر هیچ وظیفه ای ندارن؟ به خدا سی ساله که دارم از دستشون خون دل می خورم و صدام در نیامد. ولی دیگه تا کی؟ اون موقع جوون بودم حالیم نبود ، اما حالا خودم احتیاج به دلسوزی و کمک دارم. هی هیچی نمیگم بلکه خودش بفهمه ، دائم گله داره ، شکایت داره ، توقع داره... آخه بگو پیرزن تو خودت چیکار برای ما کردی که اینقدر ادعا داری؟ هان ؟ بابا همه بچه بزرگ میکنن ، همه زحمت می کشن ، خوب وظیفه است. باید این کار را بکنن! بله ، احترام و کمک به پدر و مادر هم لازمه ، من هم خوب میدونم.

روزی صد بار زنگ می زنه چک می کنه جلال کجاست! حالا به بنگاه چقدر زنگ می زنه خدا می دونه. هر وقت زنگ می زنی بهش ، اول به جای سلام و علیک میگه چه عجب ! بابا جون تو توقع داری من هر دقیقه بهت زنگ بزنم؟ هر روز یه کاری داره ، یه روز سبزی و میوه میخواد ، یه روز آبگوشت درست کرده نون می خواد ، یه روز زنگ می زنه میخواد بره دکتر، باید براش وقت بگیره ، هَلک هَلک ببرش و بیارش. جلال هست؟ بگو بیاد پای تلفن ، جلال جون پیر شی الهی ، هوا سرد شده میخوام در و پنجره رو ببندم بیا این قالی ها رو بتکون ، بیا شیشه ها رو پاک کن ، آب حوض رو خالی کن ، جلال جون ، نزدیک عیده بیا باغچه

رو بیل بزن ، حوضو بشور آب بنداز، بیا لوستر تمیز کن ، یک دست رنگ و نقاشی اگه بزنی دعای خیرم همیشه پشت سرته !  
انگار نه انگار دو تا دختر هم داره که ماشالله همه جور فنی بلدن . موقع عروسی و مهمونی و سفره ابوالفضل که میشه اصلا یادشون میره جلال هست و زن و بچه داره! تازه بعدش یادشون می افته: اِ! شهره جون ! چرا تو نیومدی؟ جات خالی ! ولی موقع درد و مرض و خونه تکونی و خرید که میشه یاد جلال می افتن که تنها پسرو ارشد بچه هاست.

مادرم یک نفس حرف می زد و با یه دستمال مچاله ، چشمانش را پاک می کرد ، در فاصله بین تمیز کردن چشمهایش گفتم :  
حالا چی شده ؟ مادر جان امروز زنگ زده؟

مادرم لبخند تلخی زد و گفت : امروز زنگ زده؟ مادر جان روزی ده بار اینجا زنگ می زنه ، نیم ساعت پیش هم زنگ زده ، جلال بیا منو ببر که پرده بخرم، که چی ؟ پرده های قدیمی دلش رو زده ، من بدبخت هم از چند روز پیش به بابات گفته بودم امروز وقت دکتر دارم ، همراهم بیاد . اون بیچاره حرفی نداشت اما مگه مادرش میذاره این یک دقیقه خونه باشه؟ داوم براش برنامه داره . حالا بگو تو این برف و سرما نری پرده بخری نمیشه؟ اصلا چه لزومی داره جلال رو دنبال خودت راه می اندازی؟ خوب فردا صبح با یکی از دخترات برو بخر ، بد میگم؟

حرفی نزد ، مادرم دوباره گفت : از دست جلال هم ناراحتم ، انگار این مرد زبون نداره ، نمیتونه به مادرش بگه نه ! حالا برای کار ضروری صداش می کرد ، چه می دونم مریض بود یا یک اتفاق مهم افتاده بود خوب یه چیزی ، می رفت. اما برای این کارای پیش پا افتاده نباید کار منو بذاره بره دنبال نخود سیاه ! خوب منم زنشم انتظار دارم ، هر وقت حرف می زنم مادر جون پشت چشم نازک می کنه " من فقط همین یه پسرو دارم ، ازش انتظار دارم ، هر روز هفته که پیش شماسه یک ساعت هم بذار مال ما باشه "

یکی نیست بگه آخه زن حسابی جلال از صبح تا بعد از ظهر که تو بنگاه نشسته ، بعدش هم که میاد نرسیده شما زنگ می زنی و یه دستود تازه بهش میدی ، همچنین میگه ما هم بچه بزرگ کردیم برای این جور موقع ها ! انگار خدمت کار تربیت کرده ، والله ننه بابای ما هم برامون زحمت کشیدن سال تا سال بهشون سر نمی زنیم ، اگه به حال مرگ هم باشن خبر نمی دن نکنه ما ناراحت بشیم یا از کارمون بیفتیم . انگار هوو هستیم که یک ساعت مال من باشه و یک ساعت مال اون.

مادر مخودش رو روی مبل انداخت و چشمش را بست ، می دانستم با زدن این حرف ها تا حدی آرام گرفته ، آهسته گفتم : شما حق دارید ، بابا هم حق داره ، چه کنه؟ مادرشه...

مادرم دوباره غرید : مگه من میگم مادرش نیست؟ خوب منم زنش هستم.

-بله می دونی که بابا چقدر شمارو دوست داره ، ولی خوب مادرش هم پیر شده ، دلش نیامد بهش بگه نه ! میدونی که بابا چقدر کم رو و خجالتی است.

-و!؟ مگه برای من دو متر زبون در نیاره؟ چطور نمیتونه به مادرش یه کلمه بگه کار دارم؟

با ملایمت گفتم : خوب با بابا صحبت کنید ، بهش بگید چقدر از این که کارهای مهم رو بذاره و بره دنبال کارای کم اهمیت ناراحت میشید!

مادرم سر تکان داد : این مشکل امروز و دیروز من نیست ، از اول ازدواج این مشکل ماست ، باهاش حرف زدم ، دعوا کردم ، قهر کردم. هیچ فایده ای نداشت ، الان هم می دونم بی فایده است. یادمه تو به دنیا نیومده بودی . شروین اوریون گرفته بود ، شهاب هم کوچولو بود و شیطان ، می خواستم شروین رو ببرم دکتر که مادر جون زنگ زد. اون موقع داشتن خونه رو تعمیر می کردن ، بهش گفتم شروین مریضه ، قشنگ یادمه گفت: انشالله زود خوب میشه ، بعد به جلال گفت : جلال بیا بریم برای حموم و دستشویی کاشی بخریم... اصلا انتظار نداشتم جلال بذاره و بره . اما در میان تعجب من اون گفت و این هم رفت. حالا برای چه کار مهمی ؟ برای انتخاب کاشی مستراح.

نمیدانستم چه بگویم؟ این بود که ساکت ماندم. مادرم سرش را تکان داد و با بغض گفت :

-منم آدمم ، انتظار دارم گاهی شوهرم همراهم این طرف و آن طرف بیاد. یا اصلا خونه بمونه با هم حرف بزنیم ، بریم قدم بزنیم... چه میدونم.

آهسته گفتم :میخوای با هم بریم دکتر؟

مادر خشم آلود جواب داد : موضوع این نیست ، خودم هم میتونم برم ، ولی دلم می خواد پدرت همون قدر که در مقابل مادرش احساس مسئولیت داره درقبال خانواده اش هم این احساس رو داشته باشه.

دوباره ساکت ماندم. آن شب، شهاب مهمانی دعوت داشت و دیر می آمد. بعد از خوردن شام، پدرم وارد خانه شد، از صورتش خستگی زیادش معلوم بود، اما با دیدن اخمهای در هم مادر و چشمهای سرخش جلو آمد و با مهربانی پرسید:

چی شده شهره جون؟ انگار ناراحتی!

آهسته بلند شدم و به اتاقم رفتم، میدانستم که مادرم احتیاج داره تنها باشه، صدایشان را اما می شنیدم.

-ناراحتم؟ ساعت خواب! مگه بهت نگفته بودم وقت دکتر دارم؟ هان؟ رفتی مثل خاله زنک ها دنبال پارچه پرده ای؟ آخه مرد تو

کی یادت می افته زن داری؟ وقتی من مردم؟

صدای ناراحت پدر بلند شد: بابا جون ما حق نداریم برای مادرمون قدمی برداریم؟ میخوای بذارمش خونه سالمندان تا خیالت راحت بشه!

صدای مادرم بغض آلود شده بود: نهخیر، میخوای من برم خیال ایشون راحت بشه؟ من کی گفتم قدمی برای مادرت بردارم، من میگم برای ما هم یک قدم بردار. برای کارای مهم و ضروری باید هم بری، ولی برای خرید پارچه و چه می دونم کفش و لباس لازم نکرده بری. اونهم وقتی تو خونه بهت احتیاجه.

بگو مگویشان طبق معمول مدتی ادامه داشت، وقتی هر دو سرانجام بعد از مدتی ساکت شدند به این موضوع فکر کردم که چقدر اختلافات پدر و مادرم بی اهمیت است. با کمی گذشت از جانب مادر و کمی درک از طرف مادر جان و تمرین پدرم برای دادن جواب منفی به بعضی خواسته های کودکانه مادرش همه چیز حل می شد. تصمیم گرفتم به محض به دست آوردن فرصت با عمه زیبا صحبت کنم. عمه زیبا تنها آدم منطقی فامیل پدرم بود که بدون احساساتی شدن و یا تعصب بیجا می توانست تصمیم بگیرد و صحبت کند. در فکرهایم غرق بودم که شهاب وارد اتاقم شد. بعد از سلام و احوالپرسی با صدایی آهسته پرسید:

-سایه چی شده؟ چراخونه مثل کره ماه ساکته؟

مختصر برایش تعریف کردم و گفتم: انگار بگو مگویشان تمام شده است، رفتن بخوابن، شام تو هم روی گازه، میخوای پیام برات گرم کنم؟

شهاب سری تکان داد و گفت: قربون حواس جمع، من امشب مهمونی بودم، شما برام شام نگه داشتید؟

راست می گفت ، اصلا یادم رفته بود خندیدم : حالا خوش گذشت؟

-نه خیلی ، اتفاقا رضا هم آمده بود ، برام تعریف کرد که خواهرش یه کمی قاطی داره.

معترضانه گفتم : اِ شهاب!

شهاب دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد : خوب بابا ! غلط کردم . بنده اصطلاح علمی معادل قاطی کردن رو نمی دونم. به هر حال دلمخیلی براش سوخت.

وقتی من حرفی نزدm ، شهاب محتاطانه گفته : راستی سایه ، رضا می گفت خواهرش راضی نمیشه بره پیش روانشناس یا دکتر ،

من هم بهش پیشنهاد کردم من و تو به عنوان دوستای رضا بریم خنوشون تابلکه از اینراه تو بتونی کمکش کنی. هان؟

چند لحظه ای ساکت ماندم و به پیشنهاد شهاب فکر کردم ، بدهم نبود. اگر رعنا متوجه شغل و تخصص من نمی شد ، چه بسا مثل

یک دوست عادی به من اعتماد می کرد و دلیل ناراحتی اش را برام می گفت. البته این مستلزم صرف وقت زیاد و ایجاد روابط

نزدیک خانوادگی بود. دودل گفتم:

-راه خوبیه ، البته اگه جواب بده. چون حداقل سه ، چهار بار باید بریم و بیاییم تا خواهر دوستت اعتماد کنه و حرف بزنه ، البته

اگه خیلی مشککش حاد نشده باشه و اصولا اجازه نزدیک شدن بده.

شهاب متفکر پرسید : یعنی دلیل این رفتارش چی می تونه باشه؟

-نمیشه پیش بینی کرد . شاید افسردگی باشه ، دوستت می گفت از زمان جدایی پدر و مادرش این حالتهاش شروع شده ، شاید

از دوری پدرش رنج می بره ، شاید هم اختلالات ژنتیکی داشته باشه ، هزار و یک دلیل می تونه داشته باشه.

صبح وقتی برای خوردن صبحانه وارد آشپز خانه شدم ، اخم های مادرم هنوز در هم بود. به آهستگی سلام کردم و پشت میز

نشستم .مادرم زیر لب جواب داد و لیوان چای را جلویم گذاشت. به فاصله چند دقیقه شهاب و پدرم هم به ما ملحق شدند. شهاب

برای اینکه اخمهای مادر را باز کند گفت: مامان امروز جمعه است ها ! نباید عصبانی و ناراحت باشید ، وگرنه تا آخر هفته بعد

همینطوری می مانید.

مادرم با بد خلقی گفت : تا وضع اینطوریه منم همینطوریم.

پدر که معلوم بود پشیمان شده گفت: شهره اوقات خودت رو تلخ نکن. من امروز در بست در اختیارتم. اصلاً بیا سوار شو بهت کولی بدم.

شهاب قهقهه زد: بابا مگه می‌خوای خود کشتی کنی؟ مامان با اون وزنش اگه سوار کولت بشه که خلاصی.

پدر و شهاب مشغول خنده بودند که مادر با صدایی گرفته گفت: شهاب صبحونه ات که تموم شد منو ببر ترمینال.

تقریباً هر سه با هم گفتیم: ترمینال؟!

شهاب پرسید: می‌خوای بری مشهد دخیل ببندی؟

مادر عصبی غرید: بسه دیگه نمکدون! نه خیر می‌خوام برم شیراز، یک کمی هم نوبت منه به پدر و مادرم خدمت کنم، حالا که بعضی‌ها درست نمیشن من هم مثل همونا می‌شم.

پدرم صلح جویانه گفت: بذار چند روز دیگه، خودم همراهت میام تا در خدمت پدر و مادرت باشم، خوبه؟

مادر سر و گردنش را حرکتی داد و حرفی نزد. شهاب زیر لب گفت:

-فکر کنم این غمزه یعنی باشه.

در این میان صدای زنگ در بلند شد. همه به هم نگاه کردیم، شهاب دستانش را بالا آورد: خیلی خوب طبق معمول دیوار مناز همه کوتاه تره! رفتم...

چند لحظه بعد برگشت و گفت: کیارش، داره میاد تو.

مادرم فوری به حال دوید و خرت و پرتیایی که این طرف آن طرف افتاده بود، جمع کرد. منم به اتاقم دویدم تا لباسم را عوض کنم. با عجله بلوز شلوار مرتبی پوشیدم و موهایم را پشت سرم جمع کردم و نگاهی در آینه به خودم انداختم، همیشه اول صبح رنگ پریده بودم، دستی به سر و صورتم کشیدم و در اتاق و باز کردم. کیارش با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد. جوابش را دادم و روی مبل کنار شهاب نشستم. مادر با خوشرویی رو به کیارش کرد و گفت:

-مامان چطورن؟ بابا و سیاوش خان خوب هستن؟

کیارش لبخند زد: همه سلام رسوندن.

پدرم که از آمدن سیاوش آن هم صبح جمعه تعجب کرده بود پرسید:

-پس چرا تنها آمدی؟ چرا جناب دکتر و خانم نیومدن؟

کیارش دست در جیب پالتوی کوتاه و خوش دوختش کرد و پاکت سفید بزرگی بیرون کشید. در حالی که پاکت را به طرف

پدرم دراز کرده بود گفت:

-راستش بنده برای دادن کارت مزاحم شدم، مامان هم سلام رسوند و خواهش کرد حتما تشریف بیارید.

مادرم با تعجب گفت: کجا انشالله؟

پدر کارت را به طرف مادرم گرفت و گفت: عروسی سیاوش جان است.

بعد رو به کیارش کرد: حتما خدمت می‌رسیم، خیلی ممنون، کی نوبتشما میشه؟

کیارش نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: تا قسمت چی باشه.

بعد از جابرخواست و در مقابل اصرارهای مادر برای صرف یک فنجان چای گفت:

-انشالله بعدا سر فرصت خدمت می‌رسیم. من چند جای دیگه هم باید برم. بعد رو به پدر کرد و گفت: با اجازه شما.

وقتی کیارش خداحافظی کرد و رفت، شهاب که اخمهایش حسابی در هم رفته بود غرید:

-مرتیکه دیوانه، تا قسمت چی باشه! قسمت تو با اون همه یکدندگی و بداخلاقی کنیز حاج باقره! پررو!

پدرمکه از عصبانیت شهاب خنده اش گرفته بود گفت: حالا تو چرا حرص می‌خوری؟ اون یه چیزی گفت و رفت، تو جوش می

زنی؟

شهاب زیر چشم نگاهی به من انداخت و به زور گفت: راست می‌گید، به من چه؟ شاید قسمت خودش راضیه!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و قهقهه سر دادم. شهاب عصبی گفت:

-زهر مار! چه هری می‌کنه، توالآن باید مثل لبو بشی.

همانطور که می‌خندیدم گفتم: تو چرا اینقدر حسودی؟ هان؟ من هم مثل لبو نمیشم تا جونت در بیاد.

مادرم که همیشه قبل از آنکه کار به جاهای باریک بکشه مداخله می‌کرد، گفت:

-بابا بسه دیگه ، خونه عروس بزن بکوبه ، خونه داماد خبری نیست ، حالا چرا به خودتون گرفتید؟ از کجا معلوم اینهم نامزد نکرده باشه؟

بعد رو به پدرم کرد و گفت : جلال عروسی پنجشنبه همین هفته است ، من باید لباس بخرم.  
پدرمکه منتظر بهانه ای بود تا دل مادرم را به دست بیاره گفت : بنده نوکر شما هستم ، بیا بریم همین امروز یه چیزی بگیر ،  
ناهار هم میریم بیرون.

بعد نگاهی به من و شهاب انداخت . شهاب فوری سوئیچ ماشین را آورد و به پدرم دادو گفت:  
خوش بگذره. من اصلا حوصله مغازه دیدن و خرید ندارم. در ضمن بعد از ظهر باید یک سری سی دی به دوستم بدم.  
من هم که می دانستم پدر و مادرم ترجیح می دهند با هم تنها باشند گفتم:  
-منم خیلی سرده ، در ضمن همه هفته بیرون هستم ، امروز دلم میخواد استراحت کنم.

مادرم مردد گفت : خوب غذا چی می خورید؟

با خنده گفتم : شما نگران نباشید ، بالاخره یه چیزی می خوریم.

شهاب هم سر تکان داد :آره بابا ، شاید از بیرون پیتزا گرفتیم ، البته مهمون بابا.

پدرم که کفشهایش را می پوشید گفت : چاره چیه؟

وقتی پدر و مادرم رفتند ، به اتاقم رفتم تا کمی نظافت کنم. روی میزم پر از گرد و خاک شده بود . شهاب هم طبق معمول پشت  
میز کامپیوترش نشست.

داشتم اتاقم رو جارو می کردم که شهاب داخل شد. به جارو اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

-یک دقیقه خاموش کن کارت دارم.

با پا دکه جارو رو زدم و منتظر به شهاب نگاه کردم.

-بین سایه ، من باید چند تا سی دی به رضا بدم ، میخوای تو هم با من بیای تا با خواهرش آشنا بشی؟ ناهار هم بیرون می  
خوریم.

مردد گفتم: آخه نمیگه چه دختر پرویی؟ بی تعارف پا شد اومد؟

شهاب خندید: نه بابا ، خودش خیلی اصرار کرد. الان بهش زنگ زدم بینم اگه خونه است سی دی هارو ببرم ، گفت : حالا که تو هم تنها هستی با من بیای ، هم با خواهرش آشنا بشی ، هم تو خونه تنها نمونی ، یه موقع آل ببردت.

به شهاب که داشت مثل خاله زنک ها بین انگشت شصت و اشاره شو گاز می گرفت نگاه کردم: این کار از تو که تحصیل کرده ای بعیده! مسخره بازی رو بذار کنار.

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت : بالاخره میای یا من برم؟

سیم جارو برقی رو جمع کردم و گفتم : صبر کن تا حاضر بشم.

یه بلوز شلوار ساده به رنگ آبی پوشیدم و موهایم را به سادگی با کش بستم. چون نمیدانستم رعنا با دیدن من چه عکس العملی نشون میده ، سعی کردم حتی الامکان ساده و بی پیرایه باشم ، آرایش اندک و ملایمی هم داشتم که ضروری نبود پاکش کنم.

صدای شهاب از راهرو بلند شد : بجنب دیگه عروسی که نمی خوای بری.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی بر اضطرابی که بی دلیل وجودم را گرفته بود غلبه کنم ، آهسته گفتم : من آماده ام.

زیر لب صلواتی فرستادم و از در خارج شدم.

## فصل یازدهم

وقتی رسیدیم دوباره برف ریزی شروع بهبارش کرده بود . راننده تاکسی به فرمان شهاب جلوی خانه ویلایی و شیکی ایستاد.

پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم. کوچه شیب تندی داشت و یازده خانه بزرگ و ویلایی را در خودش جا داده بود. محله دریمی از شمالی ترین نقاط تهران واقع بود. بنابراین هوایش کمی سردتر از جایی بود که خانه ما قرار داشت. نفس عمیقی کشیدم ، سوز سردی گونه هایم را میسوزاند. خانه بزرگی که مقابلش ایستاده بودیم نمای رومی داشت و سفید رنگ بود. در بزرگ و سرتاسر سیاه رنگش با ابهت به نظر می رسید. شهاب که پول تاکسی را حساب کرده بود جلو آمد و یکی از دو دکمه روی آیفون را فشار داد. بعد آهسته به من گفت : آیفون تصویری دارن.

چند لحظه بعد صدای مردانه ای بلند شد: سلام شهاب جون. بیا تو.

در با صدای کلیک خفه ای باز شد و محوطه بزرگ داخل را به نمایش گذاشت. دو ردیف باغچه در امتداد حیاط بزرگ به ورودی ختم می شد. استخر بزرگ و مستطیل شکلی در وسط حیاط خالی از آب و پر از برگهای خشک بود. کف حیاط پر بود از سنگهای ریز و ماسه بود. پله هایی از سنگ، بین ماسه ها طراحی شده بود. جلوی در بزرگ چوبی دو ماشین مدل بالا پارک شده بود، که یکی ماشین دوست شهاب بود. در حال بررسی اطرافم بودم که در باز شد و رضا بیرون آمد. بلوز شلوار ورزشی بسیار شیکی به تن داشت. موهای کوتاهش خیس بود و صورتش کمی قرمز شده بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت: به به، خانم کمالی هم تشریف آوردن.

شهاب خیلی جدی جواب داد: خانم کمالی اسمشون سایه است. وقتتی میگی خانم کمالی فکر می کنم با مادر بزرگم کار داری... رضا دوباره خندید: هر جور راحتی! بفرمایید تو، خیلی خوش آمدید.

بعد آهسته به من گفت: اتفاقاً رونا امروز روز خوبشه. از صبح تو حال نشسته، داره تلویزیون نگاه می کنه.

پشت سر شهاب وارد شدم. داخل خانه کمی بیش از انتظار من شیک و زیبا بود. جلوی در محوطه دایره شکلی وجود داشت، که با راهرویی عریض به یک سالن بزرگ ختم میشد. کف زمین، جابجا روی سنگهای زیبا و سفید قالیچه های ابریشمی با طرحهای زیبا و چشمگیر انداخته بودند. سالن پذیرایی با چند پله از هال جدا شده بود، کنار هال پلکان عریض و زیبایی با نردههای چوبی به طبقه بالا ختم میشد که حدس زدم به اتاقهای خواب می رسد. روبروی پلکان هم آشپز خانه قرار داشت که با نگاهی گذرا میشد فهمید بسیار وسیع و مجهز است. با دقت به اطراف نگاه کردم. مبلهای بزرگ و راحتی به صورت دایره دور یک میز زیبا و چوبی چیده شده بودند. زیر تلویزیونی بزرگی از چوب روس، تلویزیون بسیار بزرگ و ضبط چند طبقه ای رو در خود جای داده بود. تمام طبقات زیر تلویزیونی که بسیار شیک بود، مملو از دستگاههای صوتی و تصویری پیشرفته بود که کاربرد بعضی هاشان را اصلاً نمی دانستم. در سطحی بالاتر، پذیرایی قرار داشت که با فرشهای بزرگ و نفیسی مفروش شده بود. دو دست مبل استیل با چوبهای کنده کاری شده و یک میز ناهار خوری بسیار بزرگ و آنتیک با رویه ای معرق کاری شده به چشم می خورد. به دیوارها، تابلو فرشهای گرانبهائی آویزان بود که می دانستم برایشان قیمتی تعیین کرد. بوفه ای عظیم مملو از اشیا آنتیک و

کریستالهای سنگین و تراشدار ، زیبایی مکان را کامل می کرد. همه وسایل رنگهای روشن و زیبا داشت و از تمیزی برق میزد.

محو گلدانهای بزرگ بودم که رضا گفت:

-این هم خواهر من ، رعنا.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم . من که کسی را ندیده بودم ولی با کمی دقت دختر لاغر و ریز نقشی را دیدم که در یکی از مبلهای بزرگ فرو رفته بود و با دیدن ما از جا برخاست و باصدایی که به زحمت شنیده میشد سلام کرد و جلو رفتم و دستم را دراز کردم.

رعنا دختر قد بلندی بود با اندامی لاغر و شکننده ، موهای تکه تکه شده و کوتاه و بلندش که در بعضی نقاط انگار تراشیده شده بود ، صورت بسیار زیبایش را تحت الشعاع قرار میداد. چشمان درشت و کشیده ای به رنگ عسل داشت. نکته قابل توجه این بود که ذره ای آرایش در صورتش به چشم نمی خورد ولی با این حال بسیار زیبا و جذاب جلوه میکرد. موهای سرش مشکی بود و بابتی نظمی کامل قیچی شده بود . لباسهایی هم که پوشیده بود بسیار کهنه و زشت بود . دستم را خیلی آهسته فشرد و زود رها کرد . رضا به گرمی گفت:

-خواهش میکنم بفرمایید. الان چایی میارم.

شهاب که آشکارا از دیدن رعنا با آن سر و وضع جا خورده بود به سختی گفت:

-نه رضا جون ، زیاد مزاحم نمیشیم ، بیا بشین.

رعنا سر به زیر انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد. معلوم بود که خیلی بی قرار است و از دیدن ما خوشحال نیست. ، آهسته

گفتم : آقا رضا چرا به ما نگفته بودید خواهری به این زیبایی دارید؟

با دقت به رعنا خیره شدم ولی او هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد ، نه خجالت ، نه رضایت.

رضا خندید و گفت: شما لطف دارید.

با دستم به آرامی اشاره کردم که بروند. شهاب زود متوجه شد و به رضا گفت:

-رضا جون کامپیوترت کجاست؟ پاشو این سی دی هارو چک کن.

بعد دست رضا رو گرفت و بلندش کرد . وقتی آن دو رفتند از رونا پرسیدم:

-تلویزیون نگاه میکردی ، ما مزاحمت شدیم. ببخشید.

همانطور که سرش پایین بود گفت: نه ، خواهش می کنم.

چند لحظه ای سکوت شد ، باید تلاش می کردم به حرف بیارمش ، گفتم:

-شهاب میخواست بیاد اینجا ، منم تنها بودم گفتم پیام با شما آشنا بشم ، بلکه یه کم از این حالت در پیام ، خیلی حوصله ام سر رفته.

رنا چیزی نگفت.

-هوا که ابری و برفی است آدم بیشتر کسل میشه ، نه؟

سرش را تکان داد ولی باز حرفی نزد. پرسیدم شما چند سالتونه؟

به زحمت گفت: بیست و یک یا دو...

می دانستم که دلش نمیخواهد حرفی بزند ، بی توجه به این حالت گفتم:

-خوب الان مشغول چه کاری هستید؟ درس می خونید؟

دوباره سرش را تکان داد ، پرسیدم: پس چی کار می کنید؟

سرش را بالا آورد و نگاه کوتاهی به من کرد و گفت : هیچی.

به شدت در لاک دفاعی فرو رفته بود و حاضر به صحبت نبود. با صمیمیت گفتم:

-من و شهاب گاهی با هم میریم کوه ، سینما، پارک ، خیلی دلمون میخواد یکی دوتا دوست هم همراهمون باشه ، شاید شما و آقا

رضا هم دوست داشته باشید با ما بیایید؟

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: من خیلی از بیرون رفتن خوشم نیامد.

با تظاهر به تعجب گفتم:؟! آخه چرا؟

سرش را چند بار تکان داد و گفت : خوب خوشم نیامد دیگه !

-پس از چه کاری خوشتون میاد؟

با بد بینی نگاهم کرد و گفت : حالا این سوالها برای چیه؟

می دانستم که بد گمان شده، ولی نباید می گذاشتم شک کند، این بود که گفتم:

-راستش روبخوای من همیشه دلم می خواست خوشگل و پولدار باشم که هیچکدوم نشد ، حالا خیلی از شما خوشم اومده ، آخه شما خیلی خوشگل و خوش سلیقه اید . من هم تنها هستم ، یعنی پدر و برادرم زیاد اجازه تنها بیرون رفتن به من نمیدن ، ولی احتمالاً اجازه میدن با شما رفت و آمد کنم ، چون برادرتون دوست برادر منه.

رعنا به تلخی گفت : اما من اصلاً خوشگل نیستم ، خیلی هم بد سلیقه ام ! این دکوراسیونی که می بینید ، همش سلیقه مادرمه ، نه من ! اگه دست من بود تمام این آت و آشغالهارو می ریختم دور و خودمو راحت می کردم.

سرانجام جمله ای طولانی گفته بود ، می دانستم که دارم موفق میشم ، بی توجه به حرفهایش گفتم:

-مادرتون کجاست؟

به صفحه تلویزیون خیره شد و جوابی نداد. دوباره گفتم : منم خیلی احساس تنهایی می کنم . روزهای ابری دلم میخواد گریه کنم ، هیچ کاری ندارم انجام بدم. از صبح تا شب باید زل بزنم به در و دیوار اتاقم ، حوصله حرف زدن با مادر و برادرم رو هم ندارم.

همانطور که به مقابلش زل زده بود ، گفت : منم همینطور.

ادامه دادم : انقدر دلم میخواد با یکی که حرفهای منو بفهمه درد و دل کنم ، که نگو! ولی هیچکس پیدا نمیشه که منو درک کنه. احساس می کنم شما هم مثل من هستید ، روحیه زودرنج و حساسی دارید و کسی درکتون نمیکنه.

با آنکه رعنا جواب نداد اما حس می کردم کمی از انقباض عضلاتش کاسته شده و کم کم از آن حالت دفاعی در میاد. وقتی شهاب و رضا به ما ملحق شدند هنوز رعنا حرفی نزده بود. اما می دانستم آن خصومت اولیه رو هم ندارد. رضا با لحن پوزش خواهانه ای گفت: مادرم خوابه ، از صبح سر درد داشت ، ببخشید اگه پذیرایی نکردم.

شهاب خندید : نه بابا این حرفها چیه ، من و سایه امروز می خواهیم بریم بیرون غذا بخوریم ، شما هم بیایید بریم ، دسته جمعی

خوش می گذره.

رضا پرسشگرانه به رعنا نگاه کرد ، اما رعنا همچنان سر به زیر داشت ، بلند شدم و کیفم را برداشتم. رضا فوری گفت : حالا کجا به این زودی؟

گفتم : خیلی ممنون ، مزاحم شدیم.

بعد رو به رعنا گفتم : رعنا جون تو هم خونه ما بیا ، من خیلی خوشحال میشم. رعنا زیر لب چیزی گفت و سر تکان داد. وقتی وارد حیاط شدیم برف بند آمده بود . رضا پرسید : خوب سایه خانم رعنا حرفی زد؟

گفتم : فعلا که نه ، اینطور هم که پیداست حالا حالا ها باید باهاش کار بشه ، در ضمن خواهش می کنم به رعنا نگید من چه کاره ام ، اگر هم پرسید بگید اطلاع دقیقی ندارم.

شهاب خندید : خوب در واقع هم همینطوره.

رضا که فهمیده بود شهاب ماشین نیاورده ، سریع در حیاط را باز کرد و ماشین را بیرون برد. هر چه من و شهاب اصرار کردیم که زحمت نکشد و خودمان می رویم زیر بار نرفت. البته در دل خیلی خوشحال بودم که قبول نکرد ، چون سردم شده بود و می دانستم در آن محله پیدا کردن تاکسی مثل پیدا کردن طلاست. وقتی سوار شدیم و رضا حرکت کرد ، شهاب با خنده گفت: خدا پدر و مادرتو بیامرزه.

رضا هم خندید : پسر خوب ! پس چرا تعارف می کنی؟

بعد در آینه نگاهی به من انداخت و پرسید: خوب سایه خانم ، چیزی دستگیرتون شد؟

سعی کردم جواری حرف بزنم که متوجه منظورم بشه گفتم:

-اینطور که پیداست رعنا افسردگی شدید داره ، یک نوع بد بینی هم داره که نمی دونم علتش چیه ، ولی چیزی که معلومه از خودش متنفره.

با آنکه طوری حرف می زدم که رضا وحشت نکند ، باز محکم روی ترمز زد و به عقب برگشت. نگاهش نگران و هراسان بود: چرا این حرفو می زنی؟

با ملایمت گفتم: خوب با توجه به موقعیت خانه و نوع زندگیتون متوجه شدم که وضع مالی خوبی دارید، دکوراسیون خانه و وسایل درونش نشان دهنده سلیقه عالی مادرتان است، لباس پوشیدن شما و انتخاب رنگهایتان هم این را ثابت می کند که شما هم سلیقه خوبی دارید. پس جای تعجب دارد که چرا رونا در انتخاب لباس و رنگهای انتخابی اش مشکل داره؟ چرا موهایش را آنطور وحشیانه کوتاه کرده؟ در صورتی که اکثر دخترها عاشق موهایشان هستند و از آن بالا تر به سر و وضع و لباسشان بیش از مردها اهمیت می دهند و همه اینها نشان دهنده یک چیز است. اینکه رونا خودش رو دوست نداره و نسبت به خودش بی اهمیت است، طرف دیگر قضیه هم این است که نه تنها خودش را دوست نداره و به خودش توجه نداره بلکه تعمداً کاری میکند که این احساس را به دیگران القا کند.

شهاب با دهان باز پرسید: چه احساسی؟

خونسرد گفتم: اینکه مرا دوست نداشته باشید چون من از خودم هم متنفرم!

رضا دوباره راه افتاد، سکوت سنگینی در ماشین حکم فرما بود. چند دقیقه بعد رضا سکوت را شکست: حق با شماست. رونا هر کاری می کنه این پیام رو داره، هر کس ازش تعریف می کنه یا بی تفاوتی یا باهاش مخالفت می کنه، چند وقت پیش در میان حرهایم بهش گفتم سعی کنه درسش رو تموم کنه، اما گفت نمی تونه، چون مغز نداره، اصلاً نمیتونه فکر کنه. شهاب به عقب برگشت. احساس سر در گمی چهره اش را پوشانده بود. پرسید:

-سایه حالا باید چی کار کنن؟

احساس نا امیدی در صدایش موج می زد، می دانستم که این احساس به رضا هم منتقل شده. گفتم: من به خود آقا رضا هم گفتم، ایشون که چیز زیادی از قضایا یادشون نیست. من حتماً باید با مادرشون صحبت کنم، بلکه ایشون بدونند علت رفتارهای رونا چیه. وقتی ریشه رو پیدا کردیم درمان راحت میشه.

رضا غمگین نگاهم کرد. گفتم: آقا رضا شما باید بنشینید و درست فکر کنید، باید خاطراتتون رو مرور کنید و ببینید از چه موقعی این رفتارها در رونا شکل گرفت، دلم میخواد در مورد رفتار پدرتون با رونا هم فکر کنید و هر چی به خاطر آوردید به من بگید.

رضا سری تکان داد و گفت : چشم من سعی می کنم همین هفته مادر رو بیارم کلینیک.

-بسیار کار خوبی میکنید، فقط یک نکته مهم رو به یاد داشته باشید ، رعنا اصلاً نباید بفهمه شما پیش من آمدید ، نباید بدونه شما در مورد مشکل اون به روانشناس مراجعه می کنید. من تصمیم دارم روابطم رو با رعنا بیشتر کنم ، بنابراین اعتماد خیلی مهمه ، رعنا باید به من اعتماد کنه. بنابراین به مادرتون سفارش کنید ، خودتون هم یادتون باشه اصلاً تو خونه راجع به من و شغل من حرفی نزنید.

رضا دوباره سر تکان داد و گفت : چشم ، خیلی متشکرم . واقعاً شانس آوردیم که روانشناس دلسوزی مثل شما پیدا کردیم ، البته شهاب هم لطف کرد شمارو معرفی کرد.

شهاب دستش را روی دست رضا روی فرمان گذاشت و گفت :

-اختیار داری ، خدا کنه خواهرت خوب بشه ، حالا بریم ناهار بخوریم؟

رضا که از این پیشنهاد هیجان زده شده بود گفت :

-آخه مزاحم نیستم؟

شهاب نگاهی به من کرد و گفت : نه بابا ، من و سایه هستیم دیگه ، تو هم که غریبه نیستی.

چند دقیقه بعد همه دور یک میز در یک رستوران که رضا تعریفش را می کرد نشسته بودیم . وقتی غذایمان را روی میز مقابلمان چیدند ، رضا گفت :

-امروز اگه شما نمی آمدید من از بی حوصله گی دق می کردم. روزای جمعه به جای اینکه آدم خوشحال بشه بد تر عذا می گیره. در خلال ناهار ، بی توجه به اطراف و حرفهای شهاب و رضا به این فکر می کردم که چه چیزی تا این حد رعنا رو آزرده که انقدر از خودش بیزار شده ؟ آیا رفتارهای رعنا فقط یک نوع پر خاشگری و افسردگی ساده بود ؟ ته دلم می دانستم که جوابی برای سوالهایم هست . جوابی که فقط دو نفر از آن خبر داشتند : رعنا و مادرش.

بعد از ناهار وقتی به خانه رفتیم مادر و پدر آمده بودند. صورت مادرم از شادی می درخشید و پدرم از خستگی وارفته بود. وقتی لباسهایم را عوض کردم مادرم با بسته های متعددی وارد اتاق شد و گفت : سایه بیا ببین چی خریدم ... جلال امروز شاهکار کرد

، حسابی دست از دل برداشت. با خنده گفتم: ماما! بابا هر اخلاق بدی داشته باشه خسیس نیست.

مادرم کاغذ دور یک بسته را باز کرد و گفت: آره راست میگی.

پارچه های زیبا و خوش نقشی در هر بسته پیچیده شده بود. یک پارچه لطیف و زیبا به طرفم گرفت و گفت: این را هم برای تو خریدم، خوشت میاد؟

دستی به پارچه کشیدم و گفتم: آره خیلی قشنگه.

-برای عروسی بدوزش، میخوام خیلی به خودت برسی، مطمئنم بدری خانم به صد نفر سپرده تورو بیان و نگاه کنن.

با ملایمت گفتم: ماما دیگه عهد ناصرالدین شاه تموم شده، من هم هر طوری همیشه هستم میام عروسی، برای دل بقیه که نباید پشتک زد.

مادرم نگاهی سرزنش بار به من انداخت و گفت:

-انقدر لجباز نباش، تا بوده همین بوده، کیارش هم خیلی مورد مناسیه، بالاخره توهم باید ازدواج کنی یا نه؟

سعی کردم موضوع رو عوض کنم. می دانستم ادامه این بحث حتما به پند و اندرزهای همیشگی ختم می شود که اصلا حوصله شنیدنش را نداشتم. گفتم:

-شما فعلا شهاب رو زن بده، بعد نوبت من میشه.

مادرم بسته ها را برداشت و همانطور که به طرف در می رفت گفت:

-شهاب هم زن می گیره، اونوقت ببینم چه بهانه ای میاری!

دوباره بی اختیار به یاد رعنا افتادم و تمام فکر و ذهنم مشغول او شد.

## فصل دوازدهم

هفته ای که آغاز شد اگر بدترین هفته عمرم محسوب نمی شد، مطمئناً بهترینش نبود. صبح روز شنبه با سر درد از جا بلند شدم و به قول شهاب شاید به همین دلیل تا آخر هفته پشت سر هم بد بیاری آوردم. تقریباً ساعت ده بود. طبق معمول روزهایی که

دیر می رسیدم اول از همه دکتر شمیرانی را دیدم که به محض ورودم به ساعت بزرگ جلوی در نگاه کرد. ناحود آگاه خودم نیز به ساعت نگاهی انداختم و فهمیدم خیلی دیر شده ، زیر لب سلامی به دکتر دادم و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم . راهرو خلوت بود و کسی منتظرم نبود. داشتم نفس راحتی می کشیدم که متوجه خانم احمدی شدم که با دست به من اشاره می کند. صورتش پر از نگرانی و شاید ترس بود. به محض اینکه جلوی دریچه شیشه ای رسیدم گفت: وای! کجایید خانم کمالی ! دکتر شمیرانی ده دفعه آمد بالا سراغتون رو می گرفت.

سعی کردم با شنیدن جمله اش تسلطم را از دست ندهم ، خونسرد گفتم:

-اتفاقاً پایین دیدمش ولی چیزی نگفت. حالا چی شده؟

مثل تماشاجی که از دیدن یک صحنه مهیج لذت می برد نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت : خانم مرادی از صبح زود اینجا هستن.

برگشتم و نگاهی به سالن انداختم کسی آن اطراف نبود. خانم احمدی که متوجه منظورم شده بود با هیجان گفت : رفته دستشویی ، نمدونی چه ریختی شده.

برای اینکه حرف بیشتری نزنم ، کلید را از میان دستانش قاب زدم و بهسرعت به طرف اتاقم دویدم. همزمان با نشستن روی صندلی ام در باز شد و خانم مرادی وارد شد .عینک آفتابی بزرگی که زده بود هم نتوانسته بود لکه های بنفش و ارغوانی زیر چشمش را پنهان کند. حسابی جا خوردم ، نمیدانم چرا انتظار داشتم با یک سبد بزرگ گل به دیدنم بیاد و بگوید: "خیلی ممنون از راهنمایی شما ، من و شوهرم خیلی خوشبخت و سعادتمند هستیم و همه این آرامش رو مدیون شما هستیم." اما زندگی واقعی با سریالهای تلویزیون و فیلمهای سینمایی خیلی فرق داشت . آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

-خوب خانم مرادی ، چطورید؟

آهسته عینکش را برداشت و غمگین گفت: اگه به این بشه گفت خوب ، خوبم.

لکه بزرگ و بنفشی دور چشم چپش افتاده بود. پلکش به شدت ورم داشت و چشمانش به سختی باز بود.سعی کردم بر خورم مسلط باشم و گفتم:

چرا اینطوری شدید؟ مگه من چند بار بهتون توصیه نکرده بودم که در صورت احتمال برخورد فیزیکی ، خانه رو ترک کنید؟  
نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت. دستمال تمیزی از کیفش بیرون آورد و چشم مجروحش را که آبریزی شدیدی داشت پاک کرد.

-ساعت دوازده شب کجا برم؟

-اون توصیه ها و تمرین هایی که با هم انجام دادیم موثر نبود؟

غمگین سری تکان داد و گفت : چرا اولش بود ، ولی این اواخر حسابی عصبانیش می کرد. تا اینکه پریشب اختیارش را از دست داد و با مشت زد توی صورتم.

-دقیقاً بگید چه رفتارهایی داشتید و چطور فکر می کنید موثر بود؟

از آن سوی میز درماندگیش را احساس کردم. به سختی سعی داشت جلوی گریه اش را بگیرد. البته همانطوری هم داشت اشک می ریخت. با زحمت گفت:

-سعی کردم به حرف شما عمل کنم و ندارم عقیده شو بهم تحمیل کنه ، مثلاً دوبار دوستانم را برای ناهار دعوت کردم ، وقتی فهمید شاکی شد. اما من محکم بهش گفتم اگه دوست نداره با کسی معاشرت کنه نمیتونه مامع رفت و آمد من و دوستانم بشه ، اون هم مهمونیهای زنونه ، خلاصه حرفی نزد. چند بار هم دوباره بهانه گیری کرد. من هم به قول شما تو بازیش شرکت نکردم.  
به میان حرفش پریدم : میشه برام تعریف کنید؟

سری تکان داد و گفت: مثلاً یک باز شام درست نکردم . نه اینکه لجبازی کنم ، به خاطر اینکه سوگل دخترم مریض بود تب داشت نتونستم درست کنم. سعید وقتی آمد خونه ، شروع کرد به غر زدن که لابد باز مثل همیشه غذا نداریم ، چقدر تو زن سلخته و بی فکری هستی؟ من از صبح میرم جون می کنم پول در میارم ، تو توی خونه پاتو انداختی روی پات؟ می دونستم اگه شروع کنم به دفاع از خودم و دلیل بیارم که چرا نتونستم شام درست کنم ، مثل همیشه دعوا کش پیدا می کنه ، دست آخر هم سعید برنده میشه. برای همین مثل تمرینهایی که با هم انجام داده بودیم به سادگی گفتم آره ، می دونم که گرسنه ای ولی نتونستم شام درست کنم. حالا املت می خوری یا از بیرون غذا میگیری؟

بی صبرانه پرسیدم : خوب عکس العمل شوهرتان چی بود؟

-هیچی ، انقدر جا خورد که یادش رفت ائامه دعوا رو پی بگیره.بعد هم املت درست کردم با اخم و تخم خورد.

-خوب پس چرا باز با هم درگیر شدید؟

-جون منم آدمم ، بعضی وقتها انقدر عصبی میشم که یادم میره شما چی گفتید و باید چه کار کنم.

پریشب هم همینطور شد. سر یه کسئله کوچک انقدر جر و بحث کردیم که آخرش به کتک کاری کشید.

چه مسئله ای؟

خانم مرادی نفس عمیقی کشید و گفت:سعید هر روز برای من یه مبلغی میذاره به عنوان خرج خونه ، تا قرون آخرش هم باید

حساب پس بدم که چی خریدم. چند وقت پیش یه روسری دیدم که خوشم اومد و بی اختیار برای خودم خریدم. وقتی بهش

گفتم عصبانی شد که چرا پول خرج خونه رو خرج کردم...

متعجب پرسیدم : یعنی شما لباس نمی خرید؟

-چرا ، ولی باید همراه خودش باشه. اونهم سالی دو ، سه مرتبه ، نه بیشتر.

-یعنی هیچ پولی به عنوان پول تو جیبی ندارید؟ پولی که فقط مختص خودتون باشه و هر کاری که دوست داشتید باهاش بکنید؟

خانم مرادی سرش را به علامت نفی تکان داد . چند لحظه ساکت به فکر فرو رفتم. نگاهی به زن درمانده و آزرده ای که از آن

طرف میز چشم به من داشت انداختم. آهسته گفتم:

-شما شوهرتون رو دوست دارید؟

با بغض گفت: بله.

دستهایم را در هم گره کردم و گفتم : فکر میکنید اون هم شمارو دوست داره؟

نگاهی مستاصل به طرفم انداخت : نمی دانم!

-ممکنه بیاد و با من حرف بزنه؟

به شدت سر تکان داد. اصلاً ، مطمئنم که نیاد. اصلاً خبر نداره که من هم میام اینجا.

حدس می زدم که اینطور باشه ولی باز می خواستم مطمئن بشم. با ملایمت گفتم:

-ببینید شما باید قدم به قدم جلو برید ، یه نکته مهم اینه که عقب نشینی نکنید.هر وقت بیکار هستید به کارهایتان فکر کنید ، تمرین کنید که چه بگویید و چه کار کنید. باز تاکید می کن اگر احساس می کنید جر و بحث به درگیری فیزیکی ختم میشه خودتون رو از محل دور کنید ، حالا یا خونه رو ترک کنید ، یا به اتاق دیگری برید ، یا حتی اگه جایی نبود داخل دستشویی پناه بگیرید و در را قفل کنید. نکته بعدی اینه که یاد بگیرید برای هر امتیازی که می خواهید داشته باشید یک فکر خوب داشته باشید. مثلاً برای اینکه پولی برای خودتون داشته باشید در قسمت استخدام روزنامه ها خط بکشید با ماژیک قرمز ، و جایی بذارید که حتما شوهرتون ببینه. مطمئناً خیلی زود متوجه میشه و ازتون دلیل اینکار رو سوال میکنه ، اونوقت خیلی محکم و خونسرد بگید که دلتون یه مبلغ پول میخواه که فقط مال خودتون باشه و وقتی اون بهتون نمیده خودتون به فکر افتادین تا یه کار پیدا کنین و بتونید چیزهایی رو که لازم دارید بدون حساب پس دادن بخرید. البته مواظب باشید دور شغلهایی رو خط بکشید که حساسیت و غیرت شوهرتون رو بر انگیزخته کنه. حالا خودتون بهتر می دونید روی چه شغلهایی حساسیت داره. باز توصیه می کنم قاطعیت داشته باشید و دلسوز نشید، این عادت‌ها با اینکه خیلی سریع در شخصیت شوهرتون رشد میکنه خیلی دیر درست میشه ، چون ظلم ، قلدری و ریاست کردن خیلی خوشاینده ، نتیجه اش هم لذت آورده ، زنی که دوست دارید از ترس شما جرات ابراز عقیده و تصمیم گیری نداشته باشه و بی اجازه شما آب نخوره ، خوب برای یک مرد این خیلی لذت بخشه ، همینطور ترک کردن این عادات و اخلاق و دیدن اینکه زن استقلال فکری و اعتماد به نفس بالا داشته باشه خیلی سخته ، حتی بعضی وقتها قابل قبول نیست. پس استقامت داشته باشید ، هر امتیازی که گرفتید با چنگ و دندون نگه دارید و دوباره پس ندهید. فرهنگ غلط ما طوری است که مردها بدون اینکه خودشون بخوان یا انتخاب کنند ، ظالم و ستمگر میشن . فرهنگ تربیت بچه های ما صد در صد غلطه و این اشتباه باعث ویرانی بسیاری از خانواده ها میشه.

درصد کمی از پسرها در خانواده های نرمال رشد می کنند و یاد میگیرند به حقوق بقیه افراد ، جدا از مسئله جنسیت احترام بگذارند. بسیاری از پسر ها در خانواده هایی بزرگ می شوند که زور گویی و زن یا مرد سالاری در آن حکم فرماست و یکی از طرفین مدام کوبیده میشود ، با همین سیستم بزرگ می شوند. زنانی هم که این مردها را تحمل می کنند و اعتراضی به نحوه

زندگی‌شان ندارند در خانواده‌هایی بزرگ شده‌اند که استثمار و مظلوم واقع شدن بسیار طبیعی بوده، ولی دلسرد نشوید. هر مشکلی سر انجام حل میشه. با قاطعیت و پشتکار! در ضمن اگر کارهایی براتون انجام میده که دوست دارید یا دلتون میخواد براتون انجام بده، با تشکر و خواهش کردن هم خوشحالش می‌کنید و هم تو رودر بایستی قرارش میدید، مثل روش تشویق و تنبیه میمونه.

وقتی خانم مرادی رفت سر دردم بدتر شده بود. کنار شقیقه‌هایم به شدت نبض می‌زد و احساس می‌کردم دندانهایم از بیخ و بن درد می‌کند. تقریباً به پایان ساعت کاری نزدیک بودم که ضربه‌ای به در خورد و دکتر شمیرانی وارد شد. به احترامش برخاستم و دوباره سلام کردم. صورت عبوسش در هم بود. لحظه‌ای فکر کردم الآن تو گوشم می‌زند، بی اختیار پاهایم لرزید، اما دکتر نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم. وقتی نشستم بر خلاف انتظارم گفت: انگار سرتون شلوغ شده و تعداد مراجعینتون بیشتر شده...

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم از میان ستاره‌هایی که جلوی چشمانم می‌رقصید به دکتر نگاه کنم: شکر خدا بد نیست. خوب الحمدالله، انگار بیشتر مراجعین از عملکردتون راضی هستن. نمیدانستم باید چه جوابی بدم بنابر این ساکت ماندم. دکتر ادامه داد: فقط اگه یه کمی به سر وقت آمدن اهمیت می‌دادین دیگه عالی میشد. با شرمندگی گفتم: حق با شماست. گاهی دیر می‌کنم ولی اکثراً دست خودم نیست. مثلاً امروز از شدت سر درد نمیتونستم از جایم بلند شوم.

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: پس بهتره من مزاحم نشم تازودتر برید استراحت کنید. وقتی به خانه رسیدم کسی خانه نبود. یادداشت مادرم روی در یخچال حاکی از این بود که پیش خیاطش رفته و زود بر می‌گرده. به یاد آوردم که آخر هفته عروسی پسر محشتم است. بی اختیار غمگین شدم، نمیدانم چرا دوست نداشتم به آن جشن عروسی بروم، در صورتی که قبلاً از رفتن به عروسی و مهمانی خیلی لذت می‌بردم. از تصویرم در آینه پرسیدم: نکنه دچار افسردگی شدی؟

بعد خودم خنده ام گرفت . به قول شهاب با دیدن هر عملی فوری به اسم قلنبه سلمبه برآش پیدا می کردم. تازه داشت چشمهایم گرم میشد که صدای زنگ تلفن بلند شد. مرجان ، دختر عمه ام بود. خیلی آهسته صحبت می کرد، پیدا بود که دلش نمیخواهد کسی صدایش را بشنود. آدرس کلینیک و ساعت کاری ام رو می خواست که گفتم: وقتی دلیل درخواستش را پرسیدم خیلی سر بسته جواب داد که خودش میاد و رو در رو با من صحبت می کند. وقتی گوشی را می گذاشتم در این فکر بودم که چه مشکلی برای مرجان پیش اومده. روزم داشت کامل میشد.

تا آخر هفته ، روزهای عادی و یکنواختی داشتم. تعداد مراجعین هم بد نبود ، یک مادر و دختر وسواسی ، یک بچه بیش فعال و دو مورد افسردگی داشتم. پنجشنبه از صبح احساس سرماخوردگی می کردم. ته دلم می دانستم این علائم بیشتر به این دلیل است که دلم نمی خواست به عروسی بروم. انگار بدنم از ضمیر نا خودآگاهم پیروی می کرد. شهاب هم زیاد مایل به شرکت در عروسی محتشم نبود ، اما پدرم حق داشت. دکتر محتشم در حق من لطف بزرگی کرده بود و اگر نمی رفتم کمال حق شناسی و بی ادبی بود. سر میز صبحانه مادرم نگاه نگرانی به من انداخت و گفت : سایه تو چی می خوای بپوشی؟ از آرایشگاه وقت گرفتی؟ شهاب با خنده گفت: قراره بره پیش خواهر رضا ، خیلی قشنگ مو کوتاه می کنه ، نه؟

پدر و مادرم چیزی از موضوع نمی دانستند و من هم به شوخی نخندیدم. منتظر بهانه ای بودم تا به قول مادرم پاچه کسی را بگیرم. با بد خلقی گفتم : آرایشگاه برای چی؟ عروس یکی دیگه است! مادرم صبورانه گفت: زشته همینطوری نا مرتب بری ، تو نا سلامتی یک روانشناس و مشاور خانواده هستی. باید به سر و وضعت برسی.

دوباره شهاب مزه ریخت : بلکه نفهمند خودت از اختلالات روانی در رنجی...

عصبی به طرفش برگشتم : بس کن شهاب ، اصلاً حوصله شوخی ندارم.

پدرم هم به پشتیبانی از من به شهاب توپید : راست میگه دیگه ، هی لوس بازی در نیار ، نا سلامتی سی سالته!

دلم می خواست شهاب حرفی می زد تا دق دلم را حسابی خالی کنم ، اما در کمال نا امیدی حرفی نزد. بلند شدم و به اتاقم رفتم. یک نوار در ضبطم گذاشتم و منتظر ماندم تا آرامش پیدا کنم ، اما آرامش پیدا نکردم هیچ ، صدای غمگین خواننده به کلی کسل و

غصه دارم کرد. به در و دیوار اتاقم زل زدم. وسایل اندک اتاقم را نگاه کردم. تخت خواب یکنفره با رو تختی بنفش و گلهای ریز لیمویی، یک کتابخانه پر از کتابهای روانشناسی و شعر، یک میز تحریر که رویش پر از کاغذو کتاب و مداد بود و گوشه ای ضبط صوت کوچکم قرار داشت. سر تا سر دیوار روبروی تخت کمد دیواری بود، چند تابلوی خط ساده به در و دیوار آویزان بود که شروین برادرم می گفت به اتاق یک بازنشسته پیر بیشتر شبیه است تا یک دختر بیست و پنج، شش ساله. سعی کردم با خودم صادق باشم. روی تختم دو زانو نشستم و به آینه کوچکی که میان دستانم می فشردم خیره شدم. آهسته از تصویر دختری که نگاهم می کرد پرسیدم: برای چی انقدر ناراحت و عصبی هستی؟

دقیقاً فکر کردم. شاید به عروس حسودیم میشد؟ شاید از روبرو شدن با کیارش می ترسیدم. چون می دانستم باید جوابی بهش بدم و اصلاً جوابی نداشتم. چه باید می گفتم؟ شاید هم سن و سالم برای هیجان و لذت بردن از مهمانی و عروسی بالا رفته بود؟ بعد از ظهر مادر به آرایشگاه رفت. قبل از رفتن گفت: من که آمدم دیگه آماده باشید بریم. امروز ترافیک سنگینه ممکنه دیر برسیم.

ناچار بلند شدم و در میان کمد لباسم شروع به جستجو کردم. یک پیراهن مشکی که خیلی دوستش داشتم انتخاب کردم. شاید پوشیدن لباس مورد علاقه ام کمی حالم را بهتر می کرد. بعد با حوصله موهایم را سشوار کشیدم و آرایش کردم. وقتی مادرم برگشت تقریباً آماده بودم. مادرم به محض ورود در اتاقم را باز کرد و با دیدنم گفت: سایه بالاخره رفتی آرایشگاه؟ وقتی رسیدیم از شروع جشن یکی دو ساعتی می گذشت.

عقد در خانه پدر عروس انجام شده بود و عروسی در خانه دکتر محتشم برگزار میشد. در اتاق کوچکی لباسهایمان را مرتب کردیم و وارد سالن شلوغ و پر سر و صدای خانه دکتر محتشم شدیم. چند ردیف صندلی در هال و پذیرایی چیده بودند و گوشه ای از سالن هم ارکستر سه نفره ای جا گرفته بود که با ارگ و تنبک آهنگهای روز مورد علاقه جوانان را مینواخت و نفر سوم با صدای شل و وارفته ای می خواند. مادرم به دنبال بدری خانم و آقای دکتر چشم می گرداند. شهاب و پدرم گوشه ای دور افتاده کنار هم نشستند. به همراه مادرم نزد بدری خانم و بعد دکتر محتشم رفتیم و تبریک گفتیم. بعد هم در گوشه ای از سالن که دور تر از بلندگوهای ارکستر بود نشستیم.

سالن پر از سر و صدا بود ، صدای موزیک شیشه ها را می لرزاند. حس می کردم سر درد مثل ابری درون سرم جا می گیرد. با صدای هر کوبش قلبم می لرزید و گوشهایم پر از صدا میشد. به اطراف نگاه کردم ، اکثر جوانان وسط سالن شلوغ کرده بودند. البته چیز با معنایی نبود چون آنقدر جا کم بود که همه تقریباً وسط ایستاده بودند کنار هم. کسانی که نشسته بودند اکثراً سن و سالی بالا داشتند. زت‌ها با طلاهای سنگین و لباسهای آنچنانی سر در گوش هم پیچ پیچ می کردند البته با کمی دقت معلوم میشد چه میگویند ، چون مجبور بودند حرفهایشان را فریاد بزنند تا طرف مقابل در میان آن همه سر و صدا بشنود. با دقت متوجه اطرافم بودم که کیارش جلو آمد و با ادب و احترام سلام داد. مادرم لبخند بزرگی به رویش زد و کلی تحویلش گرفت ، من هم جوابش را دادم ، کت و شلوار تیره ای پوشیده بود که موها و چشمهای روشنش را بیشتر نشان میداد. رو به من گفت: سایه خانم چرا نشستید ، بلند شوید.

دستش را به طرفم دراز کرد ، بی میل گفتم : من تازه رسیدم ، بذارید یک نفسی بکشم ، بعد...

دستش را با ناراحتی پس کشید و گفت: پس از خودتون پذیرایی کنید و رفت. می دانستم از اینکه دعوتش را قبول نکردم ناراحت شده. روحیه فوق العاده خود ستایی داشت. در میان بهت و تعجب من مادرم با عصبانیت گفت : خوب شد بلند نشدی ، پسرۀ پررو حیا نداره.

با خنده فریاد زدم : مگه شما نمیگید مورد خیلی خوبیه؟

خوب هست، اما پررو هم هست ، انگار نه انگار من کنارت نشستم ، یک با اجازه ای ، چیزی ، همینطوری بی مقدمه اومد جلوی تو!

صحبتمان با ورود عروس و داماد قطع شد. ارکستر شروع به نواختن مبارکباد کرد. زنان هلهله می کردند و کِل می کشیدند. من و مادر هم بلند شدیم و به احترام ورودشان ایستادیم. عروس دختر ظریف و نازی بود، با چشمهای کشیده و مشکی، گونه های برجسته و صدای بی نهایت لطیف ، با احترام با من و مامان دست داد ، سیاوش هم در کت و شلوار تیره دامادی جذاب شده بود. بعد از شام لحظه ای برای هوا خوری از سالن خارج شدم، حیاط بزرگغرق نور بود ، هوا سرد بود و سوز بدی داشت، چند نفس عمیق کشیدم و ریه ام را از هوای تمیز و سرد زمستانی پر کردم. وقتی می خواستم به سالن برگردم سینه به سینه کیارش در

آدم. کيارش نگاهی به سر تا پای من انداخت و بالحن کشداری گفت:

-به به! ببین کی اینجاست! خوش می گذره سایه خانم؟

چند قدم عقب رفتم، گفتم: بله، متشکرم.

چشمانش خمار بود و انگار حالت طبیعی نداشت. نرده ها رو گرفت و مستانه گفت:

-امشب شب خیلی قشنگیه، نه؟

جوابی ندادم. همانطور که جلو و عقب می رفت ادامه داد: من هم آرزوی همچین شبی رو با شما دارم.

عصبی و ناراحت گفتم: شما چقدر از خودتون مطمئن هستین...

برگشت. در چشمانش رگه های سرخ دیده می شد. لحظه ای از حضورش ترسیدم، نگاهی به اطرافم انداختم بلکه کسی را ببینم

، اما کسی نبود. کيارش مستانه خندید و کمی به جلو آمد: خوب معلومه که مطمئنم، دخترا مگه چه انتظاری دارن؟ پول، قیافه،

عنوان، که من همه رو دارم...

بعد به حیاط بزرگ نگاه کرد و گفت: تو واقعاً دلت لک نزده تو همچین خونه ای زندگی کنی؟ اگه بگی نه، مسلمه که دروغ

گفتی. تازه خیلی ها برای همچین خونه و زندگی زن مردایی میشن که جای پدر بزرگشون، اما من هم جوون هستم و هم خوش

تیپ.

دوباره به طرفم برگشت. صورتش انقدر به صورتم نزدیک بود که بوی تند الکل را از خلال نفسهایش حس می کردم. لحظه ای

صورت آشنایی دیدم کهاز در بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد. شهاب بود. حتماً از غیبت طولانی ام نگران شده بود، قبل از اینکه

به طرف من و کيارش بیاد با انزجار به کيارش گفتم: بله شما ممکنه پول و عنوان و حتی قیافه داشته باشید اما اخلاق ندارید و

همین بقیه فاکتورها تون رو بی اهمیت می کنه.

بعد به طرف شهاب که تقریباً به طرفم می دوید رفتم. صورت شهاب از عصبانیت و نگرانی در هم بود. با صدایی دو رگه گفت:

اذیتت کرد؟

سرم را تکان دادم. دستش را گرفتم و تقریباً به زور داخل سالن پر سرو صدا و شلوغ کشاندم. لحظه ای بعد همه با هم در راه بازگشت به خانه بودیم ، اما حتی بعد از رسیدن به خانه هم پاهایم می لرزید و نفسم به سختی بالا می آمد.

به محض رسیدن به خانه شهاب به اتاقم آمد و در را بست. چشمانش سرخ سرخ شده بود. با صدایی مه از بغض و خشم می لرزید گفت: سایه تو رو به جون مامان قسم میدم ، این پسره کاری کرد؟ حرفی زد؟

دستش را گرفتم و با ملایمت گفتم: نه شهاب جون ، فقط از این حرصم میگیره که اینقدر از خود متشکرو از خود راضی است. برای شهاب جریان را تعریف کردم . می دانستم که به سختی سعی در کنترل اعصابش داره و از شدت غیرت و تعصب درحال انفجار است. وقتی کمی آرام گرفت، گفت:

-سایه به صلاحته محل سگ بهش نذاری . این پسره یک عوضی به تمام معناست. هر چی برادرش سیاوش پسر خوب و نازنینی است این از خود راضی و عوضی هست. این پسره نه تنها به درد زندگی نمیخوره ، بلکه لایق دوستی هم نیست.

آن شب موقع خواب خدا رو شکر کردم که حقیقت رو پیش چشم روشن کرده بود. قبل از اینکه دست نقره ای خواب پلک هایم را ببندد آرزو کردم هفته ای که در پیش رو داشتم به بدی هفته ای که پشت سر گذاشتم نباشه.

### فصل سیزدهم

به روزهای پایانی سال نزدیک می شدیم ، تقریباً سرم شلوغ شده بود و هر روز یکی دو مراجعه کننده راداشتم. آن روز بعداز رفتم خانم و آقای وطن دوست که برای حل مشکل پسر نو جوانشان نزدم آمده بودند ، آماده شدم برم که تلفن زنگ زد . با

عجله گوشی را برداشتم ، صدای نازک و تو دماغی خانم احمدی بلند شد: خانم کمالی ، مراجعه دارید، بفرستم بیان تو؟

متعجب گفتم: کی ؟

آهسته گفت : اولین بار است که میان ، خانم مظفری.

دوباره پشت میزم نشستم و گفتم: بفرستشون داخل.

لحظه ای بعد در باز شد وزن میانسال و قد بلندی وارد شد. بی اختیار از جا برخاستم وبعد از سلام و تعارفات معمول هر دو

نشستیم. موشکافانه به زن خیره شدم. البته او هم مرا بررسی می کرد. بسیار بسیار شیک و خوش سلیقه بود. پالتو پوست گرانقیمتی به رنگ قهوه ای به تن داشت که با روسری و کفشهای پاشنه بلند و کرم رنگش همخوانی جالبی داشت. بیشتر موهایش از زیر روسری پیدا بود و معلوم بود در آرایشگاه خوبی های لایت عسلی شده. پوست سفید صورتش در کنار چشمها و اندکی در کنار لبها چروک افتاده بود. ابروهای خالکوبی شده و چشمهای درشت و عسلی رنگش از بقیه اجزای صورتش، پر رنگ تر و جذاب تر به نظر می رسید. بینی استخوانی و لبهای باریک و در هم فشرده اش به زیبایی چانه گرد و گونه های برجسته اش نبود. دستهای کشیده اش با ناخن های تازه مانیکور شده که لاک قهوه ای روشن و زیبایی داشتند پر از انگشتر های سنگین و نگین دار بود. به طور کلی زنی بود پر جاذبه که حضورش خیلی پر رنگ و اثر گذار بود. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم، به آرامی گفتم: بفرمایید بنده در خدمتم.

صدای زن بم و بسیار با صلابت بود. دندانهای ردیف و صافی داشت که بر اثر سالها سیگار کشیدن کمی کدر و مات شده بود. عزیزم من مادر رضا و رعنا هستم. چند وقته که رضا اصرار داره به دیدن شما بیام. گویا شما به خونه ما آمدید و من سعادت نداشتم.

-کم سعادت از جانب من بوده.

دستان زیبا و استخوانی اش را بلند کرد و گفت: خوب عزیزم حالا اینجا هستم. با من چی کار داشتی؟

از نحوه حرف زدنش پی به تسلط کامل و روحیه فرماندهی اش بردم. با ملایمت گفتم:

-عرض بنده مربوط به درخواست پسرتون میشه، یکی دو ماه پیش برای اولین بار پیش من آمدم و درباره مشکل دخترتون تقاضای کمک کردند. با توجه به حرفهایی که زدند و رفتاری که خودم از نزدیک شاهدش بودم، ریشه یابی اختلالات رفتاری رعنا جون رو موکول به زمانی کردم که شما هم افتخار بدید و در این مورد کمک کنید.

لبخند مصنوعی و دندان نمایش، جایش را به لبهای به هم فشرده و عصبی داد:

-در چه موردی؟ رعنا؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. خانم مظفری چند لحظه سکوت کرد، بعد دستش را درون کیف کوچک و زیبایش کرد و

جعبه سیگارش را بیرون کشید. با ژستی نمایشی سیگاری بیرون آورد و با فندکی طلایی و کوچک روشنش کرد. پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

«رنا تقریباً از وقتی من و پدرش طلاق گرفتیم دچار حالت افسردگی شد. خیلی با پدرش صمیمی بود و دوستش داشت، بعدش هم که اون مرتیکه رفت و پشت سرش را نگاه نکرد، بچه داغون شد. حتماً رضا بهتون گفته که چقدر شاگرد منظم و با هوشی بود. اما کم کم دچار افت تحصیلی شد رفته رفته حالش بد تر و بد تر شد. بدی اش هم این بود که پیش هر متخصصی می بردم انقدر جیغ و داد می کرد و کولی بازی در میآورد که خسته می شدم، برای همین سعی کردم باهاش مدارا کنم. کاری به کارش نداشته باشم، بهش بند نکنم، بذارم راحت باشه بلکه کم کم به نبود پدرش عادت بکنه. اما چی بگم که چی شد؟ اصلاً این دختر آدم نمونه شده، از همه بیزاره، مثل مرغ گرچ دایم تو اتاقش در و می بنده. وگرنه خودتون می دونید ما خانواده دست به دهنی نیستی، لب تر کنه انواع و اقسام تفریحات براش آماده است. اسکی، تنیس، شنا، مسافرت دور دنیا، چقدر اصرار کردم ببرمش فرانسه پیش خواهرم، زیر بار نرفت که نرفت. همش مثل گدا گدوله ها لباسهای بد رنگ گشاد و بی قواره می پوشه، راست راست تو خونه راه میره، حداقل شوهر نمی کنه خیالم راحت شه.

بی توجه به ناله ها و شکایت هایش پرسیدم: از وقتی این حالات در رنا تشدید شده با هیچ روانشناس یا روانپزشکی مشاوره نکردید؟

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

«بین عزیزم، مثل اینکه متوجه نشدی؟ از بهترین دکترها براش وقت گرفتم، نه از این دکتر الکی ها! از اونا که سال تا سال وقت نمیدن و توده تا کشور خارج از کشور تدریس می کنن، اما نمی آمد. تا می فهمید می خوام کجا ببرمش، مثل الاغ چموش لگد می انداخت.

می دانستم به من طعنه می زند که نه دکترم، نه اسم و رسم دارم، بی توجه به حرفهای نیش دارش گفتم: خوب خودتون هم نرفتید درباره اش با یکی از دکترها صحبت کنید؟ بالاخره راهی پیش پاتون می داشتن.

پوزخند تحقیر آمیزی زد: من تنهایی برم دکتر بگم چند منه؟ مثلاً خود شما با حرفهای من و رضا و تمام دنیا می تونی پی به

مشکلات رعنا ببری؟ باید حتماً با خودش صحبت کنی و درد و دلش رو گوش کنی، اینطور نیست؟

-قطعاً همینطوره، ولی کمک شما خیلی موثره حداقل میشه فهمید رعنا از چی رنج می بره، چرا تا این حد درون گرا و منزوی است؟ حالا اگه ممکنه هر چی یادتون میاد تعریف کنید. پس به نظر شما علت رفتارهای رعنا طلاق شما و همسرتونه؟ پدر رعنا با این توصیفی که کردید باید خیلی به دخترش علاقمند بوده باشه، پس چرا بعد از جدایی سراغی از بچه ها نگرفت؟ این عجیب نیست؟

حس کردم لحظه ای دست و پایش را گم کرد. اما این حالت در کسری از پانیه تمام شد.

خوب این یکی از شرایط من بود. شما از چیزی خبر ندارید. ولی خیلی خلاصه بگم من و هوشمند اصلاً وصله هم نبودیم، من از روی جوانی و احساسات باهاش ازدواج کردم اما زود سرم به سنگ خورد. بعد از طلاق قرار شد من در ازای بخشش مهرم بچه هارو نگه دارم به شرطی که هوشمند هرگز اسمی ازشون نبره، خوب میدونید اینطوری هوایی میشدن، تا می آمدن به وضع جدید عادت کنن باباشون می آمد و دو روز می بردشون، بعد می آوردشون با یک عالم حرفها و در وری هایی که تو اون دو روز بهشون می زد. یا زنگی زنگ یا رومی روم...

به میان سخنش رفتم: حتی وقتی متوجه شدید رعنا داره رنج می بره از پدرش نخواستید بیاد و دخترشو ببینه؟

از روی نفرت سری تکان داد و گفت: اون مرتیکه تنه لش چند ماه بعد از طلاق گورش رو گم کرد و رفت خارج. اگر هم ایران بود من هرگز خودمو کوچیک نمی کردم! رعنا اگر اونپست فطرت رو میدید حالش بد تر میشد.

-چطور؟ مگه برای دیدن پدرش بی قراری نمیکرد؟

خانم مظفری آشکارا به تنه پته افتاد: خوب... خوب چرا، اما... اما اگه میدیدش دوباره بهش انس می گرفت و دردسر درست میشد، گفتم که دو هوا میشد.

میدانستم که حرفهایش تمام حقیقت نیست. او چیزی را از من پنهان میکرد که نمیدونستم چیست. اما مطمئن بودم دلیل دردهای رعنا همان است.

دوباره نگاهش کردم. سیگارش را تمام کرده بود و حالا داشت عصبی ته سیگارش را در گلدان له می کرد. برق غضب و خشم

در چشمانش هویدا بود. با ملایمت گفتم: خوب شاید علت رفتارهای رنا همین باشه که گفتید. من تصمیم گرفتم، البته با اجازه شما، گاهی در لباس یک دوست به خونه شما پیام و با رنا گرم بگیرم، بلکه بشه بهش کمک کرد.

خصمانه گفت: بعید می دونم، رنا با هیچکس به جز سگ و گربه های ولگرد حرف نمیزنه. البته شما لطف می کنید که انقدر نگران رنا هستید و من هم آرزوم اینه کهیه روز مثل دخترای عادی از زندگی و امکانش لذت ببره، به خدا من از دست کارای عجیب و غریبش دارم دیوونه میشم. اما چه کنم؟ پاره تنمه...

وقتی این حرفهارو می زد نم اشک رو میشد در چشمانش دید. می دانستم که واقعاً بچه هایش را دوست دارد اما اینطور که پیدا بود این عشق زیر لایه ای از خودداری و غرور پنهان شده بودو به آن اجازه آشکار شدن نمیداد. دستمال کوچک و زیبایی را زیر چشمان مملو از سایه و ریملش فشرد و از جا برخاست.

خوب عزیزم، از دیدنت خیلی خوشحال شدم. رضا که خیلی ازت تعریف می کرد، انگار با برادرت هم دوست و همکاره، هر وقت دوست داشتی بیا خونه ما، مطمئنم رنا هم خوشحال میشه.

وقتی او رفت، خانم احمدی فوراً داخل شدو گفت:

خانم کمالی خیلی دیرم شده، بی زحمت اگه کاری ندارید کلید رو تحویل بدید.

به ساعت نگاه کردم، تقریباً یک ساعت از پایان ساعت کاری می گذشت. با سرعت وسایلم را جمع کردم و گفتم: خوب چرا نرفتید؟ من کلید رو میذاشتم پیش دکتر شمیرانی.

احمدی جیغ جیغ کنان گفت: وای نه! اگه دکتر بفهمه حکم اخراجم دسته، میگه تا تمام کلیدهارو تحویل نگرفتم حق ندارم برم. در را قفل کردم و کلید را میان دستان منتظرش گذاشتم. وقتی از در کلینیک بیرون آمدم آفتاب از پشت ابرها در آمده بود و باد برفهای پ.ک. سبک را در هوا می رقصاند. نفس عمیقی کشیدم. شخصیت مادر رضا و عنا بی نهایت برایم جالب بود. کم کم تکه های پراکنده معمای وجود رنا جمع می شدند. بعد از ظهر همان روز در اتاقم مشغول شنیدن موسیقی آرامی بودم. صدای مادر و پدرم که طبق معمول سر حرفهای مادر جان بحث می کردند می آمد و من سعی می کردم نشنوم. شهاب هنوز به خانه نیامده بود و من سخت در فکر بودم. صدای زنگ تلفن تمرکزم را به هم زد، بعد از چند زنگ مطمئن شدم پدر و مادر مشغول تر از

آنند که گوشی را بردارند. ناچار گوشی را برداشتم. صدای مردانه و بمی خط را پر کرد.

-سلام خانم کمالی...

متعجب از اینکه چه کسی مرا میشناخت ولی با نام خانوادگی مرا خواند گفتم:

-سلام . بفرماید.

-من رضا هستم ، سایه خانم ببخشید که مزاحم شدم.

تازه صدایش را شناخته بودم. حال شما چطوره؟ مادر و رعنا جون خوبن؟

خیلی ممنون، سلام می رسونن ، مادرم که عاشق شما شدن ، از وقتی آمدن دایم دارن ازتون تعریف می کنن...

نگران گفتم : جلوی رعنا؟

رضا خندید: نه ، نه ، برای خودم تعریف کردن که امروز مزاحم شما شدن ، می گفتن چقدر شما با شخصیت و مسلط هستین ،

مادر من به ندرت از کسی تعریف می کنه ولی وقتی چیزی میگه از ته دل به حرفش ایمان داره.

خشک و رسمی گفتم : ایشون لطف دارن.

-نه، خواهش می کنم ، غرض از مزاحمت... من از اون روز که شما گفتید دقیق در مورد اتفاقاتی که در گذشته افتاده فکر کنم ،

نشستم و فکر کردم ، در ضمن رفتم سراغ دفتر خاطراتم که از سالها پیش تو انباری خونه خاک می خوره ،البته این خاطرات

نویسی رو ادامه ندادم ولی سه چهار سالی که نوشتم مطمئنم همان سالهایی است که مد نظر شما هم هست . درست از دو سال

قبل از جدایی پدر و مادرم و یک سال و نیم بعد از آن نوشته شده ، چند روزه که خودم میخونم ، به چیزهایی هم رسیده ام.حالا

هر وقت شما صلاح بدونید پیام خدمتتون تا درباره اش با هم صحبت کنیم، اگر هم خواستید دفترهامو براتون میارم.

خیلی خوب اگه اشکالی نداشته باشه.

خندید: چه اشکالی؟ شما مثل دکتر محرم ما هستید. پس من کی خدمت برسم؟

-من فردا بعد از ظهر کلینیک هستم، پس فردا هم صبح سر کارم. هر روز خواستید تشریف بیارید.

به محض اینکه گوشی رو گذاشتم ، پدر در اتاق رو باز کرد و هراسان گفت:

-سایه پاشو ، مامانت دو پاشو کرده تو یک کفش میخواد این وقتشب بره ترمینال...

با عجله از اتاق بیرون دویدم . مادر در اتاق خوابشان ، پایین تخت نشسته بود چشمانش سرخ و متورم بود. با حرص داشت لباسهایش را داخل چمدون می چپاند.

-مامان... چی کار می کنید؟

سرش را بالا گرفت و با دیدن من بغضش شکست. دارم میرم ، خسته شدم . همه تو این خونه به چشم یه پادری به من نگاه می کنن ، ازروم رد میشن و میان تو ، تو بگو سایه ... تو بگو ... من به جز آشپزی وشست و شو رفت و روب و خرید کردن قابل کار دیگه ای هم هستم؟ هر روز صبح همه از خونه میرن بیرون ، از صبح دور خودم می چرخم. همه جارو تمیز می کنم، غذا می پزم، سر ظهر همه مثل گرگ گرسنه سر می رسن میشینن پشت میز تا بنده غذا جلوشون بذارم ، بعد جمع کنم ، بشورم . مرتب کنم تا فردا. هیچکس نمیگه خرت به چند؟ بابات که به خودش زحمت نمیده بپرسه این میوه و گوشت و مرغ و برنج و روغن چطوری کیلو کیلو میاد تو خونه؟ ماشینو سپرده دست شهاب ، خودشو راحت کرده. شهابم که از صبح میره شب میاد ، یه روز تعطیل هم دلم نیامد بگم مادرت رو ببر خرید ، خوب جوونه برایخودش برنامه داره. این وسط مادر جان هم شده بلای جونم... پدرم که تا آن لحظه ساکت و سر به زیر گوش میداد ، غرید: آخه مادر بیچاره من به تو چی کار داره؟ تو زندگیت دخالت میکنه؟ هفت روز هفته خونه ماست و باید ازش پذیرایی کنی؟ خرجش با ماست؟

مادرم با حرص و غیظ گفت: نه خیر ، ولی وقتی برای کوچکتترین کار مادرت می دوی و هر کار داری زمین میذاری یک جایی ام میسوزه که نمیتونم بگم ، اگه اینطوری نبودی دلم نمی سوخت ، می گفتم جلال اخلاقش اینطوره ، ولی چطور برای من یک سوزن از زمین بر نمی داری ولی به مادرت که می رسی انقدر دلسوز و با فکر میشی؟ پس عقلت می رسه و بلدی کمک کنی و به من روا ندادی؟ هان؟

قبل از اینکه پدرم دهان باز کند گفتم: مامان جون شما حق دارید ، ما خیلی در حقتون کم لطفی می کنیم ، اما الان هم با این حالتون درست نیست برید ترمینال. عزیز و آقا جون سخته می کنن. شما یک امشب هم صبر کنید ، فردا اگه دلتون خواست برید شیراز.

به پدرم که می خواست حرفی بزند اشاره کردم ساکت بماند . بعد هر دو اتاق را ترک کردیم تا مادرم لحظه ای با خود خلوت کند. برای پدرم که مغموم و ناراحت روی مبل نشسته بود چای بردم. نگاهی سپاسگزار به من انداخت و گفت: می بینی چه بدبختی دارم سایه؟ دایم باید به مادرت حساب پس بدم که چراکمک مادر پیر و ناتوانم کردم.

کنارش نشستم و گفتم : در واقع شما هم بی تقصیر نیستید...

جا خورد و مردد نگاهم کرد. با ملایمت گفتم: از حرفهای من ناراحت نشید ، من که غریبه نیستم ، شما رو هم به اندازه مامان دوست دارم. در واقع همه ما تقصیر داریم ، مامان راست میگه ، هیچکدوم نه تنها کمکش نمی کنیم ، هر کی میاد خونه ، خسته و بد اخلاقه. خوب مامان هم کار می کنه ، خسته میشه ، شما تقریباً هفته ای پنج ، شش بار مادر جان و عمه ها رو می بینید ، اما پدر و مادر و تنها خواهر مامان شیراز هستند که سالی یه بار ، شاید دوبار همدیگر رو می بینن. چند لحظه خودتون رو بذارید جای مامان ، تنها و بی کس از صبح تا شب ، بدون اینکه کسی کمکتون کنه کار کنید ، در ضمن ببینید که زنتون هم کوچکترین خواهش و کار مادرش رو با کمال میل و به سرعت انجام میده ، اما احتیاج به کمک را در شما تشخیص نمیده ، خوب چه حالی میشید؟

پدر سکوت کرده بود. من ادامه دادم: مامان خیلی قلب پاک و مهربونی داره ، بدون چشم داشت و توقع این همه کار می کنه ، اما از شما که شوهرش هستید توقع داره گاهی بهش کمک کنید و درکش کنید ، ازش تشکر کنید. بی رو درباستی بگم من تا به حال ندیدم شما تو خونه پنجره پاک کنید ، فرش بشوید ، لستر ها رو بسایید ، کارهایی که برای مادر جان انجام میدید ، بارها شده مامان به تنهایی دکتر رفته ، حتی وقتی حال نداشته ، اما شما با کمال میل مادر جان رو دکتر می برید و براش داروهایش رو می خرید . از این نمونه ها زیاده ، خوب چرا؟

پدرم شرمگین نگاهم کرد و گفت: یعنی مادرم رو ول کنم به امان خدا؟

فوری گفتم : نه ، هیچکس از شما نمیخواه مادر جان رو ول کنید ، اما چه خوب میشد اگه نیمی از اون کارا رو هم برای زنتون می کردید. مامان از آهن ساخته نشده ، خسته میشه. منو شهاب که نیستیم ، شما هم که یا بنگاهید یا خونه مادر جان. مامان باید یه تنه همه کارهارو بکنه ، بهش حق بدید که از دستتون دلگیر بشه. مخصوصاً وقتی خودش به شما نیاز داره ، اما شما به خاطر

کارهای بی اهمیت و کوچک مادر جان ترکش می کنید.

پدرم سر بلند کرد و غمگین گفت: می دونم که حق داره ، من خیلی شهره رو دوست دارم ، اما چه کنم به مادرم هم نمیتونم نه بگم.

-این خیلی بده ، شما باید با احترام گاهی وقتها به مادرتون نه بگید. مثلاً اون دفعه مامان وقت دکتر داشت ، شما رفته بودید برای مادر جان پارچه چردهای بخرید ، یادتونه؟

پدرم سر تکان داد. ادامه داد: خوب باید می گفتید ، مادر جان امروز شهره وقت دکتر داره ، من هم از قبل بهش قول دادم باهاش برم، شما خریدت رو بذار برای فردا تا با هم بریم. اینطوری هم مادر جان ناراحت نمیشه ، هم مامان سپاسگزار میشه. هان؟

پدرم روی مبل جا به جا شد و گفت: تو درس این کار رو خوندی ، حتما بهتر از من میدونی ، سعی می کنم از این به بعد این کار رو بکنم.

با مهربانی و قدر دانی دستش را گرفتم و گفتم : اگه گاهی با مامان برید بیرون و بعضی وقتها بهش کمک کنید ، مطمئن باشید مسئله حل میشه. مامان هم شما رو دوست داره ، حیفه که از دست هم ناراحت باشید ، اونم به خاطر مسایل بی اهمیت. شما باید تمرین کنید چطور به مادر جان جواب بدید که ناراحت نشه. مادر جان هنوز خیلی سر حال هستند و در ضمن به جز شما دو دختر هم دارند که کارهای کاملاً زنانه مثل خرید پارچه و تهیه وسایل ترشی و این قبیل کارها را با آنها انجام دهد، این که بعضی اوقات به مادر جان "نه" بگویید ، باعث عاق والدین و عذاب اخروی و خشم خدا شوید ، مطمئن باشید.

پدرم با صدای گرفته جواب داد : سعی میکنم ، می دونم شهره هم خیلی حق داره ، اصلاً آخر هفته خودم تصمیم داشتم ببرمش شیراز.

آخر شب از خستگی در حال بیهوشی بودم که شهاب چند ضربه به در اتاق زد: تلفنو بردار ، دوستته.

گوشی را برداشتم ، صدای پر انرژی آوا بلند شد: سلام. منو میشناسی؟

خنده ام گرفت. حق داشت خیلی وقت بود سراغی از او نگرفته بودم.

شرمسار گفتم:

-سلام ، من زنگ نمی زنم ، تو چرا زنگ نمی زنی؟

خیجان و اضطراب نهفته در صدایش خبر از این می داد که می خواهد چیزی به من بگوید ، اما نمی داند چطور سر صحبت رو باز

کنه . برای اینکه کمکش کنم گفتم:

-معلومه میخوای یک چیزی بهم بگی ، بگو زود باش که دیگه طاقت ندارم.

-آخر هفته خواستگار دارم.

جیغی از شادی کشیدم: راست میگی؟ مبارکه ! حالا کی هست؟

غمی در صدایش نهفته بود که از پشت گوشی تلفن هم قابل فهم بود.

-چه مبارکی، دلت خوشه ها، از بلا تکلیفی دلمو به دریا زدم و گرنه مورد دلخواهم نیست.

-کی هست؟

-یکی از فامیلهای دور مادرم ، چند بار تا حالا آمده ، جواب منفی دادم. ولی دیگه تصمیم گرفتم این بار جواب مثبت بدم. اگه تا

حالا قرار بود خبری بشه ، میشد. من هم دیگه دارم پیر میشم ، میترسم سال دیگه این یکی هم نباشه.

با ملایمت گفتم : آوا صحبت یک عمر زندگیه ، چطور می تونی انقدر بچگانه تصمیم بگیری؟

بغض آلود جواب داد : چه کنم؟ دیگه خسته شدم ، گذشته از اون برای مانی خواستگاری خوب میاد . می دونم من اگه ازدواج

کرده بودم ، نسبت به یکی دو تا از خواستگارش بی تمایل نیست ولی اون طفلک هم خودش رو پابندمن کرده...

آن شب خیلی با آوا صحبت کردم. سعی کردم با دلیل و برهان از آن تصمیم بچگانه منصرفش کنم ، اما آن شب مرغ آوا یک پا

داشت. وقتی گوشی رو گذاشتم دهنم کف کرده بود. شهاب که انگار کشیک می کشید وارد اتاق شد و با لحنی شوخ گفت:

-خسته نباشید ، تلفن سوخت.

ولی وقتی قیافه غمگین مرا دید ، لبخندش نا پدید شد. آمد و روی تنها صندلی اتاقم نشست.

-دوباره چی شده؟ حتما باز آوا تصادف کرده و ضربه مغزی شده؟

می دانستم از آن دفعه ای که با مادرم سر کارش گذاشته بودیم ، دل پری دارد ، گفتم:

-خدا نکنه، قراره برایش خواستگار بیاد ، آواهم بدون اینکه علاقه ای به طرف داشته باشه ، میخواد بله رو بگه و به قول خودش از بلاتکلیفی در بیاد.

شهاب با ناراحتی آشکاری نگاهم کرد . دستانش را در هم می پیچاند و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. کلافه پرسید : حالا کی قراره بیان؟

-آخر هفته.

بلند شد. شانه های همیشه صافش ، افتاده و خمیده بود. متوجه حال خرابش شدم و به هوش و ذکاوت مادرم آفرین گفتم . می دانستم اگر حدسش درست باشه ، تا آخر هفته معلوم میشه.

#### فصل چهاردهم

به زن و شوهر جوانی که روبرویم نشسته بودند زل زدم. هردو خیلی جوان و حساس بودند. هنوز داشتند با هم جر و بحث می کردند و به میان حرف هم می پریدند. فکرم بی نهایت مشغول بود و از حرفهایشان چیزی متوجه نمی شدم. روز قبل رضا به دیدنم اومده بود. به محض رسیدن سلام کرد و گفت: من براتون یه پیشنهاد دارم سایه خانم...

منتظر نگاهش کردم. انگار معذب بود ، آرام و قرار نداشتو از چشمهایش می فهمیدم که برای چند لحظه هم در یک نقطه ثابت نمی ماند.

-می خواستم خواهش کنم اول این دفتر ها رو بخونید ، بعد راجع بهش باهم حرف می زنیم.

بعد سه دفتر قطور باجلدهای تیره روی میزم گذاشت. یکی از دفترها را برداشتم. به تاریخ اولین دفتر نگاه کردم ، مربوط به ده سال پیش بود. برایم جالب بود که زودتر به محتوایش پی ببرم. دفترها رو درون کیفم گذاشتم و نگاه کوتاهی به رضا که هنوز روی صندلی جا به جا میشد انداختم:حالا اصلاً نمی خواهید حرفی بزنید؟

دلتنک گفت: از آن شب که با شما صحبت کردم تا دیشب ، این خاطرات رو خوندم. به نظرم خوندن اینها خیلی بهتره ، همه چی

دقیق توش نوشته شده، در صورتی که حرفهایی که می خواستم بهتون بزنم خیلی کم اهمیت تر از این مطالب است.

سری تکان دادم و گفتم : بسیار خوب ، من اینا رو می خونم و باهاتون تماس می گیرم.

صورت جوان و شادابش که همیشه خوشحال و پر انرژی بود به طور چشمگیری ناراحت و افسرده نشان می داد. موهایش کمی بلندتر از دفعه پیش شده و جعد اندکش نمایان بود. یک کاپشن مشکی با شلوار جین به تن داشت. چکمه هایش به نظر گران قیمت و دست دوز می رسید. حس کردم خیلی غمگین است. انگار فضا از غمش انباشته شده بود. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : رعنا جون چطورره؟

شانه هایش را بالا انداخت : ای ، مثل همیشه.

-شاید بعداز خوندن این نوشته ها برام موضوع روشن بشه ، دلم میخواد باز رعنا رو ببینم. دفعه پیش که آمدم خونتون داشت یخش و میشد ، حیف که شما و شهاب کارتون زود تموم شد.

برقی از شادی چشمان عسلی و زیبایش را روشن کرد. جدی؟ کاش دوباره می آمدید ، می دونم خیلی آدم پر توقعی هستم اما روحیه رعنا داره زندگی همه رو خراب می کنه.

احساس همدردی در وجودم پر شد. غم صدایش و تنهایی وجودش در آن لحظه خیلی قابل لمس بود. با ملایمت گفتم: خدا خیلی بزرگه ، توکل کنید ، دعا کنید ، مطمئن باشید رعنا هم خوب میشه.

وقتی رفت تا مدت ها در فکرش بودم. طفلک چه گناهی داشت که مجبور بود با آن سن و سال و شر و شور در فکر خواهر بیمار و مادر ناراحتش باشد؟ در دل قسم خوردم که مشکل رعنا رو حل کنم.

-بیخشید خانم کمالی درست نمی گم؟

با گیجی سر بلند کردم . اصلاً نفهمیدم مرد جوان چه پرسیده بود.

پوزش خواهانه گفتم:

-بیخشید متوجه نشدم آقای عمادی، میشه یک بار دیگه تکرار کنید.

با حرص نگاهم کردو گفت: من میگم این خانم میخواد از من سواری بگیره ، اما بنده اهلش نیستم. برای همین اینقدر ناراحته.

زن جوان که آرایش چشمانش به دلیل گریه به زیر چشمش منتقل شده بود، با صدایی جیغ مانند گفت: نه خیر، تو خر گیر آوردی، من که می‌دونم همش حرفهای مادرت رو به من دیکته می‌کنی. خونه فلانی نرو، اینو نپوش، فلانی رو دعوت کن، اینو نخر. بابا جون من از این امر و نهی متنفرم! من تو خونه بابام برای خودم استقلال داشتم، اینو بفهم..

مردپوفی کرد و گفت: می‌خواستی همون خونه بابات بمونی.

-تو و اون مادرت پاشنه در از جا در آوردید، یادت رفته؟

-نه خیر، اصلاً یادم نرفته که از هول تون داشتید سخته می‌کردید مبادا از دستتون برم.

زن پوز خندزشتی زد: شتر در خواب بیند پنبه دانه. به سر کچلت می‌نازی یا پدر پادشاهت؟

مرد که رگهای گردنش بر اثر خشم متورم شده بود گفت: تو به چی می‌نازی؟ زیبایی؟ مال و منال بابات؟ یا تحصیلات کاملت؟

قبل از آن که کارشان به جاهای باریک بکشد دخالت کردم:

-آقای عمادی خواهش می‌کنم. این بحثهای فرسایش واقعاً مخرب است. شما اصل اختلافتون یادتون رفته، چرا پای پدر مادر

همو به دعوا می‌کشید؟

دخترک پشت چشمی نازک کرد و گفت: همینو بگو، اصلاً خانم کمالی ما اگه سر ماست هم دعوا کنیم، پای مادرش خود به خود

به دعوا کشیده میشه، چون مارک ماست رو هم مادرش باید تایید کنه.

قبل از اینکه وارد بحث جدیدی بشن گفتم: باید یاد بگیرید به والدین و خانواده های هم احترام بگذارید. انقدر دعواری کش

ندید.

بعدشروع به تمرین با همین کردیم که در هر بحث و جدل چطور می‌توان با روشی کاملاً آسان مسیر بحث را عوض کرد، که

انقدر به احساس و شخصیت طرفین لطمه نخوره. وقتی سر انجام زوج رفتند عرق از سر و رویم روان بود، بدترین موارد همین

افراد بودند که می‌خواستند به قول معروف گربه را دم حجله بکشند و هیچکدام ذره ای گذشت نمی‌کردند.

در راه خانه به این فکر می‌کردم که شاید دیدن این صحنه ها دلیل بی‌تمایلی ام نسبت به ازدواج باشد. به آدم هایی که در خیابان

در حال رفت و آمد بودند، نگاه کردم. دلیل این همه عجله چه بود؟ اطمینان داشتم از هر یک از آنها پیرسند چند درخت در بین

راه دیدید؟ جواب همه شان هیچ است. همه یا به روبرو نگاه می کردند یا به زمین.

وقتی به خانه رسیدم از خستگی از پا در اومده بودم. تصمیم داشتم بدون خوردن شام به رختخواب برم و فقط بخوابم. اما تا لباسهایم را عوض کردم مادرم وارد اتاق شد. صورتش نشان می داد که از حرف انباشته است. با اینکه خسته بودم اما می دانستم که ادب و انسانیت حکم می کند به حرفهایش گوش بدم. تاروی تخت نشست گفت: نمی دونی امروز کی زنگ زد.

-کی زنگ زد؟

مادرم با آب و تاب گفت: بدری خانم.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم: چکار داشت؟

مادرم لبخند زد: معلومه دیگه، می خواست برای کیارش بیادخواستگاری.

خشمگین و بی اختیار گفتم: غلط کرده، پسرۀ پررو. به خدا اگه بیان اینجا مامان...

صورت مامانم از تعجب شکل علامت سوال گرفت: چی شده مگه؟ شب عروسی سیاوش ندیدی چقدر احترام گذاشتن، چقدر با

عزت رفتار کردن، نفر اول ماروسر شام دعوت کردن. مگع باهاش پدر کشتگی داری؟

جدی و قاطع گفتم: در هر حال گفته باشم اگه بیان من خونه نمی مونم.

مادر که متوجه قاطعیتم شده بود، سری تکان داد و گفت: والله نمی دونم چی بگم؟ همه تو این خونه دیوونه هستن. دیگه طاقتم

تموم شده...

فقط همین رو کم داشتم. از کار کیارش در مراسم عروسی انقدر دلگیر و ناراحت بودم که می دانستم حتی ذره ای امید به عوض

شدن نظرم نبود. من از، خود راضی بودنش، امر و فرمان دادن، پز دادن و به رخ کشیدن مال و اموال پدرش اصلاً خوشم نمیاد.

بهترین کار این بود که بگم شهاب با مامان صحبت کنه. با اینکه فکر بلند شدم و با اینکه از خستگی در حال ضعف بودم به اتاق

شهاب رفتم. طبق معمول پای کامپیوتر نشسته بود و در این دنیا نبود. آهسته گفتم: شهاب...

به سرعت سر برگرداند: سایه ... ترسیدم.

روی تخت نشستم و گفتم می خوام باهات صحبت کنم.

صندلی را به طرفم چرخاند و گفت: بفرمایید گوشهای بنده مال شماست.

سریع رفتم سر اصل مطلب : مامان می گفت امروز خانم محتشم زنگ زده بود برای خواستگاری وقت می خواست...

شهاب براق شد. سریع گفتم: صبر کن ، می خواستم با مامان صحبت کنی اصلاً منصرف شه ، دلم نمی خواد دیگه کیارش رو ببینم.

خشم شهاب مثل اشعه های خورشید به اطرافم ساطع می شد، با حرص گفتم:

-عجب رویی داره این پسره، اون شب تو یه عالم دیگه نفهمیده چه غلطی کرده، اون شب تو یه عالمه دیگه نفهمیده چه غلطی کرده ، حالا عقلش سر جاش اومده ، ولی این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. سایه این پسره یک عوضی به تمام معناست. میگن می آنچنان را آنچنان تر می کند ، این اخلاقش همینه ... از خود راضی و کوتاه فکر.

گفتم: تو حرص نخور ، خودمم اصلاً ارزش خوشم نیامد. فقط دلم نمی خواد این مسئله هی کش پیدا کنه ، هی برن هی بیان. از همون اول باید بهشون جواب منفی داد و خلاص. فقط هر چی به مامان میگم فکرم می کنه دارم ناز می کنم. تو یه جوری باهاش حرف بزن که قید این ازدواج رو بزنه.

شهاب لبخند مرموزی زد و دستهایش را به هم مالید : خوب موضوع جالب شد! باید یک معامله پایاپای بکنیم ، حضری؟

سر از حرفهایش در نیاوردم. اما دلم می خواست زودتر حرفشو بزنه تا برم بخوابم، بنابر این گفتم:

چی می خوای؟

شهاب بلند شد و نزدیکتر آمد. چشمهایش برق می زد . با صدای خفه ای گفت:

-ببین من با مامان درباره کیارش حرف می زنم تا منصرف بشه ، تو هم به خاطر من درباره آوا باهاش حرف بزن بلکه راضی بشه.

چشمهایم از تعجب گشاد شده بود. به سختی سعی کردم جلوی جیغ زدنم بگیرم.

چی؟ درباره کی؟

گونه هایش سرخ شد. سرش را پایین انداخت و گفت: مگه تو و مامان اون مسخره بازی رو در نیاوردید که ثابت کنید من و آوا

به هم علاقه داریم؟ خیلی خوب! حالا که فهمیدید باید به کاری بکنید.

با شادی و هیجان گفتم: حالا چرا امشب یادش افتادی؟

شرمزه جواب داد: از آن شب که باهاش تلفنی حرف زدی و گفتمی قراره آخر هفته برات خواستگار بیاد دارم حرفمو مزه مزه می کنم. امشب راه رو برام صاف کردی تا حرف بزنم، می ترسم دیر بشه. با همه خستگی خوشحال از شنیدن این خبر به سوی شهاب رفتم. شهاب خجالت زده عقب رفت: برو کنار بابا، خفه شدم.

با شادی گفتم: الهی قربونت برم شهاب جون، ولی بهتره اول با آوا صحبت کنم بعد با مامان. باید اول نظر آوا رو بدونم.

شهاب متعجب نگاهم کرد و گفت: آوا؟ مگه میشه آوا جواب منفی هم بده؟ از خدایه...

اخم کردم و گفتم: چی شد؟ تو هم مثل کیارش شدی؟

از خنده شهاب خنده ام گرفت. صدای مادرم بلند شد:

-تلفنو بردار، آقای هوشمند.

در اتاق باز شد و مادرم در آستانه در ظاهر شد. شهاب به طرف گوشی تلفن رفت، اما قبل از اینکه گوشی را بردارد مادرم گفت: با سایه کار دارن.

شهاب زیر لب گفت: دِکی!

گوشی رو برداشتم، بی قراری در صدای رضا موج می زد.

-سلام، هزار بار معذرت از اینکه این وقت شب مزاحم شدم.

-سلام، خواهش می کنم، اتفاقی افتاده؟

-بله، یعنی نخیر.

باعجله گفتم: چی شده؟

بغض در گلویش شکست، با حق حق گفت: رعنا فرار کرده...

بی اختیار روی زمین تا خوردم. صدای رضا بلند شد: الو؟ سایه خانم؟

به سختی جواب دادم : بله؟ از کجا فهمیدید فرار کرده؟ شاید جایی رفته...

صدایش انگار از دور دست می اومد: رعنا تو حیاط هم به زور می رفت. بعد از ظهر که اومدم خونه دیدم پیداش نیست. ساک دستی اش هم نبود.

-مادرتون نمی دونه کجارفته؟

-نه ، اون تو اتاق خوابش بوده . البته میگه ظهر با هم ناهار خوردن ولی بعدمادرم رفته خوابیده و بعد رعنا ناپدید شده.هر جایی فکر می کردم زنگ زدم سراغشو گرفتم ، اما هیچ کجا نبود. نمی دونم کجا رفته ، دارم دیوونه میشم.

-به خودتون مسلط باشید. هر جا باشه پیداش میشه. رعنا یه دختر بزرگ و بالغه ، نترسید.

رضا ناله کرد : از همین می ترسم. می ترسم بلایی سرش بیارن. نمی دونم کجا دنبالش بگردم.

شهاب جلو آمد و گوشی رو از من گرفت. می شنیدم که دوستش را دلداری می دهد . وقتی گوشی رو گذاشت کنش را از پشت صندلی برداشت. مادرم دستپاچه دنبالش رفت.

-کجا مادر جون؟ تو کجا میری؟

شهاب نگاهی به من انداخت و به مادر گفت: رضا داغون بود. نامردیه تو این شرایط تنهاش بذارم. می رم حداقل دلداریش بدم.به طرف اتاقم دویدم و گفتم : صبر کن منم میام.

صدای مادرم بلند شد: تو دیگه کجا؟

با سرعت مانتو و روسری ام را برداشتم و با دمپایی به کوچه دویدم . شهاب در را باز کرد و همزمان با سوار شدن من حرکت کرد. در طول مسیر هر دو ساکت بودیم. می دانستم که شهاب هم در فکر دوستش است. وقتی به خانه شان رسیدیم رضا جلوی در ایستاده بود و عصبی بالا و پایین می رفت. تاشهاب ماشین را نگه داشت به طرفمان آمد. با دیدن من نالید: دیدید سایه خانم؟ دیگه دیر شده... رعنا رفته.

جلو رفتم و دلسوزانه گفتم: ناراحت نباشید. شما باید خونسرد باشید با این حالی که دارید بد تر مادرتون رو هم نگران می کنید.

شهاب همدستش رو گرفت : نترس بابا ، هیچ جا نرفته ، بیا بریم تو خونه ، اونجا بشینیم با هم فکر کنیم ببینیم چی کار کنیم.

رضا خجالت زده به طرف در رفت: ببخشید تو رو خدا ، بفرمایید تو.

ووقتی وارد خانه شدیم سکوت بدی حکمفرما بود. وری اولین مبل نشستیم. لحظه ای بعد مادر رعنا آمد و به احترامش بلند شدیم. جلو آمد و صمیمانه صورتم را بوسید. پلیور بنفشی با یقه بلند و شل پوشیده و موهای بلندش را پشت سر جمع کرده بود. چشمهایش پف آلود و صورتش بی آرایش بود. باشهاب دست داد و روی مبل نشست. بعد انگار که با خودش حرف بزنه گفت: دیدی چه خاک به سرم شد. دختره سر سیاه زمستون معلوم نیست پا شده کجا رفته...

گفتم: شاید خونه دوستی آشنایی رفته...

رضا غمگین جواب داد: کدوم دوست؟ رعنا اصلاً دوستی نداره که بخواد بره خونشون.

شهاب نگاهی به من انداخت و محتاطانه پرسید: شاید رفته خونه فامیل ها.

این بار خانم مظفری جواب داد: کدوم فامیل؟ رعنا فامیل پدریشو نمی شناخت ، منم ایران کسی رو ندارم. یک مادر پیر که چند

تا پرستار و کلفت ازش نگه داری می کنن ، خواهرم فرانسه است. خونه کی رفته؟

چرا از خونه رفت؟ با هم دعواتون شده بود؟ اتفاقی افتاده بود؟

لحظه ای همه به من خیری شدند. بعد رضا گفت:

نه، اتفاقاً چند وقتی بود شبها از خواب نمی پرید. کارهای عجیب و غریب هم نمی کرد. وقتی اومدم خونه هر چی صداش زدم جواب نداد. رفتم به اتاقش دیدم چند تا از لباسهاشو با اون ساک کوچیکه برده ، کتاب شعرش هم نبود. بعد رفتم مامان رو بیدار کردم.

خانم مظفری به میان حرف پرسش دوید: آخه من میگردن دارم، ظهر باهم ناهار خوردیم، حال رعناهم خوب بود. بعد من رفتم بخوابم ، اون هم طبق معمول به اتاقش رفت.

صدایش در گلو شکست: وقتی من خواب بودم رفته ، وای معلوم نیست الان کجاست...داره چی کار میکنه؟ زنده است یا مرده؟  
 باین جمله رضا به گریه افتاد. مادرش آهسته گفت: از دیشب بچه ام داره پر پر می زنه ، به همه جا زنگ زده ، تمام سوراخ سنبه ها رو گشته ، ولی انگار یه قطره آب شده رفته تو زمین...

شهاب پرسید: به کلاتری خبر دادین؟

رضا سرش را به علامت منفی تکان داد. مادرش غمگین جواب داد: بریم چی بگیریم؟ تف سر بالا بندازیم؟

به اطراف نگاه انداختم. احساس خفگی می کردم . می دانستم از ناراحتی و غصه است. در واقع رعنا مریضی بود که به کمک من احتیاج داشت. برادرش از من کمک خواسته بود. حالا چی شده؟ من حتی قدمی براش برنداشته بودم. زیر لب قسم خوردم که اگر پیدا بشه ، لحظه ای رهاش نکنم تا حداقل کمی بهبود پیدا کنه.

آن شب تا پاسی از شب دور هم نشستیم و فکر کردیم که چی کار کنیم. عاقبت همه به این نتیجه رسیدند که رعنا به دلیل انزوا و گوشه نشینی جایی را بلد نیستو اگر هم جایی رفته باشه حتماً مسیر را بلد بوده و می شناخته.

برای دلداری دادن به مادر و برادرش گفتم: باشناختی که من از رعنا پیدا کردم ، او از غریبه ها می ترسدو به آنها اطمینان نمی کند. خیالتان راحت باشه که جای امنی است.

مادرش ملتمسانه گفت: تو رو خدا راست میگوید؟

نگاهش کردم. صورت مقتدرش اکنون زیر لایه ای از غم و نگرانی پنهان شده بود.

-با توجه به روحیات رعنا اینطور پیش بینی می کنم. البته صد در صد اطمینان نمیدم. ولی با توجه به شخصیت رعنا اینطور انتظار میره.

رضا زیر لب زمزمه کرد: خدا از دهننتون بشنوه.

خانم مظفری برخاست: برم یه چایی چیزی بیارم ، همینطور دهن خشک اینجا نشستیم.

شهاب بلند شد و گفت: نه نه ، شما الآن حالتون مساعد نیست ، من و سایه هم زحمت رو کم می کنیم. دیر وقته مادر نگران میشن.

دوباره در ماشین بودیم و به طرف خانه حرکات می کردیم، اما من اصلاً متوجه اطرافم نبودم ، در این فکر بودم که رعنا کجاست و چه می کند؟

## فصل پانزدهم

دو سه روز از گم شدن رعنا گذشته بود اما هنوز هیچ سر نخي از اينکه کجا رفته و چه مي کند نداشتيم. تقريباً هر چند ساعت یک بار به تلفن همراه رضا زنگ مي زدم و آخرين اخبار را مي گرفتم. در آخرين تماس رضا گفت: ديگه تصميم گرفتم گم شدنش رو به کلانتری اطلاع بدم. شايد يه جايي افتاده يا فراموشي گرفته ، حداقل اعلام کنيم گم شده. بلکه از روی مشخصات پیداش کنن.

چيزی نگفتم . صدای نفسهای مرتعش رضا به گوش مي رسيد. پس از چند لحظه پرسيد: نظر شما چيه؟

-نمی دونم چی بگم. ولی به هر حال بايد کاری کرد. به قول شما شايد فراموشي پيدا کرده باشه.

صدای آهسته اش به زحمت شنیده ميشد: مامان زیر بار نميره. همش ميگه آبروریزی ميشه ، برای آینده اش بده ، ولی تصميم گرفتم بدون اينکه بهش بگم برم کلانتری.

-خوب منو هم در جريان بذاريد.

صدای مهربان رضا بلند شد: به خدا شرمنده ام. شما فرشته ايد! چشم حتماً بهتون خبر ميدم.

وقتی گوشی را سر جایش مي گذاشتم غم وجودم را پر کرد. انقدر ناراحت بودم که حتی خبر آمدن شروين و آزاده حالم را جا نياورد. روز قبل درباره آواو شهاب با مادر صحبت کرده بودم. به محض اينکه وارد آشپزخانه شدم گفت:

-حتماً تو هم اومدی یک چيزی بگی!

به دستهایش که با مهارت سيب زمینی ها را خلال می کرد نگاه کردم. او هم با طنز آشکاری نگاهم کرد. متعجب پرسيدم: شما از کجا می دونی؟

دوباره نگاهم کرد. عضق و مهربانی در چشمهایش موج می زد. دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت: من تو رو بزرگ کردم سایه ، تو راه میری من می فهمم حالت چطوريه. البته ديشب هم شهاب آمده بود درباره تو حرف بزند ، حالا حتما تو هم می خوای دنبالشو بگی.

پس شهاب ماموريتش رو انجام داده بود و از اخلاق خوش مادرم پيدا بود که قانع شده است. چند روزی بود که با پدرم تصميم

داشتند بروند شیراز ، ولی با زنگ زدن بدری خانم برای وقت خواستگاری منصرف شده بودند. بعد هم شروین زنگ زده بود و خبر داده بود که به اتفاق آزاده برای تعطیلات نوروز به تهران می‌آیند. می‌دانستم اگر بفهمد باید باری شهاب هم آستین بالا بزند به طور کلی از مسافرت به شیراز منصرف می‌شود. به طور خلاصه راجع به آوا و خواستگارش صحبت کردم و در ادامه تمایل شهاب برای ازدواج با آوا را به اطلاع مادرم رساندم . مادرم با دقت به حرفهایم گوش می‌داد و بعد از اتمام حرفهایم گفت:

-دیدي گفتم؟

با لبخند سر تکان دادم : آره ، حق با شما بود. من هم از خدایه آوا بشه زن برادرم.

مادرم بلند شد و سیب زمینی هارو درون ظرف آب ریخت ، بعد ظرفی میوه روی میز گذاشت و متفکر پشت میز نشست. بعد در حالی که به فضای روبرویش زل زده بود گفت:

-قسمت چیز عجیبیه! از وقتی شماها بچه بودید من همیشه فکر می‌کردم اول تو ازدواج می‌کنی بعد برادرات ، تو همیشه خیلی ظریف و خوشگل و با نمک بودی ، جوری که امکان نداشت کسی تورو ببینه و خوشش نیاد. عزیز و آقا جون عاشقت بودن، همین مادر جون هم جونش برای تو در می‌رفت. شروین و شهاب از یک طرف ، تو یک طرف. از همون بچگی هم بهقدری عاقل و مهربون بودی که انگار چند سال بزرگتر از شهاب هستی. آقا جون هر وقت تورو بغل می‌کرد می‌گفت: این بچه خیلی نجیبه! مادر جون و پدر جون هم عاشقت بودن، ازبس با نمک و ناز و دانا بودی. هر چی سر شهاب و شروین اذیت شدم ، سر تو راحت بودم. اما حالا ببین هر دو برادرت ازدواج می‌کنن ، اما تو...

دستش را در دستم گرفتم و بوسیدم: خوب من دلم نمی‌خواد از شما و بابا جدا بشم.

مادر دستش را روی سرم کشید و گفت: نه مادر این حرفو نزن، تو هم باید بری دنبال بخت خودت ، تا من و بابات خیالمون راحت بشه.

-باشه مامان ، من که نمیگم ازدواج نمی‌کنم ، فقط میخوام از هول حلیم تو دیگ نیفتم. بالاخره یک آدم خوب و حسابی هم پیدا میشه در این خونه رو بزنه.

-سایه تو کم خواستگار نداری ، اکثرشون هم پسرای خوب و پدر و مادر داری هستن. همون که زیبا معرفی کرده بود ، یا اونکه

شعله معرفی کرده بود ، کدام بد بودن؟ تو هم سطح توقعت رو بیار پایین. نذار دست من از گور بیرون بمونه.

ناراحت گفتم :!؟ ماما این حرفها چیه؟

آهی کشید و گفت: مرگ حقه، هیچکس هم نمیدونه عمرش کی تموم میشه. همش سر نماز دعا میکنم یک بخت خوب و با اخلاق نصیبت کنه ، می دونم خدا رومو زمین نمیندازه.

بعد بلند شد و به طرف اتاق شهاب رفت. صدای نجوایش را شنیدم که بسم الله می گفت، من هم به اتاقم رفتم و در را بستم. بعضی اوقات وقتی مادرم اون همه شور و اشتیاق برای ازدواج من نشان میداد ، خودم هم نگران می شدم. روی تخت نشستم و به دیوار زل زدم. تمام خواستگاران که آمده و رفته بودند یک عیب و ایرادی داشتند. نمی دانستم باید به خاطر حس ششمی که در این مورد داشتم خوشحال باشم یا ناراحت ، به محض دیدن هر کدام و کمی صحبت کردن می فهمیدم که چه نقطه ضعفی دارند و تو ذوقم می خورد. یا از خود راضی بودند یا خیلی بچه ننه ! یا از نظر اقتصادی آس و پاس بودند ، یا پول هایشان مال پدرشان بود و همان پدر باید برای خرج کردن تصمیم می گرفت. درباره بی اختیار یاد رعنافتادم ، کجا بود و چه می کرد؟ ناگهان یاد دفتر خاطرات رضا افتادم و با هیجان بلند شدم و به سرعت از کمد بیرون آوردمشان. برای اطمینان بیشتر در اتاق را قفل کردم و روی زمین نشستم. اولین دفتر جلد سرمه ای داشت. به تاریخ نوشته ها نگاه کردم ، با یک نگاه کوتاه می شد فهمید که رضا هر روز و هر هفته خاطراتش را ننوشته ، فاصله تاریخ ها نشان میداد که گاهی در یک ماه چند خاطره نوشته شده و گاهی تا چند ماه چیزی نوشته نشده بود. در بعضی صفحات هم شعر و متن های ادبی نوشته شده بود. خط با آن که بچگانه بود ولی خوانا و تمیز بود و راحت می شد خواند. با اطلاعاتی که خود رضا داده بود می دانستم که آن زمان یک پسر هجده نوزده ساله بوده ، به صفحه اول برگشتم و همه حواسم را جمع کردم تا پی به راز رعنابیرم.

\*\*\*\*

گاهی اوقات فکر می کنم که همه ما مثل کرم خاکی زیر پای مادر داریم له میشیم. از همه بیشتر بابا ، مثلاً خیر سرم باید برای کنکور درس بخونم. اما سر و صدای ماما نمی ذاره حواسم رو جمع کنم و بینم دارم چه غلطی می کنم. باز از صبح به بابا گیر داده، حالا سر چی دعوا می کنن؟ خودشون هم نمی دونن! اصلاً یادشون رفته موضوع اصلی چی بوده؟ دوباره طبق معمول داره

جد و آباد بابا رو میاره جلوی چشمش و می رقصونه. صداش همه خونه رو برداشته:

-تو اصلاً خوشت میاد هر بی سر و پایی که تو رویاد ولایتتون می اندزه بیاری خونه! این مرتیکه جای نوکر من هم نیست اونوقت آوردیش خونه و به من معرفی می کنی؟ حمال نمی دونست چجوری باید رو مبل بشینه ، روی زمین تمرگید و چاروقاشو هم زد زیر بغلش. آخه به کی بگم که نبیرهٔ معتمد الممالک زن یه دهاتی امل شده که بلد نیست قاشق و چنگال دست بگیره؟ بعضی وقتها به این فکر می افتم که مامان چرا اصلاً با بابا ازدواج کرد؟ به قول خودش از پشت و قوم های معتمد الممالک بوده ، بابا هم همیشه همینطوری بوده ، یعنی چشم بسته زنش شده؟ چندوقت پیش که ازش پرسیدم چنان چشم غره ای رفت که شلوارم رو خیس کردم. از بابا هم که می پرسى ، سر تگون میده و میگه از بدبختی! گاهی دلم برای بابا می سوزه ، حرفهای تحقیر آمیزی که مامان بهش می زنه ، اگه به سنگ می زدن منفجر می شد. البته بعضی وقتها هم حق رو به مامان میدم، چون بعضی کارهای بابا هم واقعاً دمار از روزگار آدم در میاره.

این وسط فقط رعنا سر گردونه ، از یک طرف عزیز باباست ، از طرف دیگه مامان رو دوست داره. بیچاره میره تو حیاط سر خودشو گرم می کنه که سرو صداشونو نشنوه. امروز تولد مامان بود. من براش یه بلوز سفید و طلایی گرفته بودم ، رعنا هم یک دمپایی سفید و طلایی که با هم خریده بودیم ، بهش داد. فتانه خانم و شوهرش هم آمده بودند ، لیلی هم بود. هر چی هست زیر سر این لیلی فتنه است. هر کاری بابا می کنه با چشم و ابرو به مامان اشاره می کنه ، یعنی ببین اینطوری کرد. موقع کادو دادن هم چهار چشمی به بابا زل زده بود . با اون چانهٔ تیز و دماغ درازش حالم رو بهم می زنه! خودش ترشیده چشم نداره بقیه رو ببینه. وقتی مامان کادوی بابا رو باز کرد با اون صدای جیغ جیغی اش گفت:

-بدش ببینم توران...

بعد دستبند طلا را در دست گرفت و صورتش را در هم کشید : وا آدم اصلاً نمی فهمه چیزی دستش گرفته.

مادرم که متوجه طعنه لیلی شده بود گفت: آره سبکه.

انگار نه انگار که پدرم در جمع مهمانان نشسته و حرفهایشان را می شنود. وقتی مهمانان رفتند تازه مصیبت شروع شد. مامان بی

مقدمه به بابا گفت: با پول خودمن میری خرید ، دلت نیما یه چیز آبرو مند بخری؟ باید حتماً سکه یک پولم کنی؟

پدر ناراحت جواب داد: بس کن توران ، دوباره لیلی اومد و آتیش به پا کرد؟

نه خیر، لیلی اومد و حقیقت رو گفت. اون دستبند بود یا مو؟ خاک بر سرت مسعود که هنوز هم بدبختی. از پول خود من هم دلت نمیاد خرج کنی!

دوباره دعوا شد و هر دو شروع کردن به جر و بحث ، طبق معمول مامان شروع کرد به بد و بیراه گفتن به پدر و مادر و طایفه به قول خودش گدا گشنه بابا! البته ما که تا آن روز هیچکدام از فامیل پدری روندیده بودیم. مامان میگفت نمی خواد بهشون رو بده ، تا بیان کنگر بخورن و لنگر بندازن. می گفت انقدر دهاتی و غربتی هستن که خجالت می کشه نوکر و کلفت ببینن و بفهمن خودشون از فامیل شوهر خانمِ خونه سر تر و بهتر هستن. گاهی اوقات وقتی بابا چشم مامان رو دور می بینه برای رعنا دوباره عمو و عمه و پدر بزرگ ، مادر بزرگش حرف می زنه. رعنا اسم عمو ها و عمه ها رو بلده ، بعضی وقتها یواشکی به من می گفت بابا بهش قول داده یه روز ببرش تا پدر بزرگ و مادر بزرگ رو ببینه.

البته رعنا عاشق خانم و آقا بود. به مادر و پدر مامان از بچگی می گفتیم خانم و آقا. همه به این نام می خواندندشان ، ما هم عادت کردیم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم رعنا رو دیدم که مثل مادر مرده ها گوشه آشپز خونه کز کرده، تا منو دید پرید و گفت : داداش رضا ، مامان قهر کرده رفته خونه آقا ، منو هم با خودش نبرده.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: خوب اگه می برد که نمی تونستی بری مدرسه.

لب هایش آویزان شد و با بغض گفت: خوب حالا هم نمیتونم برم .صبحونه ندارم بخورم ، مامان که میره ممد آقا تا لنگ ظهر می خوابه و منو نمی بره مدرسه، کلثوم هم پیداش نیست حداقل صبحونه درست کنه.

راستی گفت، وقتی مامانم قهر می کرد و به خانه پدرش می رفت وضع زندگیمان حسابی در هم می ریخت. ممد آقا راننده و کلثوم که کارهای خانها انجام می داد ، سر جهاز مادرم بودند و فقط به فرمان مادرم گوش می دادند ، وقتی می رفت آنها هم لج می کردند و دست رو دست می گذاشتن ، می خوردند و می خوابیدند. شاید هم مادر بهشون می گفت کار نکنند تا پدرم را عاجز کنیم و او را با عجز و التماس بر گردانند.

روز اول سال جدید است. چیزی تا کنکور نمانده و دل من بی قرار در سینه می تپد. با اینکه کلاس کنکور می روم و شب و روز می خوانم اما ترس و اضطراب داره خفه ام می کنه.

صبح اول وقت با لباسهای نو و تمیز به خانه آقا رفتیم. پریشب خاله پوران از فرانسه آمد. ماهم رفتیم فرودگاه برای استقبال، طبق معمول خاله تنها آمده بود. خودش می گوید اگه فرامرز و بچه ها رو بیارم آب خوش از گلویم پایین نمی ره، آخه خاله دوپسر پشت هم دارد که واقعاً شیطان هستند.

وقتی به خانه آقا رسیدیم، همه جمع بودند. دایی و عموهای مادرم، چند نفر از همسایه ها، خوب آقا کم کسی نیست. روز اول عید همه اول به خونه آقا می رن برای دستبوسی. البته هیچوقت نمی گذارد من و رعنا دستش را ببوسیم همیشه سرمان را می گیرد و پیشانی مان را می بوسد. به جای پول هم چک می دهد. البته به رعنا سکه می دهد چون نمی تواند چک را نقد کند. این بار هم به رعنا سکه داد و به من یک دسته اسکناس نو، وقتی می خواستم دستش را ببوسم، نگذاشت و مهربانانه پیشانی ام را بوسید و گفت: رضاگه امسال مهندسی قبول بشی، یه ماشین پیش من داری.

قند تو دلم آب شد. بعد پدر جلو رفت و روی دست آقا خم شد و بر خلاف ما، آقا جلوی بابا رو نگرفت و بابا دست آقا رو بوسید. نگاه مهربان آقا برای پدر تبدیل به اقتدار و نخوت شده بود. نمی دانم چرا همه برای بابا خودشان را می گیرند. اون بیچاره که خودش هم قبول دارد کسی نیست، همیشه تو مهمانی ها و مجالس ساکت و مودب یه گوشه می نشیند و لام تا کام حرف نمی زند. اگر هم کسی مخاطب قرارش دهد با جوابهای دو سه کلمه ای طرف را پشیمان می کند. مادرم که هرگز در مهمانی ها به بابا رو نمی دهد. نه زیاد صحبت می کنه، نه کنارش می نشیند و نه در موقع غذا کشیدن مثل بقیه زن و شوهرها برایش غذا می کشد. فقط وقت رفتن می گوید: مسعود بلند شو.

مامان در خانه هم زن خشک و جدی است، حتی من که پسرش هستم جرات زیاد حرف زدن و شوخی با او را ندارم. با رعنا هم خیلی جدی و رسمی رفتار می کند، با اینکه رعنا دختر است و سنش خیلی کمتر از من است، باز انگار با یه آدم بزرگ سرو کار دارد. هیچوقت ندیدم رعنا رو بغل کنه یا ببوسه. هیچوقت ندیدم با رعنا بازی کنه یا روی پایش براش قصه بگه. هر چه مامان خشک و اخمو است در عوض بابا ناز رعنا را می کشد. روی دوشش سوارش می کند و در حیاط می دود. اکثر اوقات بغلش می

کند و ناز و نوازشش می کند. دایم صورتش را می بوسد و بهش میگه دردانه خانم. با من هم رفتار مهربان داره. اما انگار بین من و پدر فاصله زیادی است. پدر با من هم خیلی حرف نمی زند ، انگار حرفهای مامان را باور کرده ، که میگه تو حتی لیاقت پسری را نداری ، انقدر سبک سر و احمق هستی که رضا پیش تو دانشمنده!

با اینکه من هم گاهی از حرفهای مادر دلگیر می شوم اما جرات ابراز عقیده ندارم. حتی با اینکه می دانم مادر مرا به روش خودش خیلی دوست داره و لوسم می کنه ، یک کلمه از رفتارش گله نمی کنم.

هر وقت به خانم می گویم که مامان اینطوری است ، می خندد و می گوید : زن و شوهر دعوا کنند ، ابلهان باور کنند. غصه نخور مادر جون ، تو کارشون هم دخالت نکن که با تو بد میشن. سرت تو لاک خودت باشه.

من هم تو لاک خودم اشک می ریزم و خفه میشم.

\*\*\*\*

امروز صبح زود بیدار شدم ، البته اصلاً خواب نبودم . کنکور داشتم واز اضطراب در حال سکتته بودم. از پنجره به حیاط نگاه کردم ، ممد آقا داشت ماشین رو با دستمال تمیز می کرد. می دانستم به دستور مامان از صبح زود حاضر به یراق است ، وگرنه در روزهای عادی کلی باید قربون صدقه اش بریم تا از رختخواب دل بکند. صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم. برای اولین بار پس از مدتها مامان بیدار بود و پشت میز صبحانه نشسته بود. سلام کردم و نشستم. به کلثوم اشاره کرد. لحظه ای بعد جلویم پر از شیر و تخم مرغ و غسل و آب پرتقال شده بود. گفتم مامان من اصلاً میل ندارم.

چشمانش را گرد کرد و با لحنی که جای هیچ چون و چرایی برایم باقی نمی گذاشت گفت: بخور ، باید بخوری ، امروز روز خیلی مهمیه ، باید جون داشته باشی بتونی تست بزنی یا نه؟

این هم طریق دوست داشتن مامانه ، خیلی کم بغلمان می کند و می بوسدمان ، اما با کارهایش می فهمیدم که عاشقانه دوستمان دارد.

وقتی پرسشنامه ها را از روی زمین برداشتم بی اختیار دستانم لرزید. اصلاً دلم نمی خواست برم سربازی ، البته انقدر پول داشتیم که خدمتم را بخرم ، اما مادرم تهدید مرده بود اگر قبول نشوم باید برم سربازی ! شش دنگ حواسم را جمع کردم و شروع به

پاسخ دادن و سیاه کردن خانه های پاسخنامه کردم. خودم هم شاگرد ضعیفی نبودم، همیشه در مدرسه مان جز سه نفر اول کلاس بودم. به قول بچه ها خیلی هم خر زده بودم. هر چه کتاب تست در بازار بود من در خانه داشتم. در بهترین کلاسهای کنکور هم ثبت نام کرده بودم، دوباره نفس عمیقی کشیدم و به خودم تلقین کردم که می تونم! تحمل طعنه ها و سرکوفت های مادر را نداشتم. اگر قبول نمی شدم باید هر روز تحمل می کردم که با بچه های فامیل مقایسه شوم و با گاو ها و خر ها نسبت پیدا کنم، اصلاً اهلش نبودم. از بچگی هم چنان مراقب کارهایم بودم که مادرم نتواند ایراد بگیرد و از آن حرف ها بزند، که از سیلی هم بد تر بود و جایش بیشتر می سوخت. خودم احساس می کردم وقتی مادرم تحقیر می کند قدم خم می شود. ولی وقتی ازم تعریف می کرد، حتی اگر یک جمله کوتاه بود قد می کشیدم. احساس می کردم قدم بلند شده است. بیچاره بابا که قدی نداشت، بعضی وقتها با خودم فکر می کردم اگر من جایش بودم حتماً روی زمین می خزیدم.

\*\*\*\*

امروز صبح تصمیم داشتم کمی وسایل و اتاقم را تمیز کنم. کلثوم به جز کثافت کاری، کاری بلد نیست. همه جا را تمیز کردم و دفتر را باز کردم. خیلی وقت است چیزی ننوشته ام. نوشته های قبلی را که می خوانم خنده ام می گیرد. هر چه نوشته ام راجع به روزهای سیاه زندگی مان است. حالا هر کس این دفتر را ببیند فکر می کند ما در جهنم زندگی می کنیم، در صورتی که اینطور ها هم نیست. با اینکه پدر و مادرم تقریباً هر روز با هم دعوا دارند ولی به فکر تفریح و گشت و گذار ما هم هستند. وقتی کنکورم تمام شد مادرم به کلثوم دستور داد تمام جزوه ها و کتاب هایم را به زیر زمین ببرد. میگفت دلم نمی خواد چشمپت به کتابها بیفته. بعد هم برای دو هفته رفتیم ترکیه، همه با هم! به رعنا که خیلی خوش گذشت مخصوصاً از سوار شدن در کشتی تفریحی خیلی خوشش اومده بود. مادرم کلی پول داد تا هر چه می خواهم بخرم. هر روز بهترین رستوران ها غذا می خوردیم و شب ها تا نیمه شب در جاهای دیدنی ترکیه به سر می بردیم. آن چندروز پدر و مادر هم با هم خوب بودند و گاهی به تنهایی برای گردش از هتل خارج می شدند. ولی عمر روزهای خوب کم است. به محض رسیدن دوباره غر های مادر شروع شد که چرا بابا سهم فلان شرکت را بدون اجازه اون فروخته است. راه رفت و سر کوفت زد.

خوب تو که عقلت نمی رسه به حرفم گوش کن. تو شَم اقتصادی نداری، تو بی عرضه ترین آدم روی زمین هستی، آخه بی

شعور الآن سهام کشیده بالا ، چرا سهامون رو فروختی؟ اونم بی اونکه به من بگی...

انقدر گفت و گفت تا بابا از کوره در رفت و شروع کرد بد و بیراه گفتن و دوباره برگشتن سر جای اولشون! هر روز به درگاه خدا دعا می کنم زودتر نتایج کنکور اعلام بشه ، اگر قبول شده باشم که میرم سر درس و دانشگاه ، اگر هم نه حداقل میرم خدمت. هر دو جا از موندن خونه و اعصاب خوردی بهتره! بیچاره رعنا که حالا حالا ها باید تحمل کنه.

\*\*\*\*

صدای مادرم را که برای شام صدایم می زد باعث شد به خودم پیام بی اختیار غمگین شدم و دلم برای تنهایی رعنا سوخت. حتماً رعنا خیلی به پدرش علاقه داشته وبعد از جدایی بیشترین لطمه را او خورده ، چون کم سن و سال تر از رضا بوده و اینطور که معلوم بود، نیازهای عاطفی و احساسی اش را بیشتر پدرش بر طرف می کرده تا مادرش! آن شب سر میز شام تمام حواسم متوجه رعنا بود و کمتر به شوخی های شهاب می خندیدم. مسئله رعنا تمام فکر و ذکرم را مشغول کرده بود. قبل از خواب دوباره با رضا تماس گرفتم ، اما هنوز هیچ خبری نشده بود. باز هم ازش خواستم به محض اطلاع از حال رعنا مرا هم خبر کند.

#### فصل شانزدهم

هواتاریک بود ، خیلی تاریک ، انقدر که چشمهای رعنا اصلاً نمی دید . با ترس و وحشت به اطراف نگاه کرد. سوز سردی می وزید. گونه هایش از سرما می سوخت و چشمهایش پر از اشک شده بود. دستانش را جلوی دهانش برد تا بلکه کمی گرم شود. بندهای انگشتش از شدت سرما خم نمی شد. خیابان به نظر بی انتها می رسید. رعنا لرزان و گریان ژاکت کهنه و نازکش را محکم به دور اندام ظریفش پیچید. این بار دستهایش را زیر بغلش گذاشت تا کمی گرم شود.

چراغهای خیابان یکی در میان سوخته بود و خاموش بود. انتهای خیابان دراز پیدا نبود. هیچ عابر و ماشینی در طول خیابان به چشم نمی خورد. رعنا به ساعتش نگاه کرد. تعجبی نداشت اگر هیچکس در خیابان نبود چون ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. با دیدن ساعت ترسید. او این ساعت در خیابان چه می کرد؟ می خواست کجا برود؟ اصلاً کجا را داشت که برود؟ دوباره اشکهایش سرازیر شد . دلش می خواست جیغ بکشد و کمک بخواهد. انگار گم شده بود. دلش برای رختخواب گرمش تنگ شده بود. بعد از مدتی که نمی دانست چقدر است از ایستادن و زل زدن به فضای تاریک و یخ زده خسته شد. صدای آژیر

آمبولانسی از دور سکوت را شکست. شادی زیر پوستش دوید. به هر حال کسی بود که او را پیدا کند و به خانه ببرد حتی اگر آمبولانس باشد. شروع کرد به راه رفتن در امتداد خیابان خالی، اما صدای آمبولانس کم شد و پس از مدتی به کلی قطع شد. رعنا از ناامیدی به حق افتاده بود. اما همانطور جلو می رفت. می ترسید به پشت سرش نگاه کند. با دقت گوش داد، به جز صدای قدمهای لرزان خودش هیچ صدایی نبود. بعد از مدتی راه رفتن بی هدف، صدای قدمهای دیگری به جز صدای پای خودش را تشخیص داد. از ترس، نفس در سینه اش حبس شد. لرزی در دلش پیچید که به هیچ عنوان نمیتوانست ساکتش کند، برای اطمینان ایستاد. صدای پا کمی ادامه یافت، ولی بعد ساکت شد. پس کسی در این خیابان بود. رعنا آهسته سرش را چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. اما کسی نبود، فقط سایه های دراز و سیاه و ترسناک در طول خیابان به چشم می خورد. به خودش خندید: حتماً خیالاتی شدم، هیچکس اینجا نیست.

اما به محض اینکه دوباره راه افتاد، صدای پا شروع شد. صدایی سرد و ترسناک و کش دار، انگار که کسی بر تخته سیاه ناخن می کشد. رعنا دوباره ایستاد و این بار سریع سر چرخاند. سایه ای به سرعت خودش را در پناه دیوار کشید. پس کسی دنبالش بود؟ با این فکر خون در رگهای رعنا منجمد شد. یعنی کی دنبالش بود؟ از او چه می خواست؟ شاید می خواست پولهایش را بدزد و خودش را بکشد. دست یخ زده اش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نزند. با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت: کی هستی؟ خودتو نشون بده ترسو!

انعکاس صدایش در خیابان پیچید: ترسو! ترسو! ترسو! سو! سو!

صدایش می لرزید و ترس زیادش را نشان می داد، دوباره گفت: من هیچ پولی همراه ندارم. بیا این کیفم، این هم جیب هایم. با این حرف کیفش را وسط خیابان پرت کرد و جیبهای ژاکتش را بیرون آورد. چند دستمال کاغذی مچاله و یک اسکناس کهنه از جیبش بیرون ریخت. سکه درون جیب مانتویش با سر و صدای سنگفرش پیاده رو افتاد و انقدر چرخید تا عاقبت ساکت به طرف شیر چرخید و خاموش ماند.

رعنا پا به دو گذاشت. چنان می دوید که انگار یک حیوان وحشی به دنبالش است. ولی مگر وحشی تر از آدم دو پا هم چیزی وجود داشت؟ هر چه داستان ترسناک در صحنه حوادث روزنامه ها خوانده بود به ذهنش هجوم آورد.

مردی پس از ربودن دختر جوانی ، او را کشت.

کشف جسد دختر جوانی در حوالی خیابان...

قاتل در تاریکی شب ، دختر جوانی را پس از اذیت و آزار فراوان به قتل رساند.

صدای پا هم به دنبالش می دوید . رعنا همانطور که می دوید به پشت سرش نگاه کرد. هیکل درشت و هیولا وار مردی را که دیوانه وار به دنبالش می دوید تشخیص داد. همانطور که می دوید جیغ کشید: چی از جونم می خوای؟ هر چی داشتم انداختم تو خیابون ، برو گم شو و گرنه جیغ می زنم.

بعد شروع کرد به جیغ زدن و کمک خواستن ، اما به جز انعکاس صدای خودش هیچ صدایی نبود. صدای قهقهه خنده مرد از پشت سرش بلند شد. بی گمان به دام یکی از همان دیوانه های آدم کش افتاده بود.

رعنا همانطور که می دوید به این فکر افتاد که به پای مرد بیفتد تا بلکه با یک ضربه چاقو او را بکشد. طاقت چند ضربه را نداشت. یک بار که داشت مرغ پاک می کرد دستش را عمیق بریده بود ، چنان سوزش و دردی داشت که تا ساعتها جای زخم بخیه خورده اش دُق دُق میکرد. تازه آن زخم عمدی نبود و خودش از برخورد چاقو بادستش خبر نداشت ، ولی وقتی کسی می خواست عمداً با چاقو به او حمله کند ، خودش می دید که چاقو دارد درون شکمش فرو می رود ، می دانست که قبل از آن از ترس سکنه می کند.

از خستگی ، سرما و دویدن زیاد در حال مرگ بود. پاهایش از سرما کرخت شده بود و اصلاً حس نمی کرد پایی درون کفشش .جود دارد. این چه غلطی بود کرده بود؟ فرار از خونه چه معنایی داشت؟ وقتی که داشت از خانه بیرون میزد، آن هم بدون پول و فقط با چند تکه لباس کهنه و کتاب اشعار فروغ بهاین فکر نکرده بود که کجا می خواهد برود؟ به این فکر نکرده بود که چه بلایی به سرش میاد؟ واقعاً مادرش حق داشت ، او فقط یه بیشعور و احمق بی مغز بود که باعث دردسر همه از جمله خودش می شد. با خودش فکر کرد پس آخر این خیابان دراز و باریک کجاست؟ انگار سالها بود که می دوید ، چطور مرد پشت سرش خسته نمی شد و دست از تعقیب او بر نمی داشت؟ خوب معلوم بود چرا! طعمه جوان و احمقی به چنگ آورده بود که نمی دانست عاقبت پُرسه زدن در خیابانهای تاریک و خلوت آن هم نیمه شب چیست. هر چه دعا بلد بود خواند ، باز جیغ زد و کمک خواست

، به اطراف نگاه کرد، هیچ خانه ای در آن اطراف نبود. پشت سرش را نگاه کرد ، مرد هنوز پشتش بود و دیگر داشت به او می رسید. صورت مرد در تاریکی معلوم نبود ، اما قد بلند و هیکل دار بود. صدای نفس هایش را پشت گردنش حس کرد ، فقط کافی بود دستش را دراز کند و رعنا را بگیرد.

دیگر از وحشت داشت قالب تهی می کرد که متوجه شد به انتهای خیابان رسیده است. از ناامیدی و ترس فریاد زد ، جیغ زد ، و با دست بر سرش کوبید. خیابان بن بست بود. یعنی این همه دویده بود که پای این دیوار بتنی خاکستری زشت جان بکند؟ کاش می دانست و اینقدر خودش را خسته نمی کرد. حداقل شاید می توانست از خودش دفاع کند. ولی حالا حتی نمی توانست به راحتی نفس بکشد. روی زمین افتاد. سردی آسفالت تن خیس از عرقش را لرزاند. مرد که دیگر به او رسیده بود بالای سرش ایستاد. صدای خنده کریهش حال رعنا را بهم زد. روی زمین استفراغ کرد. با خودش فکر کرد عالی شد! دختری در خون و استفراغ خودش غلت می زند. به! به! چه پایان خوبی!

با صدای ضعیف ورقت انگیزی التماس کرد: زود راحتم کن ، خواهش میکنم اذیتم نکن ، فقط خلاصم کن.

مرد که هنوز در تاریکی ایستاده بود، جوابی نداد. فقط چند قدم جلو آمد. رعنا صورتش را با دستهایش پوشاند. لحظه ای دلش برای برادرش سوخت. چقدر ناراحت میشد اگر جسد خواهرش را آنطور بی رحم و خون آلود می دید... حتماً از غیرت و تعصب سکنه می کرد. وای بر او که چطور با عمل نسنجیده اش همه را به دردسر انداخته بود. با وحشت جیغ کشید. صدای قهقههٔ مرد بلند شد: مگه خودت نگفتی راحتم کن؟ پس جرات داشته باش.

صدایش عجیب برای رعنا آشنا و در عین حال زجر آور بد. نفسهای گرم و بدبوی مرد به صورتش می خورد. گرمای بدنش نزدیک رعنا بود. انگار می خواست خفه اش کنه. رعنا جیغ کشید و به حق افتاد. بی اختیار دستهایش را از روی صورتش برداشت. مرد با آن هیکل گنده روی بدن او خم شده بود ، رعنا دوباره داد کشید و کمک خواست. بعد به صورت مرد نگاه کرد ، می خواست قبل از مرگش قاتلش را ببیند. لحظه ای در نور کم و نارنجی رنگ خیابان صورت پدرش را دید. دوباره جیغ بلندی کشید.

رعنا هراسان و وحشت زده چشم گشود. در رختخواب خیس از عرق بدنش نشست و به اطراف نگاه کرد. ساعت شب‌رنگ بالای

سرش چهار صبح رانشان می داد. هنوز نفس نفس می زد. انگار واقعاً دویده باشد. دهنش خشک و بد مزه بود. به اطراف نگاه کرد و نفس عمیق و طولانی کشید. پس هنوز در امان بود. با آستین لباسش عرق صورتش را پاک کرد. چشمهایش به تاریکی عادت کرده بود و خوب اطراف را می دید. اتاق برایش نا آشنا و به نظرش غریبه می آمد. دوباره قلبش از ترس و وحشت جمع و نفس در سینه اش حبس شد و زیر لب آهسته گفت: من کجا هستم؟

### فصل هفدهم

هفته های پایانی سال را می گذراندیم و همه در تب و تاب استقبال از بهار و سال جدید بودند. یک هفته از گم شدن رعنا می گذشت. رضا علیرغم میل مادرش به کلانتری رفته و از آنها کمک خواسته بود. اما هنوز هیچ خبری از رعنا نبود. آنطور که رضا تعریف می کرد مادرش شب و روز سر درد داشت و از اتاقش بیرون نمی آمد. رضا می گفت فقط به محض شنیدن زنگ در یا تلفن از جا می جهد و خود را می رساند بلکه از رعنا خبری شده باشد.

برای خواندن ادامه خاطرات رضا بی تاب بودم ولی هیچ فرصتی پیدا نمی کردم تا ادامه نوشته ها را بخوانم. از این رو صبح زود به کلینیک رفتم تا بلکه آنجا بتوانم در سکوت و آرامش دفترها رو بخونم. آن روز هیچکس وقت قبلی نگرفته بود و خیالم از این بابت راحت بود. خانم احمدی که از دیدنم صبح به آن زودی تعجب کرده بود گفت: خیر باشه خانم کمالی ، چقدر زود تشریف آوردید.

کلید را گرفتم و گفتم: می خواستم از فرصت استفاده کنم و کتاب بخوانم.

سری تکان داد و گفت : می گم آقا ابراهیم براتون چایی بیاره.

در اتاق را باز کردم و وارد شدم. جالا دیگر آن اتاق لخت و دلگیر چند ماه پیش نبود. چند گلدان با برگهای سبز و زیبا این طرف و آن طرف گذاشته بودم و چند تابلوی خوش آب و رنگ به دیوار ها آویزان کرده بودم. روی میز سیاه و ساده یک رومیزی روشن و رنگارنگ انداخته بودم و اتاق را از آن حالت خشک و بی روح خارج کرده بودم.

بارانی و کیفم را آویزان کردم و پشتمیز نشستم. دفتر دوم را همراهم آورده بودم. دفتر اول مرا کما بیش متوجه محیط زندگی

رنا کرده بود. با دقت دفتر را باز کردم و به تاریخ اولین صفحه نگاه کردم. مربوط به یکسال بعد بود.

\*\*\*\*

امروز خودم رنا را به مدرسه رساندم. واقعاً خدا پدر آقا جون رو بیامرزه. به محض اینکه فهمید کنکور قبول شدم و یک رشته خوب در یک دانشگاه معتبر در انتظارم است جدید ترین و خوش رنگ ترین ماشین سال را برایم خرید. البته این کار چندان به مذاق بابا خوش نیامد ، چون برای مامان بهترین بهانه است تا طعنه و سرکوفت بزند. البته الآن چند وقتی است تصمیم گرفتم کر و کور باشم. دلم برای سادگی و تنهایی رنا می سوزد. من دانشگاه و دوستان جدید را دارم ، ولی او از مدرسه که بر می گردد مجبور است در خانه زندانی باشد و به سر و صدای پدر و مادر گوش دهد. گاهی می بینم دستهایش را روی گوشهایش گذاشته و عروسک بازی می کند. خوب اون هنوز یک دختر بچه دبستانی است. حتماً وانمود می کند که هیچ سر و صدا و دعوا و مرافعه ای نمی شنود. چند وقت پیش از فرصت استفاده کردم و از مامان خواش کردم رعایت رنا رو بکنند و حداقل دور از چشم او دعوا کنند. اما پوزخند زد و گفت: رنا بچه است ، حالیش نیست. بعدش هم تو نگران رنا نباش ، اون عزیز دردونه باباشه ، دایم تو بغل بابا جونش این طرف و آن طرف میره.

بهش گفتم : خوب مامان شما که اصلاً بغلش نمی کنی ، هر دفعه کارنامه شو می گیره بیست ردیف کرده ولی فقط میگی آفرین دخترم و یک جایزه خشک و خالی بهش میدی. اون هنوز خیلی کوچیکه ، احتیاج داره شما ببوسیش ، بغلش کنی ، شبها براش قصه بگی...

مادرم بی حوصله گفت: برو بابا ، مگه من دایه اش هستم؟ من مادرشم ، تا حالا هم کوتاهی نکردم. برای بوس و بغل هم بابا جونش هست.

حرف زدن با مادر واقعاً بی فایده است. پدر هم که سرش به کارهای خودش گرم است و انگار در عالم دیگری است. چند وقته که کم حرف تر و گوشه گیر تر از سابق شده است.

\*\*\*\*

با دیدن وضع دانشگاه و اخلاق پسر ها و دخترها متوجه شدم که با بقیه خیلی تفاوت دارم. روابط آنها برایشان عادی است. به سرو وضعشان می رسند و هر روز هفته برنامه دارند. کوه ، سینما ، پارتی ، اسکی... من با اینکه وضع مالی بهتری از همه آنها دارم

اما انگار از پشت کوه آمدم. حتی بچه شهرستانی ها هم از من دست و پا دار ترند. احساس بدی دارم. درست مثل یک آدم کودن و بی دست و پای بی عرضه.

نمیخوام بگم تا به حال به هیچ دختری فکر نکردم یا اصلاً برایم مهم نیست ،

اما زندگی آشفته ما به مورد جدیدی نیاز ندارد. می دانم اگر با دختری آشنا شوم مامان آبروریزی می کند بارها بهم هشدار داده که برای من آرزو ها دارد و دلش نمی خواهد من با یک عشق و عاشقی بچگانه آرزوهایش را بر باد دهم. من هم حوصله درگیری با مامان را نداشتم ، از پشش بر نیام. قبول! من یک پسر دست و پا چلفتی ام! اما می دونم اگه بخوام با پسره های دیگه قاطی بشم و تو برنامه هاشون شرکت کنم روزیمیشه که نوبت من بشه و همه بخوان بیان خونه ما ، آن وقت یا مامان آبروریزی می کنه یا بابا. اوندو تا فقط به فکر خودشون و سود بیشتر هستند. بابا که مثل پیشکارها برای مامان می دوه و هیمشه سعی داره از پول های مامان کش بره و مامان چهار چشمی مواظبه که یک قرونش گم . گور نشه. من و رعنا هم اشتباهات زندگیشون هستیم. دلشون نمی خواد چشمشون رو روی ما باز کنند. من به جهنم! اما رعنا هنوز خیلی بچه است. یادمه وقتی مامان فهمید حامله است چقدر گریه کرد و نذر و نیاز کرد بلکه بچه بمیره ، چقدر از پله ها پایین می پرید ، حتی یکبار از ایوون خودش رو انداخت پایین ، حالا چه چیزها که خورد ، من خبر ندارم ، اما رعنا سفتو سخت به زندگی چسبیده بود. حالا هم دختر صبور و مقاومی است. با کوچکترین اشتباه ، چنان از مادر سیلی می خورد که جای انگشتهای او روی گونه اش مثل سرخاب جا می اندازد ، اما در سکوت و تنهایی اشک می ریزد و دودقیقه بعد باز می خندد و یادش می رود که صورتش هنوز قرمز است. حداقل بابا در این مورد مهربان تر از مادر است. بعضی وقتها شبها که بیدار می شوم ، می بینم در اتاق رعناست. کنار تختش نشسته و رعنا را که در خواب است می بوسد و نوازش میکند. به هر حال روزی می رسد که رعنا هم بزرگ شود ، با هوش و استعدادی که داره مطمئنم در بهترین دانشگاه تهران درس خواهد خواند.

\*\*\*\*

حالم از این زندگی بهم می خورد. دلم می خواست کمی جرات و جرربه داشتم. نیمه های شب بود که از خواب پریدم. صدای جیغ مامان تمام خانه را پر کرده بود. همانطور لخت از رختخواب پریدم بیرون. مامان از پله ها پایین می دوید و فریاد می زد.

رعنا با لباس خواب سفیدش که عکس یک خرس قهوه ای روی شکمش داشت ، دم در اتاق کز کرده بود. دستهایش را روی گوشش گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت ، تا مرا دید جلو دوید و نالید:

-داداش رضا چی شده ؟ من می ترسم.

بغلش کردم و موهایش را ناز کردم و گفتم : نترس رعنا جون ، هیچی نشده. مامان خواب بد دیده...

بعد به اتاق بردمش و توی رختخوابش خوابوندمش ، از اتاقم ضبط و هرفون را آوردم و برایش نوار قصه خانم حنا را که خیلی دوست داشت گذاشتم . گوشي ها را روی گوشش گذاشتم تا صدای جیغ های عصبی مامان و حرف های تهدید آمیز بابا رو نشنوه. وقتی آرام گرفت از اتاق بیرون آمدم و از مامان پرسیدم : چی شده؟

مامان با صورت بر افروخته و موهای پریشان حق هق کرد: مردک بی شعور حیا نداره. تازه فهمیدم با اون رحمان بد تر از خودش دست به یکی کرده و چقدر از پولای منو خورده. صدای پدر از طبقه بالا بلند شد: خوب کردم. باز هم می خورم. دارم به جای ده تا کارمند و کارگر برات جون می کنم ، تازه اگه یکی از این حرف ها و دری وری هایی که به من می زنی به همین ابراهیم بزنی قهر می کنه و دیگه پشت سرش رو نگاه نمی کنه ، من پوست کلفت شدم. اما دیگه از حق خودم نمی گذرم. تازه کم برداشتم. تو هر چی داری از من داری!

مادرم پوزخند زد و داد کشید : من هر چی دارم از تو دارم؟ نمک به حروم! تو چی بودی که برای من آدم شدی؟ تو همیشه نوکر من بودی ، حالا هم هستی! خیلی هم هوا برت نداره که ممکنه بترکی! اگه یه ارباب به نوکرش میگه فلان زمین رو بخر ، فلان مغازه رو بفروش ، و نوکره میگه اطاعت، نباید سود پولها چشمش رو کور کنه و خیالات برش داره که به خاطر کار اونه که پولهاش چهار برابر شده ، نه خیر! به خاطر عقل و درایت اون اربابه ، اگر به تو بود که یک دقیقه ای همه پولها رو خاکستر می کردی! نو هر و از بر تشخیص نمیدی. مثل یه گاو که به خیش می بدن زمین رو شخم می زنی، حالا فکر نکن گندمی که سبز میشه از زحمت گاو ، تو نباشی یه گاو دیگه، چیزی که فراوونه گاوه! چیزی که کم و قیمتی است مزرعه و بذره که من دارم بهت میدم. تو فقط همون گاوه ای!

با ملایمت به مادرم که از شدت خشم در حال انفجار بود گفتم : مامان این حرفها زشته به هم می زنید. تو رو خدا رعایت رعنا رو

بکنبد داره از ترس می لرزه...

مادر صورتش رو در هم کشید و گفت: تقصیر من چیه که یه غلطی کردم؟ مرتیکه افتاده تو فسنجون دست بردار هم نیست.

بعد صدایش را بالا برد و گفت: بابا بیا هر چی می خوام پول بهت بدم طلاق منو بده و برو گمشو. بعد پوز خند تحقیر آمیزی زد و گفت: تا قرون آخر مهریه ات رو می دم، خرجی هم بهت می دم. خوبه؟ د، بیا برو همون ولایتت یک زن لپ گلی و خنگ و نفهم بگیر که انقدر از دستت حرص نخوره.

بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت: کار دنیارو ببین ماباید به شوهرمون مهریه بدیم. بعد دوباره داد کشید: آخه تو زن هم نیستی! از زن هم کمتری، چه برسه به مرد! بعد نگاهی به اطراف کرد و باسرعت از پله ها بالا رفت. نمی دانستم چه می خواهد بکند، چند دقیقه بعد مرا هم صدا کرد و گفت: رضا وسایلتو بردارو همراه من بیا...

عصبی بود و نمی توانستم حرفی بزنم، ناچار به اتاقم رفتم و کتابها و لباسهایم را جمع کردم. وقتی از پله ها پایین آمدم، دو چمدان بزرگ جلوی در گذاشته بود. خودش هم مانتو پوشیده پایین پله ها آمد و خطاب به پدر گفت:

-من از این خونه میرم. تا وقتی پولهای منو تا قرون آخرش از گلوی اون رحمان مال حروم خور بیرون نکشیدی دنبال من نیام. بعد در را باز کرد و گفت: بیا بریم رضا.

نگران بودم و نمی دانستم چه نقشه ای دارد. پرسیدم: پس رعنا چی؟

بی حوصله دستهایش را در هوا بلند کرد و گفت: بذار چند روز به پر و پای بابات پیچه و ذله اش کنه، تا حالش جا بیاد.

گفتم: آخه مامان گناه داره، فردا بلند میشه می بینه هیچکس نیست از ترس سخته می کنه.

مادرم قاطع گفت: همین که گفتم. اگه رعنا رو ببرم بابات می ره پی ولگردی و خوش گذرونی، نه تنها بهش سخت نمی گذره، بلکه خوش هم می گذره. بذار رعنا تو دستو پاش باشه بفهمه بچه یعنی چی! بچه که فقط بوس کردن و ناز کردن نیست. بچه دماغ پاک کردن و شستن هم داره. بذار بمونه حالش جا بیاد.

ملتمسانه گفتم: پس من هم می مونم! اینطوری رعنا هم نمی ترسه.

ولی مادر خشمگین حرفم را قطع کرد و گفت: رضا هر چی می گم میگی چشم، فضولی هم نکن. برو در پارکینگ رو باز کن. رعنا

هم بچه باباته ، مال شوهر اولم که نبوده، بی خودی حرص نخور ، بیا بریم.

مقاومت بی فایده بود، دلم می خواست حداقل می رفتم و بهش می گفتم که ما داریم می ریم. اما مامان مهلت نداد.

حالا چند روز است که خونه آقا هستیم، هر چه زنگ می زنم کسی گوشی را بر نمی داره. یک بار هم بابا برداشت که من حرف نزد. اگر مامان بفهمه که با او حرف زدم عصبانی میشه. کلثوم و ابراهیم هم نیستند تا حداقل از آنها حال رعنا را پپرسم. بیچاره رعنا! تصمیم داشتم بدون اطلاع مامان به خانه برم تا حالش را پپرسم ، اما چنان سرما خوردم و تب دارم که به زحمت می تونم تا دستشویی برم چه برسه به خانه!

\*\*\*\*\*

ضرباتی به در خورد و از جا پراندم. به سرعت دفتر را بستم و در کشو گذاشتم. گفتم: بفرمایید.

در باز شد و خانم مرادی با یه دسته گل مریم وارد اتاق شد. با دیدنش بلند شدم، بعداز سلام و تعارفات معمول دسته گل را روی میز گذاشتم. گفتم: آمدم خدمتون برای تشکر.

متعجب نگاهش کردم: بابت چی؟

لبخندی زد و گفت: بابت زندگیم! سعید همونطوری شده که من می خوام. از وقتی پیش شما آمدم تا امروز همش سعی کردم کارهایی که گفته بودید، مو به مو اجرا کنم. به خودم برسم ، خودمو دوست داشته باشم ، برای سعید حد و مرز داشته باشم ، در مقابل قاطعیت همراه با نرمش داشته باشم. با اینکه خیلی سخت بود و احتیاج به صبر و مقاومت داشت موفق شدم. البته نه اینکه سعید مرد ایده آلی شده باشه و هر کاری من بخوام بکنه و همه اعمالش باب دل من شده باشه ، نه! من خودم عوض شدم، دارم رژیم می گیرم، تقریباً ده کیلو لاغر شدم .با دوستان دوره زنونه داریم. هر ماه خونه یکی جمع میشیم. با سعید هم طوری رفتار می کنم که کمتر بحث و درگیری پیش میاد. حالا هر ماه یه مقدار پول بهم میده که برای خودم خرج کنم. جالبه که چند روز پیش بهم گفت: مریم تو چند وقته خیلی عوض شدی، انگار بزرگ شدی!

می خواستم بگم آره بزرگ شدم.حالا می فهمم که آدمم و به تو اجازه نمی دم اعتماد به نفسم رو له کنی! همه اینها رو مدیون شما هستم، راستش رو بخواهید اولش که اوادم اینجا انتظار داشتم یک آدم پر سن و سال و با تجربه رو ببینم، کسی که جای مادرم

باشه، با دیدن شما جا خوردم اما تو در بایستی گیر کردم، ولی بعد از اینکه به حرفاتون عمل کردم و نتیجه گرفتم فهمیدم که این شغل هیچ ربطی به سن و سال نداره، این شغل احتیاج به یک حس همدردی و تشخیص راه درست داره، احتیاج به شخصیتی که آدم وادار بشه اطمینان کنه و شما همچنین شخصیتی دارید. با اینکه خیلی ساده صحبت می کنید و اهل منم زدن نیستید، اما چنان با جذبیه هستید که آدم خواه نا خواه تحت تاثیر قرار می گیره، خوش به حال شوهرتون.

خنده ام گرفت: شما لطف دارید، اما من هنوز ازدواج نکردم.

خانم مرادی لحظه ای ساکت به من خیری شد. بعد حیران گفت: جدی؟ پس از کجا انقدر خوب بلدید که من در مقابل کارها و حرفهای شوهرم چه عکس العملی باید داشته باشم؟

دوباره خندیدم: خانم مرادی، حرف شما خیلی با مزه است. یعنی من اگه خودم افسردگی نداشته باشم نمی تونم به یه آدم افسرده کمک کنم؟ باید حتماً ازدواج کرده باشم تا بفهمم چه اتفاقاتی برای شما پیش آمده؟ نه، من درس خوندم و برای هر مورد هزار راه کار را بررسی و مطالعه کردم، البته هنوز کامل نیستم، هیچکس کامل نیست، ولی هیچ روانشناسی هم برای حل مشکل لازم نیست خودش دچار اون مشکل باشه.

خانم مرادی خندید و گفت: منظورتون اینه که ازدواج کردن یعنی یک مشکل؟

-نه، نه، فقط خواستم بگم برای حل یک مشکل لازم نیست حتماً تجربه لون مشکل رو شخصاً داشته باشی. این یک مثال بود. بعد از رفتن خانم مرادی، بلافاصله دکتر شمیرانی به اتاقم آمد. با نگرانی به موهای سپید و صورت آرامش چشم دوختم. دلم می خواست هر چه سریع تر علت آمدنش را بدانم. انتظارم زیاد طولانی نشد، دکتر بعد از خوردن جرعه ایاز چای گفت: مثل اینکه الحمدالله وضع کارت بد نیست.

-شکر خدا، همش از لطف شماست.

سرش را تکان داد و گفت: نه؛ دخترم از همت خودته، هزاران نفر فرصت دارن. انگار خانمی که آمده بود برای تشکر از شما اومده بود، نه؟

آهسته گفتم: بله، ایشون لطف دارن، وگرنه من کاری نکردم.

دکتر خندید و به اطراف اتاق نگاه کرد. منتظر بودم به خاطر کارهایی که سر خود انجام داده بودم بازخواستم کند، اما با مهربانی گفت:

-اتاق را خیلی زیبا درست کردی، معلومه که خیلی با احساس هستی.

حرفی نزد. نمی دونستم منظورش از آن حرفها چیست. دکتر وقتی سکوت را دید گفت:

-می دونم که از آسمون و ریسمون بافتن من خسته شدی، باشه می رم سر اصل مطلب. راستش یکی از دوستان قدیم با همت چند نفر از آدمهای خیر یک مرکز مشاوره رایگان باز کرده، از من هم خواست اگر جوان مستعد و علاقمندی می شناسم معرفی کنم. بنده هم شمارو در نظر گرفتم. البته یکی دو نفر دیگر از همکاران شما هم کاندید شده اند. پولش زیاد نیست ولی اجرش خیلی زیاده. اگه ساعتهای بیکاری بهشون کمک کنی، خیلی ثواب داره. خیلی از خانواده های فقیر، وسیع مالی پرداخت حق مشاوره رو ندارن؛ در صورتی که مشکلاتشون خیلی بیشتر از بقیه مردم است. اعتیاد، طلاق، فقر اقتصادی و فرهنگی باعث معضلات زیادی مثل فحشا، کودک آزاری، اعتیاد و خیلی مسائل دیگر میشه. اگه به رایگان به این قشر کمک بشه ممکنه جلوی بعضی از فاجعه ها گرفته بشه.

چند لحظه ساکت شد و بعد پرسید: نظرت چیه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم: من حرفی ندارم، خیلی هم ممنون از حسن نظر شما. می تونم دو روز در هفته صبح ها در خدمت باشم.

دکتر بلند شد و به طرف در رفت: خیلی ممنون دخترم، پس آدرس و شماره تلفن رو فردا میدم به خانم احمدی بهت بده. دیگه خودت زنگ بزنی و ساعت کاری ات رو مشخص کن.

در راه خانه باز در فکر رعنا بودم. بر خلاف آنچه تصور می کردم با وجود خانه بزرگ و مدرن رعنا از فقیرترین بچه ها هم فقیر تر بود. کودکیه سخت و بی محبتی را پشت سر گذاشته بود. وقتی به خانه رسیدم از احساس همدردی برای رعنا پر بودم. در همان لحظه ورود به خانه متوجه جو متشنج خانه شدم. شهاب و پدر خانه نبودند. مادر با دیدنم جلو آمد و با بغض گفت:

خوب شد تو اومدی سایه، دارم دق می کنم.

صدایش آنقدر آهسته بود که به زور می شنیدم ، گفتم: چی شده؟ چرا یواش حرف می زنی؟

قبل از آنکه مادرم حرفی بزند، صدای مادر جان بلند شد: به خاطر من، به خاطر من بدبخت و ذلیل شده!

برگشتم به طرفش : سلام مادر جان! حال شما چگونه؟

با دست روی دستش زد و گفت: چه حالی ؟ چه احوالی؟ بشکنه این دست که نمک نداره...

به مادرم که منتظر تلنگری بود تا گریه کنه نگاه کردم: چی شده؟

مادر گفت: هیچی ، مادر جان با منه، میگه من جلال رو پر کردم.

-مگه دروغ میگم خانم؟ اون جلال که می گفتم بیا ، آب دستش بود می داشت زمین ، کجا رفت؟ چی بهش گفتی که مادر تنها و

بدبختشو سرانه پیری ول کرده و هفته به هفته بهش سر نمی زنه؟

دست مادر جان را گرفتم و گفتم: بیایید بنشینیم و یک چای بخوریم و با هم صحبت کنیم. با داد و بیداد و ناله و نفرین هیچ

کاری درست نمیشه.

همانطور که همراه من می آمد ، با ناله گفت: وای! پسر بزرگ کردم عصای دستم باشه...ببین چطور شد...

وقتی نشستم به مادر هم اشاره کردم بنشیند.بعد به مادر جان گفتم:

-چی شده مادر جان؟ چرا ناراحتید؟ از اول تعریف کنید ما هم بفهمیم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : چراناراحت نباشم؟ انگار جن رفته تو جلد جلال. دیروز بهش تلفن کردم گفتم جلال

جون ، پیر شی الهی ، بیا این فرشهارو بشود، دو روز دیگه عیده، بدگفتم؟

بعد ادامه داد: می دونی چی بهم گفت؟ اصلاً حدس نمی زنی، تو روم وایساد ! وای! وای! تو روی من! گفت کمرم درد می کنه نمی

تونم پیام.

مادر جان با دستمال چشمان مرطوبش را پاک کرد. نگاهی به مادر انداخت و گفت:

-اصلاً از شهره انتظار نداشتم ، من که مادر شوهر بدی برات نبودم. هیچوقت تو زندگی شما دخالت نکردم. امر و نهی نکردم.

پسرم رو بر ضد تو پر نکردم. پس چراتو اینکارو کردی؟

آهسته گفتم: مادر جان ، اجازه میدید من هم حرف بزنم؟

گفت: بگو سایه جان، تو که تحصیل کرده ای بگو کجای دنیا مادر پیر و بدبختشون رو میندازن دور؟

گفتم: مادر جان الان بابا چند سالشه؟

فکری کرد و گفت: پنجاه و شش سال.

خوب ببینید ، خود بابا سنش رفته بالا ، تو خونه هیچ کاری نمیکنه ، مبادا کمر و دست و پاش درد بگیره ، دروغ که نمی گه، الان خودش هم احتیاج به کمک داره، در ضمن شما که زن منطقی و عاقلی هستید ، اگر مامان می خواست بابا رو پر کنه همون اوایل ازدواج این کار رو می کرد. نه حالا که سی ساله ازدواج کرده ، تا آنجا که من یادمه بابا همیشه به شما کمک می کرد، درست نمی گم؟

دوباره نالید: دِ همین دیگه ، من هم می گم جلالی که همیشه هوای منو داشت ، چطور حالا سراغمو نمی گیره؟

سعی کردم با مهربانی و ملایمت بفهمانم که در اشتباه است. گفتم:

-ببینید مادر جان، سر زدن با کمک کردن فرق داره.همین پریروز بابا نیومد پیش شما؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

خوب پس چرا میگید سراغتونو نمی گیره؟ بابا که مرتب به شما سر می زنه، شما هم باید درکش کنید. گاهی وقتها کارهای خیلی مهمی داره که به خرید پارچه و پاک کردن شیشه شما نمی رسه. برای کارهای سنگین هم دیگه پیر شده، مامان هر سال کارگر می گیره بهش کمک کنه، خوب اگه شما هم بخواهید برای شما هم میگه بیاد. شما هم باید بابا رو درک کنید. قبلاً جوان تر و سر حال تر بود ، حالا خودش هم احتیاج به کمک داره ، کارهای شما هم طوری نیست که کس دیگه نتونه انجام بده ، بابا هم مرتب بهتون سر می زنه، هان؟

مادر که دید مادر جان ساکت شده گفت: جلال آدمی نیست که من بخوام پرش کنم . بارها من در حال مرگ بودم ، گذاشته و آمده پیش شما، من اگه اهل پر کردن ش.هرمبومد اونموقع ها نمی داشتم بیاد. ولی حالا خودش هم پیر شده، دکتر گفته کارهای سنگین نکنه ، همش که نباید ازش انتظار داشته باشید.

مادر جان غمگین دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: خیلی خوب اصلاً من خفه می‌شم ، خوبه؟

با مهربانی صورتش را بوسیدم و گفتم : این حرفها چیه؟ شما خیلی عاقل تر از این حرفها هستید. به قول خودتون هیچوقت مثل مادر شوهرهای دیگه نبودید، حالا هم طوری نشده، شما دلتون می‌خواد بابا رو ببینید ، هر وقت خواستید تشریف بیارید اینجا ، هر وقت هم حوصله نداشتید بیایید ، زنگ بزنید بابا بیاد دیدنتون، البته می‌دونم احتیاج به تلفن هم نیست. بابا هم انقدر شمارو دوست داره که خودش یک روز در میون می‌آد بهتون سر می‌زنه. برای خونه تکونی هم یه زری خانم هست که هم محتاجه و سه بچه یتیم داره ، هم خیلی زرنگ و کاریه، ماما شمارشو بهتون میده میادکمک...

آن شب مادر جان قانع شد و بعد از دیدن پدر و شهاب علی رغم اصرارهای ما رفت. قبل از رفتن هم شماره تلفن زری خانم رو از مادر گرفته بودو از او حلالیت خواسته بود. بعد از رفتنش به رضا زنگ زدم، با اولین زنگ گوشی را برداشت و هیجان زده گفت: بله، بفرمایید.

خودم را معرفی کردم و پرسیدم: خبری نشده؟

غمگین جواب داد: نه هنوز، دیگه نا امید شدم. الآن دو هفته است که رفته و پیدایش نیست.

-دعا کنید؛ دلم روشنه که پیدا میشه. راستی دفتر دوم رو هم خوندم...

-جدی؟ می‌بینید به رعنا چقدر سخت گذشته؟

-بله ، ولی به شما هم کم سخت نگذشته...

جوابی نداد. می‌دانستم دلش نمی‌خواهد راجع به این موضوع صحبت کند. بعد از اینکه خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم ،

مادر وارد اتاق شد. بی مقدمه گفت: الهی خیر ببینی دختر که آتیش رو تبدیل به گلستان کردی.

باخنده گفتم: چی شده ماما؟

صورتش را بوسید و گفت: سایه بهت افتخار می‌کنم. ازوقتی با بابات حرف زدی از این رو به اون رو شده، به مادرش سر می‌زنه ، اما زود میاد خونه. بعد از ظهر ها با هم میریم پیاده روی. امروز هم که دعوی مادر جان رو تبدیل به آتیش کردی. دعا می‌کنم هر چی از خدا می‌خوای بهت بده.

دوباره خندیدم و گفتم: عمر طولانی و با عزت برای شما وبابام میخوام.

مادرم دوباره بغلم کرد و بوسید. با آنکه بزرگ شده بودم هنوز در آغوش مادر، احساس آرامش و امنیت می کردم. بی اختیار به یاد رعنا ی کوچک افتادم که بی مهر مادر بزرگ شده بود.

### فصل هیجدهم

گم شدن رعنا انقدر ذهنم را مشغول کرده بود که زندگی عادی و اطرافیانم را به کلی از یاد برده بودم. با اشاره ها و کنایه های

گاه بی گاه شهاب تصمیم گرفتم همان روز با آوا صحبت کنم. وقتی تلفن رو برداشت، فوری گفتم: امروز برنامه ات چیه؟

لحظه ای ساکت ماند و بعد خندید: زهر مار ترسیدم. چی شده؟

-هیچی، بگو برنامه ات چیه؟ می ری مدرسه؟

-نه، امروز روز کارم نیست. فعلاً هم برنامه ای ندارم. بنده که مثل جنابعالی ده جا کار نمی کنم.

دلجویانه گفتم: ده جا کار کردن من هم، اندازه همون یک جا کار کردن توست. اگه کاری نداری بیا اینجا یه کم با هم حرف بزنیم.

آوا خمیازه ای کشید و گفت: اصلاً حال ندارم از خونه بیام بیرون. تو بیا، خیلی وقته که نیومدی، اتفاقاً چند روز پیش مامانم سراغتو می گرفت.

-باشه تا یک ساعت دیگه میام.

در طول راه سعی می کردم آهسته و آرام قدم بردارم تا دیر تر به خانه آوا برسم. نمی دانستم چی بگم و از کجا شروع کنم. با اینکه آوا دوست صمیمی و قدیمی ام بود اما دلم نمی خواست ناراحتش کنم، یا او جواب سر بالا بدهد. عاقبت رسیدم. همانطور که پله ها رو بالا می رفتم در فکر بودم چه بگویم و چطور بگویم. مادر آوا در را باز کرد و با مهربانی سلامم را جواب داد و طبق معمول از حال تمام خانواده پرسید.

خیلی ممنون، همه سلام رسوندند. شما چطورید؟ ماندانا خوبه؟

سرش را با ادایی بامزه تکان داد و گفت: ای... مانی هم خوبه ، البته هر چند وقت یکبار تو خودش میره و لگد پرونی می کنه ، اما دیگه مثل اون دفعه نشده، البته به لطف تو.

صدای آوا شاد و پر انرژی بلند شد: به به ! جناب استاد ! صفا آوردید. به کلبه محقر ما رونق بخشیدید. استاد امروز کنفرانستون لغو شده؟

یک بلوز آستین کوتاه زرشکی با یک شلوار جین تنگ پوشیده بود. هیکل زیبا و موزونی داشت. موهای کوتاه و لختش گرد، دور صورت با نمکش ریخته بود. با دست موهایش را پشت گوشش زد. جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. خیلی دلم برات تنگ شده بود آوا...

-آ؟ پس برای همینه که مدام میای خونمون و بهم تلفن می زنی؟

بعد به طرف اتاقش رفت و گفت: بیا بریم یه کم حرف بزنیم که فرصت کمه.

با تعجب نگاهش کردم: جایی کار داری؟

-نه، ولی امروز توفیق اجباری نصیبمون شده، دوست مادرم قراره بیاد دنبالمون بریم شو لباس ترکیه.

دستم را تکان دادم: بی خیال من باش، نه پول دارم ، نه حال!

آوا قهقهه زد: خوب منم همینطور، ولی میریم نگاه می کنیم و یه کم هم سر به سر دیگران می داریم.

بعد از کلی تعریف از اینجا و آنجا، عاقبت گفتم: راستی اون خواستگارت چی شد؟ همون که بهم گفتی دیگه تصمیم گرفتی بهش جواب مثبت بدی؟

حالا ما یه چیز گفتیم تو چرا باور کردی؟ آمدن، ولی من هر چی با خودم کلنجار رفتم ، نتونستم جواب مثبت بدم. از خودم بدم اومد مثل این عقب مونده های خرافاتی که فقط می خوان شوهر کنن ، حالا این مرد اصغر قاتل باشه یا شعبون بی مخ، براشون فرقی نداره.

-پس چرا یکهو تصمیم گرفتی بهش جواب مثبت بدی؟

می دونم، از بلا تکلیفی خسته شدم. احساس می کنم مانی داره پاسوز من میشه، البته حرفی نمی زنه ، ولی حقیقت همینه.

صدای زنگ در بلند شد و مادر آوا صدایمان زد: دخترا بیاین سودی آمد.

به او نگاه کردم: پی پی اومد؟

مانتو و روسری اش را با عجله پوشید و گفت: سودابه، بهش می گن سودی، چرا انقدر کند ذهنی هان؟

لباسم را پوشیدم و گفتم: خیر سرت صبح می گفتمی می خوامی بری نمایش ، من این همه راه نمی آمدم.

دستم را گرفت و گفت: شو دهاتی ، نه نمایش. بیا حرف نزن، برات لازمه ، داری کم کم علایم فوبی از مکان بسته رو نشون

میدی... باید بستری شی.

همانطور که به دنبالش کشیده می شدم گفتم: برو گم شو. خودت دچار عقده حقارت شدی. باهات کار مهمی داشتم.

پشت سر مادرش داخل ماشین سودی نشستم. آوا آهسته گفت: خوب کارت رو همینجا بگو. پست ریاست جمهوری نیست که.

به دوست فریبا خانم سلام کردم و از اینکه مزاحمشان شدم عذر خواستم. زن که عینک آفتابی بزرگ صورتش را پوشانده بود

خندید: خوب کردی آمدی، هر چی مشتری بیشتر باشه، بهتره.

آوا زیر لب گفت: عجب مشتری های آس و پاسی!

جلوی برج بلند و شیکی در یکی از خانه های شمال شهر، سودی خانم ایستاد و رو به مادر آوا گفت:

-مواظب باش که زبون گیتی خانم چرب و نرمه، بنجل بارت نکنه.

-نترس خودم هوای گیتی رو دارم.

وقتی در باز شد، وارد آپارتمان بزرگ و مدرنی شدیم. با حیرت به اطراف نگاه می کردم ، زنها با آرایش و موهای درست شده و

لباسها و جواهرات آنچنانی روی صندلی نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. روی یک میز بزرگ ، لباسهایی رنگارنگ چیده

شده بود، آوا سر در گوشم برد و گفت: روی میز لباسهای دم دستی و تو خونه است. پیرهن شش و لباسهای آنچنانی رو تن

مانکن می کنن.

پیج پیج کنان گفتم: من که اینجا مانکنی نمی بینم.

آواخندید : دیوانه، منظورم مانکن واقعیه ، نه مجسمه و عروسک.

چند لحظه گذشت، همه مشغول نوشیدن شربت و خوردن شربت و میوه بودند، تا اینکه زن قد بلند و شیک و پیکی با صدای بلند گفت: خانم ها ، لطفاً سکوت کنید. مانکن ها آماده هستند. ما هم سفارش قبول می کنیم، هم لباسهای تن مانکن ها سایز و رنگهای مختلف داره.

بعد موسیقی ملایمی گذاشت. چند لحظه بعد ، از دری که سر تا سر آینه بود دختر جوانی هم سن و سال ماندانا بیرون اومد. لباس عجیبی با نقش پوست پلنگ به تن داشت که به قول آوا شبیه انسانهای غار نشین شده بود. دخترک آرایش غلیظی بر چهره داشت. نگاهش به فضا خیره مانده بود و خالی از احساس و زندگی بود. لباسش را با دو انگشت جمع کرده بود. طوری ژست گرفته بود انگار می خواست به همه بفهماند خوش هیکل و زیباست و نسبت به اطرافیان بی توجه است. حوصله ام داشت سر می رفت که آوا با آرنج زد به پهلویم: پاشو تا کسی حواسش به ما نیست جیم بشیم.

در گوش مادرش پچ پچی کرد و بلند شد. از خدا خواسته دنبالش رفتم. کفشهایمان را پشت در پوشیدیم که توجه کسی جلب نشود. در آسانسور، آوا دماغشرا جمع کرد و ابروهایش را بالا انداخت و با صدای جیغ مانند گفت: مدل هفتم!

خنده ام گرفت. واقعاً شبیه همان دختره شده بود. وقتی خنده مرا دید گفت:

-دخترای این دوره زمونه چرا این ریختی شدند؟ باهاشون حرف می زنی با یه صدای نازک و بی احساس، شل و ول جوابت رو میدن، حالا اگه پاتو بذاری رو پاشون ، صدا نکره واقعی شون در میاد. کلاس و ملاس رو ول می کنن و دو تا داد و چارواداری می زنن سرت، که حظ کنی. اینها همش ادا و لوس بازی، با اون چشمهای مرده شون.

همانطور که در امتداد خیابان راه می رفتیم گفتم: بس کن ، اونا هم دلشون به این اداهاخوشه. بیا بریم تو کافی شاپ ، باهات حرف دارم.

وقتی پشت میز نشستیم ، آوا بی حوصله به گارسون مودب و اتو کشیده گفت:

-فقط چای.

بعد نگاه پرسشگری به من انداخت ، سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گارسون دور شد.

وقتی چایمان را روی میز چیدند گفتم: خیلی وقته می خوام چیزی رو بهت بگم، اما یه مشکل بزرگی برام پیش اومده که نتونستم.

آوا برای هر دو جای ریخت و پرسید: چه مشکلی؟

به طور خلاصه جریان رعنا و گم شدنش رو برایش گفتم، پرسید:

-به نظرت چه مشکلی داره؟

-درست نمی دونم. چون هنوز با خودش صحبت نکردم. خیلی منزوی و کم حرفه، به همه دنیا هم بد بین است.

آوا جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: چگونه از دکتر سماوات کمک بگیری؟

پیشنهاد آوا برایم جالب بود. دکتر ایراندخت سماوات یکی از بهترین استاد های دانشگاهمون بود که همه بچه ها شیفته اخلاق و

علم به روزش بودند. زیر لب گفتم: راست میگی؟ البته اول باید رعنا پیدا بشه، بعد سعی می کنم باهاش حرف بزنم. اگر بازم

نتونستم حتماً پی استاد میرم.

آوادوباره فنجانش را پر کرد و گفت: بخور دیگه سرد میشه. اگه خواستی پیش دکتر بری، حتما منو هم خبر کن.

خیلی خوب، اما من با تو کار دیگه ای داشتم. انقدر حرف نزن تا حواسم پرت نشه.

خوب بنال دیگه، از صبح هی میگی کارت دارم ولی حرف نمی زنی. خوب بگو...

بی مقدمه گفتم: می خوام بدونم تو واقعاً قصد ازدواج داری؟

آوا با چشمانی پر از شیطننت نگاهم کرد: چگونه؟ مگه تو مامور ثبت ازدواجی؟

-نه خیر، یه دقیقه جدی باش. می خوام در مورد یه خواستگار خوب باهات صحبت کنم.

-برای من؟

-آره دیگه.

-خوب باید دید کی هست؟ چه کاره هست؟ ... حالا کی هست؟

لبخند زدم: مهندس، تو یه شرکت خصوصی کار می کنه، وضع مالی اش هم معمولیه، البته خونه و ماشین از خودش نداره، ولی

بچه زرنگیه. احتمالاً بعد از چند سال همه چی می خره. اخلاقش خیلی خوبه. اهل هیچ بساطی نیست، پاکه پاکه! قیافه اش هم

خوبه، قد بلنده و هیکل داره، خانواده اش هم آدمهای خوبی هستن و احتمالاً تو دوستشون داری.

آوا که با دقت به دهانم زل زده بود خندید: با این همه توصیف تو چرا همچین شانسی رو از دست دادی؟ چرا خودت زنش نمیشی؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم: چون برادرمه و نمی تونم زنش بشم...

آوا مثل برق گرفته ها خشکش زد. چند لحظه ساکت به من خیره شد. بعد با صدایی لرزان گفت: چه شوخیه بی مزه ای!

دستش را گرفتم: شوخی نکردم. الان چند وقته شهاب خواسته با تو صحبت کنم.

برقی از شادی چشمان بادامی اش را درخشان کرد: خود شهاب از تو خواسته؟ یا خودت بریدی و دوختی و روح شهاب هم خبر نداره؟

بی حوصله گفتم: ببین آوا، من کسی نیستم که از خودم حرف بزنم، اگر شهاب هم به زبون نمی آمد، صد سال سیاه خودم رو بدبخت نمی کردم که با تو فامیل بشم.

آوا چشمانش را تنگ کرد و گفت: خیلی هم دلت بخواد.

-دلم نمی خواد، ولی مجبورم، به شهاب چی بگم؟

آوا شانه ای بالا انداخت و گفت: باید فکر کنم، بعداً خبرت می کنم.

همانطور که بلند می شدم به طرف در می رفتم: پس پول چای رو حساب کن، با شهاب هم خودت صحبت کن، به من ربطی نداره!

آوا با خنده به طرف صندوق رفت: خیلی خوب، چه نازی می کنه! حالا مونده بفهمی می خواد چه افتخاری نصیب خونوادت بشه!

فوری پرسیدم: پس موافقی؟

-نه خیر، هنوز معلوم نیست.

ولی هم من، هم آوا می دانستیم که از همان اول جواب معلوم است. برق شادی در چشمان آوا به من دروغ نمی گفت. وقتی به

خانه رسیدم تمام فکر و ذهنم خواندن ادامه خاطرات رضا بود. از مادر پرسیدم: ماما کسی زنگ نزد؟

از بس این سوال را پرسیده بودم ، می دانست منظورم چیست. گفت: نه هیچکس زنگ نزد.

به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم. بعد روی تخت دراز کشیدم و دفتر دوم را باز کردم. دیگر داشتم به انتهایش نزدیک می شدم.

تقریباً دو هفته است که خونه آقا هستم. تازه حالم بهتر شده و می توانم بیرون برم. آنفولانزای سختی گرفته بودم و از شدت تب و لرز و استخوان درد نایِ نشستن نداشتم . هر شب تب بالا داشتم و اینطور که مامان میگه هذیان می گفتم. هر وقت چشم باز می کردم مامان را می دیدم که نگران بالای سرم نشسته و به من خیره شده. امروز حالم خیلی بهتر شده ، بدون کمک مامان غذایم را خوردم. در مورد رعنا ازش سوال کردم ، سری تکان داد و گفت:

چند بار بهش زنگ زدم ، حالش خوب بود...

پرسیدم: برات دلتنگی نمی کرد؟ ناراحت نبود؟

-یکی دوبار پرسید کی میریم خونه ، میدونم که اون مرتیکه ازش خواسته بپرسه، برای همین گفتم هیچ وقت، اونم یه کمی ناراحت شد، ولی گریه نکرد. پس حتماً دلش تنگ نشده.

ناراحت شدم. گفتم: مامان دلت از سنگه؟ خودت دلت براش تنگ نشده؟ چرا به جای من رعنا رو نیاوردی؟ بیچاره تنها مونده تو اون خونه بزرگ ، کسی نیست بهش برسه، غذا بده، ببرش مدرسه، درساشو کنترل کنه...

مامان عصبی حرفم را قطع کرد: ای بابا! انگار یکساله تنها مونده ، نترس تو دو هفته کسی رفوزه نمیشه، اصلاً مخصوصاً رعنا رو نیاوردم. اگر تو مونده بودی خونه که بابات غمی نداشت. برای خودش جفتک می نداخت و به ریش من هم می خندید، اما رعنا بچه است ، کار زیاد داره. می خوام به غلط کردن بیفته، مطمئن باش رعنا پدرش رو در میاره.

عصر یه سر رفتم خونه ، رعنا تو تاریکی تو اتاقش نشسته بود و خرس کوچکش را در بغلش داشت. صدای در را که شنید جیغ کشید. فوری گفتم رعنا جون منم داداش رضا.

اما بر خلاف تصورم هیچ حرکتی نکرد. همانطور سر جایش نشسته بود. جلو رفتم و بغلش کردم. قلبش به شدت می زد. مثل گنجشکی که در چنگ گربه گرفتار شده باشه. همیشه وقتی مرا می دید در بغلم می پرید و صورتم را می بوسید. اما حالا ساکت

و بی تفاوت روی تختش نشسته بود. حتی وقتی بغلش کردم مثل سنگ، سرد و سخت بر جا ماند. رعنا به طوری شده بود، مثل آدم بزرگ ها نگاه می کرد. آهسته گفتم:

-ترس من و مامان زود بر می گردیم. مامان الآن خیلی عصبانیه ، اگه من پیشت بمونم خیلی ناراحت میشه، ولی الکی بهت گفته بر نمی گردیم ، امروز فرداس که بر گردیم.

هیچی نگفت. حتی ازم نخواست اونو پیش مامان ببرم. درست مثل سنگ! شاید هم به قول مامان انقدر به پدر علاقه داشت که نه تنها بهش سخت نمی گذشت، بلکه از اینکه تنها با پدر باشه و دعوایی در میان نباشه خوشحال و راضی بود.

\*\*\*\*

امتحانات دانشگاه تمام شده ، اما من اصلاً خوشحال نیستم. تقریباً دو هفته تعطیلات میان ترم است. برای من که هیچ برنامه ای جز درس خوندن ندارم ، این تعطیلات عذاب الیم است. خصوصاً الآن که بعد از دو ماه به خانه برگشتیم و حالا مجبورم تمام این مدت در این جهنم بمانم. پیش بینی مادرم درست از آب در نیاند. پدرم اصلاً به دست و پاش نیفتاد و دنباش نیامد. اما فکر می کنم غر غر های آقا و دعا های خانم نتیجه داد. شاید هم مادر از ترس مال و اموالش که هنوز در دست بابا بود تصمیم گرفت برگردد. البته رعنا هم بی تاثیر نبود. با اینکه مادر حرفی نمیزد، اما از شدت دلتنگی عصبی و بد خلق شده بود. شب آخر برای اولین بار رعنا تلفن زد. البته من هرگز نفهمیدم به مادر چه گفت که مادر مغرور و قدر قدرت مارا وادرا به بازگشت کرد. مامان آن شب ، شام نخورد. هر چی من و خانم پرسیدیم رعنا چیزی گفته؟ اتفاقی افتاده؟ رعنا مریض بود؟ فقط به یه نقطه خیره ماند و چشمهای غمناکش را مالید. صبح زود چمدان به دست بالای سرم ایستاده بود و عصبی این پا و اون پا می کرد. تا وقتی وسایلم را جمع کنم بیست بار گفت: رضا زود باش.

عاقبت رسیدیم. خانه مثل خرابه شده بود. همه جا به هم ریخته و کثیف بود. ظرفهای نشسته و بشقاب های پر از آشغال همه جای خونه روپر کرده بود. جعبه های مقوایی پیتزا و پوست پفک و چیپس همه جا پخش بود. پدر تقریباً هر جا مقدور بود یک سیگار خاموش کرده بود و خاکستر سیگارش سطح مبل و میز و فرش و خلاصه هر جایی که فکرش را می توان کرد چوشانده بود. گلدان ها خشک شده بود و بوی گند آشغال ها و غذاهای مانده خانه را پر کرده بود. فاجعه وقتی بود که رعنا رو دیدم.

موهای بلند و زیبایش که همیشه از تمیزی برق می زد، کدر و گره گره شده بود. روی صورتش رد اشک بر جا مانده بود و لپهای تپل و چاقش نا پدید شده بود. انقدر لاغر شده بود که لباس خوابش به تنش زار می زد. البته لباس از شدت کثافت ، بو گرفته و پر از لک بود. تا ما را دید فرار کرد توی اتاقش ، به مامان نگاه کردم. از ناراحتی صورتش سرخ شده بود. گفتم: دیدید چه به روز رعنا اومده؟ بابا تنبیه شد؟ مامان دنبالش رفت. شنیدم که در اتاق را پشت سرش بست. من هم طبق دستور مامان به کلثوم تلفن کردم تا با ابراهیم برگردند و دستی به خانه بکشند. بابا خانه نبود، از فرصت استفاده کردم و با رامین قرار گذاشتم به سینما برویم. انقدر از دیدن رعنا ناراحت بودم که ترجیح دادم خانه نباشم و با مامان درگیر نشم. فعلاً کاری برای انجام دادن ندارم.

\*\*\*\*

وای که چه جهنمی بر پا شده، صبح چنان دعوایی شد که در عمرم ندیده بودم. چند روز از بازگشت ما به خانه می گذشت اما سر و کله بابا پیدا نشده بود. از حرکات مامان می فهمیدم که چقدر عصبانی است. به هر کسی که می شناخت زنگ زد و سراغ بابا رو گرفت. رعنا دوباره مثل سابق مرتب و تمیز شده ، اما انگار از این رو به اون رو شده. تا مرا می بیند فرار می کند. هر چه صحبت می کنم جوابهای دو سه کلمه ای می دهد، آن هم با چنان صدای آهسته ای که اصلاً نمی شنوم چه می گوید. اکثر اوقات جلوی تلویزیون نشسته و به صفحه اش زل زده. از حرفها و نفرین های مامان که خطاب به بابا می زند می فهمم که رعنا در این مدت به مدرسه نرفته، دلم برایش کباب می شود. بچه ای که انقدر از مدرسه رفتن خوشش می آمد و نگران درسهایش بود چطور دو ماه است که به مدرسه نرفته و هیچ اعتراضی نکرده؟ از همه دلگیرم ، بیشتر از همه از خدا! خدایا، چرا به بعضی از زن و شوهر ها که لیاقت ندارند بچه می دهی؟ رعنا ی کوچک چه گناهی دارد که بچه این پدر و مادر شده؟ بچه مادری که او را دو ماه می گذارد و می رود، پدری که یادش رفته او را به مدرسه ببرد ، فراموش کرده حمامش کند...

عاقبت بابا به خانه آمد. صبح زود بود و من هنوز در رختخوابم غلت می زدم بلکه باز خوابم ببرد. اما صدای پرت شدن چیزی را شنیدم ، بعد چیزی با صدای گوشخراشی شکست. بعد از چند لحظه ، صدای فریاد مادر خانه را لرزاند. پیشرف!

صدایش می لرزید و طوری بلند بود که می ترسیدم سگته کند، صدای بابا نمی آمد. حدس زدم جیم شده ، پس چرا صدای مادر هنوز می آمد:

چرا نمیتونی تو چشم نگاه کنی؟ تو اسم خودت رو میذاری بابا؟ میذاری آدم؟ از سگ کمترم اگه تیکه تیکه ات نکنم.

فوری از جایم بلند شدم و پله هارو دو تا یکی پایین رفتم. گلدان بزرگ و عتیقه مادرم که از مادر بزرگش به ارث برده بود، کف سالن هزار تکه شده بود. به پدرم که در گوشه ای ایستاده بود و در واقع قایم شده بود نگاه کردم، از بازویش جوی کوچکی از خون روان بود. همان لحظه مادر را دیدم. کارد بلند و تیزی که برای بریدن مرغ از آن استفاده می کردیم در دست داشت، جلو دویدم و دستش را گرفتم. تقلا می کرد و بد و بیراه می گفت. چاقو را به زور از میان انگشتانش بیرون کشیدم. گفتم: مامان خجالت بکش، داری چیکار می کنی؟

انقدر جیغ زد تا روی دستم از حال رفت. پدر بی تفاوت نگاهش می کرد. دستمال کاغذی را روی زخمش فشار می داد و حرفی نمی زد. کلثوم که تازه رسیده بود با دیدن مادر جلو دوید و کمک کرد تا او را روی مبل بخوابانیم. یاد رعنا افتادم و دویدم و در اتاقش را باز کردم. بی تفاوت و آرام پشت پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می کرد. انگار یه شبه چند سال بزرگ شده بود، همیشه وقتی مامان و بابا دعوا می کردند گوشه‌هایش را می گرفت و جیغ می کشید و از ترس گریه میکرد. اما آن روز ساکت و آرام به حیاط زل زده بود، اصلاً انگار نمی شنود.

وقتی دیدم رعنا نترسیده، من هم با رامین و علی قرار گذاشتم به دانشگاه بریم واز آن طرف هم خانه یکی از بچه ها جمع بشیم. من هم باید مثل رعنا می شدم انگار که نمی شنوم و نمی بینم.

\*\*\*

دفتر دوم هم تمام شد، بلند شدم و در رختخوابم نشستم. صدای خنده های شهاب می آمد. به ساعت نگاه کردم، تقریباً وقت شام بود. تصمیم گرفتم دفتر سوم را بعد از شام شروع کنم. روی صندلی نشستم و به نوشته های رضا فکر می کردم. پس رعنا از آن روزها که مادرش برای قهر به خانه مادر بزرگش رفته بود عوض شده بود. البته این یک دلیلی منطقی بود و باعث سر خوردگی و عدم اعتماد به نفس می شد، اما نه برای این همه مدت، از خاطرات رضا نزدیک ده سال میگذشت، تنها ماندن رعنا و دعوای پدر و مادرش به تنهایی نمی توانست باعث این انزوای طولانی باشد. با به یاد آوردن توصیه آوا لبخند زدم. باید با دکتر سماوات صحبت می کردم. حتماً اتفاقی برای رعنا کوچک افتاده بود که او را این همه آزرده بود. دفتر یادداشت را باز کردم و تمام

نکات مهم و جالب توجه رو که لابلای نوشته های رضا دیده بودم نوشتم. تقریباً ده صفحه ای میشد. اظهارات مادر و برادر رعنا رو هم به دقت یادداشت کرده بودم. شاید کم کم معما حل میشد. مطمئن بودم تا با خود رعنا صحبت نکنم، به حقیقت نخواهم رسید. صدای شهاب از جا پراندم: سایه، تلفن...

انقدر در افکارم غرق بودم که اصلاً صدای زنگ تلفن رو نشنیدم. با حواس پرتی گوشی رو برداشتم. صدای شاد و در عین حال بغض آلود رضا بلند شد: سلام سایه خانم...

از شدت هیجان بلند شدم: سلام، چه خبر؟

صدای رضا پر از هیجان شد. خبرای خوب، رعنا پیدا شده.

لبم را گاز گرفتم که جیغ نکشم، گفتم: وای! چقدر خوشحالم. کجا بود؟ چطور پیداش کردید؟ الآن کجاست؟

صدای خنده شاد رضا خط را پر کرد: قصه اش مفصله، شما کی میایید اینجا؟

با عجله گفتم: می خوامی الآن پیام، هان؟

-نه، الآن روناخته است، خوابیده. شما فردا بیایید. البته اگر زحمتی نیست.

-اصلاً زحمتی نیست. انقدر از پیدا شدن رعنا خوشحالم که نگو و نپرس.

صدای رضا آرام و پر از سپاسگزاری شد: شما فرشته اید، من هم اول به شما زنگ زدم. می دونستم خوشحال میشید.

-خیلی لطف کردید، من فردا صبح میام.

صدای رضا رو آهسته شنیدم: مشتاقانه منتظر تون هستم.

وقتی خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم، قلبم تند تند میزد. جمله آخر رضا بد جوری فکرم رو مشغول کرده بود. از شدت هیجان دست و پایم میلرزید. یعنی رعنا این مدت کجا بوده، چطور پیداش کرده بودند؟ به سختی می توانستم تا صبح صبر کنم.

## فصل نوزدهم

تا صبح در رختخواب غلت زدم و از این دنده به آن دنده شدم. انقدر فکر و خیال داشتم که نمی توانستم بخوابم. عاقبت از جایم

بلند شدم و از خیر خواب گذشتم. هواروشن شده بود که آخرین دفتر رضا را برداشتم و باز کردم. هنوز تا صبح خیلی مانده بود. سعی کردم با تمرکز بر خطوط دفتر کمی آرام بگیرم.

\*\*\*

خانه این روزها طوری است که من همیشه آرزویش را داشتم. اما الآن بد جوری دلم از این وضع گرفته. قبلاً همیشه از سر و صدای رعنا عصبی می شدم. دائم شعر می خوند و با عروسک هاش بلند بلند حرف می زد، یا توی حیاط طناب بازی می کرد و می خندید و با گربه ها حرف می زد. صدای تلویزیون را بلند می کرد و نوار قصه گوش می داد. قبلاً پدر و مادر هر روز و هر ساعت با هم دعوا می کردند، اصلاً نمی تونستم درس بخونم یا حتی بخوابم، اما این روزها خانه مثل خانه ارواح شده، سراسر روز هیچ صدایی از هیچ جا بلند نمیشه. حتی کلثوم که عادت داشت موقع کار کردن آواز بخونه، این روزها ساکت است. چند روز پیش رامین اومد تا با هم درس بخونیم، موقع رفتن با حسرت گفت:

-خوش به حالت پسر، اینجا آدم می تونه جایزه نوبل رو ببره، چقدر ساکت و آرومه، عوضش خونه ما، سگ می زنه گربه می رقصه.

دلم می خواستبش بگم خوش به حال تو! من سالهاست آرزو دارم توی یک خونه طبیعی تندگی کنم، با جیغ و دادهای خواهر و برادرهای کوچکترم، با صحبت ها و خنده های پدر و مادرم، با سر و صدای مهمانها و عمو و عمه و خاله و دایی و فامیل هام! اما هیچوقت اینطوری نشد. صدای رعنا طبیعی ترین صدای خانه ما بود که آن هم چند وقتی است خاموش شده است.

\*\*\*

امروز مامان همه را شام مهمان کرد. البته خانم و آقا نیامدن، ولی خاله پوران چند روزی است از فرانسه برگشته اومد. به یه رستوران شیک و معروف رفتیم، مامان برای رعنا جعبه مخصوص کودک سفارش داد، وقتی غذا رو آوردند، چندین فشفشه روشن و بادبادک رنگارنگ روی غذای رعنا گذاشته بودند، اما رعنا انگار نمی دید، بی تفاوت و ساکت غذایش را خورد و طبق معمول به فضای خالی زل زد. مامان بعد از یک سال دوندگی و وکیل گرفتن و رشوه دادن، سر انجام تونست از بابا طلاق بگیره. به قول خودش برای این آزادی جشن لازم بود. این مدت خیلی با رعنا مهربان شده و به او می رسد، البته از سن حسادت من سالهاست که گذشته، فقط خوشحالم که مامان کمی از آن پوسته خشک و عبوسش در آمده و بیشتر با رعنا تماس فیزیکی دارد.

البته مامان همیشه ما را دوست داشته ، اما به روش خودش ، روش مامان هم زیاد با بغل کردن و بوسیدن و حرفهای محبت آمیز زدن موافق نیست. او بیشتر پنهانی ما را دوست دارد. اما الآن چند وقتی است که در مورد رعناروش دیگری در پیش گرفته ، اکثر اوقات کنار رختخوابش می نشیند و برایش قصه می خواند ، بغلش می کند و موهایش را ساعتها نوازش می کند. اما رعنا که قبلاً برای یه بوسه کوچک از صورت مادر صندلی زیر پایش می گذاشت و التماس می کرد، حالا مثل سنگ سرد است. از آن وقتی که مامان قهر کرد و به خانه آقا رفت و وقتی برگشت خانه را به آن وضع دید، تا امروز یکسره دویده تا با کمترین ضرر و زیانی از بابا جدا شود. البته چندین ماه است که بابا اسباب هایش را جمع کرده و از خانه رفته است. به هیچکس هم نگفته که کجا رفته و چی کار میکند. ته دلم از این موضوع خوشحالم، من هم از این همه جنگ و جدل خسته شده بودم، به گمانم از وقتی رعنا افسرده شده، مامان به خودش اومده و تصمیم نهایی برای جدایی از بابا گرفته، تصمیمی که باید مدت ها قبل می گرفت. دلم برای همه مان می سوزد.

\*\*\*

آن شب مهمانی دعوت داشتم. بعد از کلی کلنجار با خودم تصمیم گرفتم بروم. عصر آماده شدم و منتظر رامین ماندم. مامان جلوی تلویزیون نشسته بود و دستش را دور شانه های رعنا انداخته بود ، اما او هم با اینکه برنامه را می دید نمی خندید. نگاهش به دور دسته ای خیره مانده بود. این روزها دائم از سردرد شکایت می کند، چند روز است که از صبح دنبال آزمایش و تست در کلینیک ها و بیمارستان هاست.

شب دیر وقت به خانه برگشتم ، خانه در سکوت و خاموشی بود. مهمانی هم زیاد خوش نگذشت. یکی از بچه ها زیادی خورد و قاطی کرد، از حرفها و حرکاتش همه حاضرین حال تهوع پیدا کردند. پاورچین به سمت اتاقم می رفتم که صدای ناله هایی توجهم را جلب کرد. درِ اتاق رعنا نیمه باز بود. سرم را مثل گذشته داخل اتاقش کردم، آباژوری که هیچوقت در اتاقش ندیده بودم روشن بود، رعنا روی رختخوابش گلوله شده بود و یک شصتش را می مکید. گهگداری ناله می کرد. جلو رفتم تا رویش را بپوشانم. تا دستم به بدنش خورد پرید. چشمهایش به اندازه یه نعلبکی گشاد شده بود، نفس نفس زنان مرا نگاه می کرد. فوری گفتم : منم رعنا جون، نترس! خواب می دیدی.

و یکهو شروع کردن به جیغ زدن، اشک می ریخت و تمام بدن کوچکش می لرزید. روی تختش گوشه ای جمع شده بود و چشمانش را گرفته بود و جیغ می زد. وسط اتاق حیران ایستاده بودم که مادرم سراسیمه وارد شد. با دیدن من اخم کرد و گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

دستپاچه گفتم: هیچی، رعنا تو خواب ناله می کرد. آمدم بینم چی شده، بعد روشو پوشوندم که از خواب پرید و جیغ کشید. مامان با صورتی ناراحت و در هم به طرف رعنا رفت و در اغوشش کشید، بعد به من گفت:

- برو بیرون. هر وقت هم دیدی رعنا ناراحته منو صدا کن، خودت لازم نیست مثل خرس بیای بالا سرش بترسونیش!

\*\*\*\*

سال تحصیلی جدید شروع شده و من سال سوم دانشگاه هستم. با خودم دقیق فکر می کنم. نه خیر بنده هنوز نه عاشق شدم، نه خیال ازدواج دارم، نه می دانم که میخوام با بقیه زندگیم چی کار کنم. شاید برای فوق لیسانس درس بخونم، من فعلاً به جز درس خوندن کاری بلد نیستم. رعنا اما انگار قصد دیگری دارد. امسال دومین سال است که کارنامه اش پر از تجدیدی است. مامان که روزی اگر من نمره کمتر از نوزده می گرفتم، هزار جور تنبیه ام می کرد و داد و قال به پا می کرد چنان خونسرد است که گاهی شک می کنم نکنه آینده رعنا برایش مهم نیست. چند بار خودم با رعنا درباره درسش صحبت کردم، الآن دوم راهنمایی است، اما در دنیای دیگری سیر میکند. نمی داند با این طرز درس خواندن نمی تواند وارد دبیرستان شود، چه رسد به دانشگاه! اما از دست رفتارهای مسخره اش هم خسته شدم، دست از سر لباس های کهنه اش بر نمیداره، دایم مثل دیوونه ها زل زده به در و دیوار، جیغ و داد می کنه، درس نمی خونه، نمی دونم چه مرگشه! اصلاً به من چه مادرش که هست. بابا که انگار اصلاً وجود نداشته، هیچ خبری ازش نیست. حداقل به تلفن نمی زنه حال رعنا رو بپرسه، حالا من به جهنم.

\*\*\*\*

نوشته های آخر دفتر مربوط به مرگ آقا، پدر بزرگ رضا و پیش آمدن دعوا و قهر بین مادر رضا و خانم (مادر بزرگش) بود. چیز مهمی که مربوط به رعنا باشد در آن وجود نداشت. البته در اشاره های کوچکی که به رعنا کرده بود، طبق معمول از رفتارهای عجیب و افت تحصیلی اش شکایت داشت. وقتی دفتر را کنار گذاشتم، ساعت نزدیک هشت بود. صورتم را شستم و سر میز صبحانه نشستم. به سختی می توانستم برای دیدن رعنا صبر کنم. هزار سوال بی جواب در مغزم می چرخید. مادرم که

متوجه حالم شده بود، بدون هیچ سوالی جای ریخت و جلوم گذاشت. بعد از خوردن صبحانه به کلینیک زنگ زدم و از خانم احمدی خواستم تمام قرار ملاقاتهای آن روز را لغو کند. بعد با دقت لباس پوشیدم و آرایش کرم. می خواستم مرتب و آراسته باشم. شهاب رفته بود و مجبور بودم خودمبهتنهایی برم، ناچار شماره تلفن رضا را گرفتم تا آدرس دقیق را بگیرم. بااولین زنگ خودش گوشی را برداشت، از او آدرس خواستم که گفت: این چه حرفیه؟ من خودم میام دنبالتون.

روی صندلی نشستم تا کمی آرام بگیرم، گفتم: نه، شما زحمت نکشید، خودم میام. فقط اینکه دفعه پیش آمدم، الان درست یادم نیست خونتون کجا بود.

صدای رضا رگه ای از خواهش و تمنا داشت: اجازه بدید پیام دنبالتون، ماشین که هست، من هم که بیکارم. تا ده دقیقه دیگه می رسم.

قبل از آنکه فرصت اعتراض پیدا کنم تماس قطع شد. ناچار مانتو و روسری ام را پوشیدم و به انتظار رضا نشستم. مادر و پدر برای خرید آجیل و شیرینی بیرون رفتند و من ماندم و هزار فکر و خیال. سرانجام صدای زنگ بلند شد. با عجله بلند شدم و جلوی آینه آخرین نگاه را به خودم انداختم. مانتو کرم با شلوار و روسری قهوه ای رنگم حسابی جور در می اومد. چشمهای کمی قرمز بود، که آن هم به علت بی خوابی دیشب بود. اما خط چشم و ریمل تا حدودی قرمزی چشمهایم را پوشانده بود. وقتی در را بستم رضا به ماشین تکیه داده بود و پشت به من داشت. وقتی سلام کردم به سرعت برگشت و لحظه ای به من خیره ماند. با خنده گفتم: مترسید، دراکولا نیستم، دیشب خوب نخوابیدم.

بلوز سبز سیری روی شلوار شیک خاکی رنگی پوشیده بود. موهایش خیس و به هم چسبیده روی سرش به هم ریخته بود، چشمهایش کمی پف داشت، اما روی هم رفته جذاب بود. موهای مجعد و کوتاهش، قیافه شیطان و دوست داشتنی برایش درست کرده بود. بعد از چند لحظه به خود آمد و گفت: سلام از ماست، راستش کمی جا خوردم.

به طرفش رفتم: چرا؟ زود اومدم؟

سرش را تکان داد و در ماشین را برایم گشود: نه، ولی قیافتون با همیشه خیلی فرق داره، یه لطخه نشناختمتون.

سوار شدم و در را بستم: چون دیشب خوب نخوابیده بودم یه کمی ترسناک شدم، ببخشید.

رضا راه افتاد، سر کوچه لحظه ای استاد و گفت:

-منظورم این نبود، من همیشه شما رو تو کلینیک دیدم، ساده و با روپوش و مقنعه تیره...

گوشه‌هایش قرمز شده بود، نفس پر صدایی کشید و گفت:

-بگذریم!

می دانستم که خجالت کشیده، متوجه منظورش شده بودم، رضا هیچوقت مرا آرایش کرده و با لباس رنگی ندیده بود. اما

نخواستم بیشتر از آن معذبش کنم، برای همین گفتم: راستی رعنا رو چطور پیدا کردین؟ این مدت کجا بوده؟

سرعت ماشین را کم کرد و سرش را تکان داد، گفت: اول هفته مامانم زنگ زد به کارگرمون بیاد برای خونه تکونی، البته الآن

چند هفته است بدبخت داره کار میکنه اما هنوز تموم نشده، ولی اخمهایش رفت تو هم، نگو کارگره از روی نردبون افتاده و پاش

شکسته، بعد به هزار نفر زنگ زد، این در اون در زد تا یک نفر پیدا کنه بقیه کاراشو بکنه، اما کسی را پیدا نکرد تا ناچار شد علی

رغم میلش زنگ بزنه خونه خانم تا از شوکت خانم که چندین و چند ساله کارهای خانم رو انجام میده بخواد برای کمک بیاد.

-چرا مادرتون نمی خواست از کارگر مادرش استفاده کنه؟

-قصه اش مفصله، این چیزا تو فامیل مریض ما مُسریه، همه با هم قهرن. مامان و خانم هم از موقع مرگ آقات با هم قهرن و

فقط عید به عید همدیگرو می بینن، اونم فقط به خاطر حرف مردم، در هر حال مامان با هزار اگر و اما زنگ زد خانه خانم، اتفاقاً

خود شوکت گوشی را برداشت و خیلی گرم حال و احوال مامان رو می پرسه، قبل از اینکه مامان درخواستشو مطرح کنه، شوکت

میگه حتماً با رعنا خانم کار دارید، الآن تو حیاطه، می خواهید صداش کنم. مامان تقریباً پشت تلفن غش کرد. من گوشی رو

گرفتم و با شوکت حرف زدم. نگو رعنا اصلاً فرار نکرده و تمام روزهایی که ما در به در تو پزشکی قانونی و بیمارستان ها دنبالش

می گشتیم، و در دل مامان بزرگش نشسته بوده، به شوکت گفتم: آخه چرا به ما خبر ندادی؟ بیچاره با تته پته گفت: من روحم

خبر نداشت که شما نمی دونید رعنا اینجاست.

رضا پوز خندی زد و گفت: خود من ده بار به خونه خانم زنگج زدم و سراغ رعنا رو گرفتم ولی یه کلمه بهم نگفت، نترس، رعنا

اینجاست. تو رو خدا می بینید؟ همه فامیل دارن ما هم فامیل داریم. این اتفاق برای هر کی می افتاد همه فامیل بسیج می شدن تا

رعنا پیدا بشه، اما مادر بزرگ بنده یه کلمه حرف هم نزد تا حسابی مامانو دق بده. حتی به من هم رحم نکرد. نمی دونید تو این مدت چی کشیدم! چند تا جسد مجهول الهیه با قیافه های وحشتناک و درب و داغون دیدم تا مطمئن شم رعنا نیست. به چند هزار تا هتل زنگ زدم و به چند تا بیمارستان سر زدم. مامان تو این مدت داغون شده، شبها صدای گریه اش نمی داشت بخوابم، خانم که این ها رو نمی دونه، من نمی دونم سر چی با مامان قهر کرده، ولی هر چی بوده به جای خود، باید بفهمه که تو این موقعیت وقت انتقام و قهر و لجبازی نیست. من این وسط چه گناهی کردم؟ باور کنید گاهی اوقات فکر میکنم از من بد بخت تر پیدا نمیشه، تا بچه بودم که از ترس گوشه اتاقم کز می کردم و گوش هامو می گرفتم که صدای دعوای پدر و مادر رو نشنوم، بعد که بزرگ شدم مدام نگران رعنا بودم که از دیدن صحنه دعوای اونها صدمه نخوره، بعد از طلاق همش سعی کردم جای خالی بابا رو برای مامان و رعنا پُر کنم که اونا احساس کمبود نکنن، احساس مسوولیت خفه ام کرده، خیلی جالبه که در هیچ مرحله ای هم موفق نبودم، بعضی وقتها دلم می خواد بذارم برم، خیلی از دوستانم سر و سامان گرفتن، زنو بچه دارن، آینده دارن، یا دنبال تفریح و گشت و گذارن! اما من همیشه خَسِرِ دنیا و الاخره بودم، هر کی منو می بینه چشمش از حسودی در می آد، فکر می کنن من با اون خونه بزرگ، ویلای شمال، یک عالم پول و ثروت هیچ غمی ندارم، اما به خدا قسم دلم می خواد برای همیشه جامو با این گدای سر کوچه عوض کنم. ولی مطمئنم سر یک ماه گدائه بر می گرده و لباسشو ازم پس می گیره.

اشک روی گونه های رضا برق می زد و صورتش در هم بود و صدایش از شدت بغض می لرزید. آهسته گفت: من هیچوقت طعم زندگی رو نچشیدم، همیشه ازم انتظار داشتن مثل آدم بزرگها رفتار کنم، هیچوقت بچگی نکردم. نه محبت مادر دیدم، نه پدر. نه مثل بقیه پسر ها دوست و رفیق دارم و نه هیچوقت دنبال تفریح و مهمونی و مسافرت بودم. همش گفتم بذار این درست بشه بعد، ولی مشکلات زندگی ما هیچوقت تموم نمیشه! تازه به این نتیجه رسیدم که من هیچوقت فرصت زندگی کردن به دلخواه خودم رو ندارم، مدام باید دنبال رعنا باشم و به مامان دلداری بدم. شدم چوب دو سر طلا.

بغض گلویم را گرفته بود. نمی دانم چرا انقدر برای رضا ناراحت بودم. بی اختیار دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم. مثل برق گرفته ها سزش را چرخاند و با چشم های اشک آلود نگاهم کرد. گفتم: بهت حق میدم ناراحت باشی. اما به این فکر کن اگه تو نبودی چه بلایی سر رعنا یا مادرت میومد، تو در حقشون فداکاری بزرگی کردی که شاید حالا نفهمن، ولی مطمئن باش یه

روزی ازت ممنون میشن.

رضا ماشین را نگه داشت. دست دیگرش را روی دستم گذاشت و گفت:

-اگه بدونم تو پاداش اینبه قول خودت فداکاری هستی، همیشه شاکر خدا هستم.

حرفی نزد. رضا ماشین را روشن کرد و راه افتاد. دستش را رها کردم و تابه خانه شان برسیم در دل به خودم لعنت فرستادم که چرا این کار را کردم.

به محض رسیدن مردی بلند قد با صورتی استخوانی در حیاط را باز کرد و سری برای رضا تکان داد. رضا بوق زد و وارد شد. پرسیدم: این آقا ابراهیم است؟

دوباره خشکش زد: نه، ولی تو از کجا ابراهیمو میشناسی؟

خندیدم: خوب، خودت دفتر خاطرات رو بهم دادی...

چشمهایش پُر از خنده شد: آهان! ترسیدم، فکر کردم شاید غیب گو هم هستی و من خبر ندارم.

سعی کردم از نگاهش پرهیز کنم. دلم میخواست صحنه ای که چند دقیقه قبل پیش آمده بود ازضمیرم پاک کنم، ولی نمی توانستم، دلم نمی خواست رضا در مورد فکر بدی بکنه. اما می دانستم زمان به عقب بر نمی گردد، و آن اتفاق هم افتاده است. پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. سوز سرد هوا جایش را به بوی بهار داده بود. درختان حیاط جوانه های کوچک و روشنی زده بودند. ناگهان پر از نشاط و شور زندگی شدم. به جهنم که دست رضا رو گرفته بودم و او هر فکری می خواست می توانست بکند. دلم نمی خواست روزم رو با این افکار بیهوره خراب کنم. رضا در ورودی را باز کرد و ایستاد تا من وارد شوم. به محض ورود مادر رضا جلو دوید و بی حرف مرا در آغوش کشید. بوی عطر گران قیمتش بینی ام را پر کرد. بغض آلود گفت:

خوش اومدی سایه جون، رضا بهم گفته بود که تو چقدر ناراحت رعنا بودی، حالا خدا رو شکر پیدا شده.

کمی عقب رفتم و گفتم: امیدوارم همیشه شاد و خوشحال باشید.

از گوشه چشم متوجه رعنا شدم که مثل روحی بی صدا از پله ها پایین اومد. موهایش کمی بلند شده بود و از حالت تیکه تیکه در اومده بود. بلوز و شلوار سفیدی پوشیده بود. با دیدن من کمی جا خورد ولی به سرعت برق آشنایی چشمانش را پر کرد. پیدا بود

که مرا به یاد آورده. جلو رفتم و پایین پله ها در آغوش کشیدمش. کمی بدنش را منقبض کرده بود، چند ضربه آرام به پشتش زدم و زمزمه کردم:

-چقدر خوشحالم که دوباره می بینمت. دلم برات حسابی تنگ شده بود.

صدایش آهسته و آرام بود: خیلی ممنون.

وقتی خانم مظفری به آشپزخانه رفت، با اشاره پنهانی من رضا هم از جایش بلند شد و گفت: من موهام خیسه، باید حتماً خشک کنم وگرنه سرما می خورم.

وقتی رضا هم رفت، رو به رعنا که ساکت گوشه مبل نشسته بود کردم و گفتم: خوب رعنا جون بهت خوش گذشت؟

نگاهم کرد. به نظرم اخلاقش خوب بود و مثل آن دفعه از حرف زدن طفره نمی رفت.

گفت: بد نبود.

بعد چشمانش را تنگ کرد و گفت: یه سوالی ازتون دارم...

با مهربانی گفتم: هر سوالی داری بپرس.

-شما برای چی میاید خونه ما؟ کی هستید؟

انتظار چنین سوالی رو نداشتم، ولی دلم نمی خواست رعنا پی به دستپاچگیم ببره، در حالی که سعی می کردم خیلی خونسرد و عادی باشم گفتم:

-من خواهر دوست برادرت رضا هستم، همون یه بار که دیدمت خیلی از تو خوشم اومد. برای همین وقتی فهمیدم گم شدی،

خیلی ناراحت شدم و هر روز از رضا یا مامانت می پرسیدم که از تو خبری دارن یا نه!

رعنا به سادگی گفت: ولی من گم نشده بودم.

خندیدم: خوب ما که نمیدونستیم. فکر می کردیم تو گم شدی. کاش خداقل یه تلفن به مامانت می زدی و می گفتی کجاهستی، خیلی نگران بود.

-فکر نمی کنم.

اول فکر کردم اشتباه شنیدم، اما دوباره گفتم: اون هیچوقت نگران من نبوده؛ و هرگز هم نگران نمی شه.

-ولی تو اشتباه می کنی ، نمیدونی چقدر بی قراری میکرد. رضا هم همینطور، داشت دیوونه میشد. به هر جایی که فکرش رو بکنی

سر زد. رعنا حرفم را قطع کرد: پس چرا یکبار هم که شده دم خونه خانم نیومد؟

حق به جانب گفتم: چون ده دفعه زنگ زده و مادر بزرگت بهش گفت هیچ خبری از تو نداره.

چشمهای رعنا با تیزی بی مراهی نظر داشتند. گفتم: اگر باور نمی کنی از مادر بزرگت پرس. اون بهت میگه که رضا چند بار زنگ

زده و سراغ تورو گرفته...

رعنا آهی کشید و در مبل جا به جا شد. منکه از سکوت رعنا شیر شده بودم ادامه دادم:

-تو نباید بی خبر از خونه بری، مادر و برادرت تو رو خیلی دوست دارن و برات خیلی نگران....

صدای خشم آلود رعنا بلند شد: کی گفته اونا منو دوست دارن؟

نمیدانم چرا به هشدار می که در صدای رعنا بود توجهی نکردم و به وراجی ادامه دادم:

-رضا ده ها بار به من گفته که تو رو از همه کس تو دنیا بیشتر دوست داره، مادرت هم ممکنه به زبون نیاره ولی خدا شاهده که

وقتی تو رفتی به چه روزی افتاده بود. رعنا اونا دوستت دارن...

-پس حتماً از روی دوست داشتن ، وقتی که اون همه بهش احتیاج داشتم منو ول کرد و رفت؟ نه؟

در صدایش استهزام موج می زد. جوابی ندادم. می دانستم که لبریز از خشم و کینه است و شاید اصلاً حرفهای منو نمی شنید. از

جایش بلند شد و بی آنکه به من نگاه کند گفت:

-اون فقط رضا رو دوست داره، نه منو! هیچوقت هم دوستم نداشته و براش اهمیت نداشتم. حالا هم این کارو می کنه که مردم

نگن چه مادر بی رحمی...

با ملایمت گفتم: هر کسی ممکنه تو زندگیش مجبور بشه کاری رو بکنه که مادرت کرد. خیلی از پدر و مادر ها از هم جدا میشن ،

ولی بچه هاشون هر دو دوست دارن و به زندگیشون ادامه میدن. تو چرا باید این همه مادرت رو برای اینکه از پدرت جدا شده

شرزش کنی و مقصر بدونی؟

از چشمهای رENA آتش می بارید. خیری خیره نگاهم کرد و گفت: اینا رو مادرم بهت گفته؟

فوری گفتم: من از لا بلای حرفه‌اش فهمیدم که تو از وقتی اونها از هم جدا شدن انقدر ناراحتی و برایاین جدایی مادرت رو مقصر می دونی، انگار پدرت رو خیلی دوست داشتی و...

صدای فریاد عصبی رENA حرفم رو قطع کرد: اینارو اون بهت گفته؟ حتماً بهت گفته خیلی سعی و تلاش کرده که جای خالی پدر رو برام پر کنه و من دخترنمک شناسی هستم؟ نه؟ اون جرات نکرده واقعیت رو بهت بگه ... اون هیچوقت جرات نداشت که اعتراف کنه و بگه چه بلایی سرم آورده... حالا نقش یه مادر گریان و معصوم رو برام بازی می کنه که نهایت تلاش خودش رو برای خوشبختی ما کرده، ولی رENA زبون نفهم و نمک شناس هنوز که هنوز به پدرش علاقه داره و یاد اونو تو قلبش زنده نگه میداره و برای اینکه از لذت داشتن چنان پدر مهربانی محروم شده، مادر فداکارش رو مقصر می دونه؟ آره؟

ساکت ماندم. منتظر جواب نیست، آنقدر عصبانی بود که می توانستم گرمای تنش را حس کنم. جیغ کشید: اون فقط یه بی شرف پست فطرته، اون مادر نیست، یک زن از خود راضی و پول پرسته که دخترشو برای یک قرون دو زار فروخت؛ وقتی هم بهش گفتم باور نکرد. فکر کرد دارم براش خیالبافی می کنم، بعداً هم منو مقصر می دونست، با اینکه حرفی نمی زد اما از نگاهش می خوندم که منو مقصر میدونه، روی همه چی سر پوش گذاشت و ماسک معصومانه یک مادر واقعی و فداکار کشید روی صورتش...

رENA همان طور که جیغ می کشید و اشک می ریخت، به طرف بوفه شیک و مملو از کریستال رفت و با شدت در بوفه رو باز کرد. بعد با یه دست تمام کریستالهای گرانقیمت داخل قفسه را روی کف سنگفرش شده هال ریخت، کریستال ها با صدای مهیبی به زمین برخورد کردند و هزار تکه به اطراف پخش می شدند.

-برای این آشغال ها ... برای پول... برای این خونه کثافت... برای لباس های مارک دار و سفر خارج ... منو فروخت!

کلمات آخرش از شدت گریه نامفهوم و منقطع بود. رضا سراسیمه از پله ها پایین اومد. در همان وقت مادرش از آشپزخانه بیرون اومد و با دیدن رENA در آن حال فریاد زد:

چی کار داری می کنی؟

رعنا خنده ای عصبی سر داد و یک مجسمه بلوری را محکم به طرف مادرش پرت کرد. اما مجسمه به بازوی من خورد که بین او و مادرش ایستاده بودم. از شدت ضربه روی زمین افتادم. صدای رعنا به هق هق تبدیل شده بود:

-دروغگو! حتماً به همه همین دروغ ها رو تحویل دادی، نه؟ چرا جرات نداری حقیقت رو بگی؟ هان؟

دوباره به مجسمه بلوری دیگر به سمت مادرش نشانه رفت، داد زد:

خیلی دلت می خواد همه فکر کنن تو به مادر فداکار و به خانم هستی؟ نه؟ اما کور خوندی... خوب می دونی برای دل خودت مارو زاییدی، بعد هم که فهمیدی چی شده دیگه خیلی دیر بود! برای همین پاتو گذاشتی رو پشت منو رفتی بالا، تو منو قربونی خودت کردی...

رضا که هاج و واج به رعنا نگاه می کرد با فریاد من از جا پرید و از پشت رعنا رو بغل کرد. دست رعنا رو مجسمه رو میفشرد، محکم گرفت. بلند شدم و به طرفش رفتم، عصبی می لرزید و جیغ می زد، بازویم به شدت درد گرفته بود و می سوخت. خانم مظفری روی یک مبل افتاده بود و داشت گریه میکرد. دست رعنا رو گرفتم و گفتم:

-حتماً حق با توه رعنا جون، من به کاری می کنم که مامانت حقیقت رو به همه بگه، انقدر خودتو اذیت نکن. می خوام به قرص آرام بخش بهت بدم؟

جوابم را نداد. فوری به قرص از داخل کیفم در آوردم و به طرف صورتش بردم.

-بیا من خودم هم بعضی وقتها حال تورو پیدا می کنم، اینا رو دکتر داده، خیلی خوبه...

مشکوک بر اندازم کرد و قرص را گرفت. رضا با ملایمت دستش را گرفت و به طرف پلکان برد. صدایش را می شنیدم که رعنا را دلداری می داد: انقدر حرص نخور رعنا، از دست هر کی ناراحتی، ناراحت باش اما انقدر به خودت فشار نیار.

وقتی رعنا رفت دستم را روی بازویم گذاشتم و کمی ماساژ دادم، بلکه دردش آرام شود، خانم مظفری با دستمال چشمهایش را پاک کرد و گفت:

-می بینید؟ خودتون شاهد بودید چه حرفهایی به من زد؟ حالا کریستالهای نازنینم فدای سرش!

-ببینید خانم مظفری، شما و رضا از من خواسته بودید به رعنا کمک کنم، اما اینطور که معلومه قصد واقعی تون این نیست...

از جا جهید: چی؟ شما چطور جرات میکنید...

فوری گفتم: سوء تفاهم نشه ، ولی اینطور که معلومه شما حقیقت رو به من نگفتید. من اطمینان دارم که شما علت واقعی افسردگی و پرخاشگری رعنا رو می دونید، حالا چرا نمی گید به خودتون مربوطه، ولی اینو بدونید اگه می خواهید واقعاً دخترتون معالجه بشه احتیاج به کمک داره، و شما تنها کسی هستید که می تونه با گفتن واقعیت به رعنا کمک کنه.

از جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. خواستم مانتو و روسری ام را بپوشم که یه تیکه شیشه در پایم فرو رفت. در اوج درد و سوزش خنده ام گرفته بود. امروز چقدر بلا سرم اومده بود وهنوز پوست کلفت آنجا ایستاده بودم. رضا از بالای پله ها با دیدن صورت در هم رفته من گفت: چی شده؟

-نالیدم: شیشه رفت تو پام...

به سرعت پایین اومد و روی مبل نشاندم. بعد پایم را بالا آورد و با دقت بهکف پایم خیره شد. خجالت می کشیدم اما چاره ای نداشتم. روی سنگها جای خون آلود پایم مانده بود. عاقبت رضا گفت: اینهاش ، چقدر هم فرو رفته... بعد با دستش محکم شیشه را بیرون کشید. خونم از پایم سرازیر شد و رضا دستپاچه بلند شد و گفت: تکئن نخور، الآن میرم باند و چسب میارم.

وقتی عاقبت پایم را ضد عفونی و پانسمان کرد ، تقریباً نیم ساعت گذشته بود. زیر لب گفت:

چی به رعناگفتی که اینطوری دیوونه شد؟

برایش به طور خلاصه تعریف کردم و بعد از جا برخاستم. رضا کفشهایم را از جلوی در آورد و گفت:

-کفشها تو بپوش اینجا پر از خورده شیشه است.

نگاهی به در آشپزخانه انداخت و با صدای آهسته گفت: تو از حرفهای رعنا چیزی دستگیرت شد؟ ماما چی رو باید می گفته که نگفته؟ نمی دونم چرا اینقدر کینه ماما رو به دل گرفته...

آهسته جوابش را دادم: هر چی هست مادرت می دونه ، چون رنگش به شدت پریده بود. حالا چه جریانی هست که دلش نمی خواد کسی خبر دار بشه ، نمی دونم. اما دیر یا زود می فهمیم چون مادرت دیگه طاقت راز داری نداره.

در را باز کردم و هوای خنک و تمیز را با اشتیاق به ریه هایم کشیدم. رضا پشت سرم از در خارج شد و گفت: حالا چرا داری میری؟

لنگ لنگان از پله ها پایین رفتم: دستم حسابی درد می کنه، می خوام برم بیمارستان یه عکس بندازم، شاید استخوانش ترک برداشته باشه.

-دستت چی شده؟

خندم گرفت، گفتم: امروز بلایی نمونده که سرمن نیامده باشه، رعنا یه مجسمه به طرف مامانت پرت کرد که خورد به بازوی من...

رنگ از روی رضا پرید. با وحشت و نگرانی جلو آمد: ببینم...

آستینم را بالا زدم و در همان حال گفتم: چیزی نیست، فقط برای اطمینان...

اما کبودی و خون مردگی وسیعی که در بازویم ایجاد شده بود، مهلت ادامه حرف زدن را ازم گرفت. رضا چشمانش را با درد بست و گفت: اگه یک میلیون بار بگم شرمنده ام و معذرت می خوام بازم کمه...

-تقصیر هیچکس نیست، رعنا هم دست خودش نبود. مهم نیست.

در کسری از ثانیه، قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی داره میفته، رضا خم شد و روی کبودی بازویم را بوسید. با خجالت به طرف در دویدم. جای بوسه اش مثل یک گل آتش می سوخت. وقتی در را پشت سرم بستم، می دانستم که به دنبالم می آید.

## فصل بیستم

از کلینیک خسته و نالان به طرف خانه بر می گشتم، سه چهار روز از آخرین باری که بهخانه رعنا رفته بودم می گذشت. بعد از آن اتفاق رعنا به پيله سكوتش پناه برده بود و به گفته رضا زیاد حرف نمی زد و اكثر اوقات در اتاقش در حال زمزمه اشعار فروغ بود. بعد از آن جریان سعی کردم کمتر با رضا صحبت کنم. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که گیج و حیران بودم. جلوی در خانه پا به پا کردم و زنگ زدم. آن روز همراه رضا به بیمارستان نزدیک خانه شان رفتیم و عکس انداختیم. خدا رو شکر هیچ

شکستگی در استخوان بازویم دیده نمی شد، دکتر با دیدن کبودی روی بازویم برایم مسکن تجویز کرد تا اگر درد داشتم استفاده کنم. علی رغم اصرارهای زیادم رضا هزینه عکس و ویزیت دکتر را حساب کرد و برای هزارمین بار معذرت خواهی کرد. در راه خانه هر دویمان ساکت بودیم، انگار هر دو از حرف زدن می ترسیدیم.

در افکارم غرق بودم که ناگهان در باز شد. وحشت زده سرم را بالا گرفتم: خنده بلند شروین از جا تکانم داد: چیه سایه ، نترس جن نیستیم...

هیجان زده او را در آغوش گرفتم و گفتم: چقدر دلم برات تنگ شده بود، کی اومدی؟

-صبح، ماما گفت اگه یه کم زودتر می اومدیم تو رو می دیدیم.

تند تند گفتم: خب چه خبرا؟ آزاده چطوره؟ کجاست؟

همانطور که حرف می زدم وارد هال شدم. صدای ظریف آزاده از آشپزخانه بلند شد:

-سلام، من اینجا.

خوشحال به طرفش دویدم و لحظه ای بعد هر دو در آغوش یکدیگر بودیم. بعد از چند لحظه کمی عقب رفتم و به آزاده نگاه

کردم. پوست سفیدش برنزه شده بود. لاغر تر شده بود و همین موضوع قدش را کمی بلندتر نشان می داد.

-به چی نگاه می کنی؟ خیلی زشت شدم؟

خندیدم: این چه حرفیه؟ تو همیشه مثل نقاشی می مونی ... اما لاغر تر شدی.

آزاده حرفی نزد، شروین به جایش گفت: دیگه چه بهتر ، همه خانم ها آرزو دارن لاغر باشن.

نگاهی به برادرم انداختم : اتفاقاً به تو خوب ساخته، چاق شدی.

مادرم از آشپزخانه اومد بیرون گفت: حق آزاده رو خوردی؟

تا ظهر حسابی سوال پیچشان کردیم. آزاده کمتر حرف می زد و شروین بر عکس پر انرژی و سر حال جواب همه سوالها رو با

شرح کوچکتترین جزئیات می داد. سر انجام بعد از خوردن ناهار ، شروین و آزاده لباس پوشیدند تا به خانه پدر آزاده بروند.

قرار شد شب شهاب به دنبالشان برود. وقتی بچه ها رفتند از فرصت استفاده کردم و به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم ، اما قبل

از آنکه دراز بکشم شهاب وارت اتاق شد و روی صندلی نشست: چه خبرا؟

خنده ام گرفت. می دانستم منظورش از خبر ، آواست. گفتم: هنوز آوازنگ نزده، ده بار برات تعریف کردم که چی گفتم و چی شنیدم، دیگه دم به دقیقه نپرس.

شهاب که نمی خواست دستش را رو کند گفت: کی گفته من از آوا خبر خواستم؟ می خوام بدونم از رضا و خواهرش خبر داری یا نه؟

-چطور مگه؟

شهاب سرش را تکان داد: هیچی چند روزه شرکت نیومده گفتم شاید تو خبر داشته باشی.

بعد با لحنی کنایه دار گفت: این روزها انگار تو بیشتر از من از رضا خبر داری!

بدنم داغ شد و می دانستم صورتم قرمز شده، اما سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم.

-اینطورا هم نیست. رضا اگه هم به من زنگ می زنه، فقط برای رعناست. من هم الآن خیلی وقته ازشون خبر ندارم. تو به زنگ بزنی خونسون ببین چه خبره؟

-باشه...

منتظر بودم شهاب بلند شود. اما سر جایش نشسته بود و تکان نمی خورد. عاقبت من من کنان گفتم: این آوا هم دیگه داره ناز می کنه ها ، میگم شاید خجالت می کنه، بهتر نیست خودت به زنگ بزنی؟  
بی حوصله و خسته بودم و حال سر و کله زدن نداشتم گفتم:

-حالا چرا اینقدر عجله داری؟ نه به اون موقع ها که هر چه اصرار می کردیم ناز می کردی ، نه به حالا هول شدی.

گوشهای شهاب از خجالت سرخ شد. زیر لب گفت: این حرفها نیست. میگم تا شروین و آزاده هستن اگه قراره مراسمی چیزی برگزار بشه، زودتر خبر بشیم، چون اینا برن دیگه معلومیست کی بیان، مامان رو هم که می شناسی ، تا همه نباشن پاشو از خونه بیرون نمی ذاره.

می دانستم که حق با شهاب است، بهترین فرصت بود که اگر خواستیم برای خواستگاری برویم.

خیلی خوب بهش زنگ می زنم.

شهاب از جایش بلند شد : پس زودتر ، حوصله ندارم منتظر بمونم.

برای اینکه اذیتش کنم ، گفتم: فوقش یکی دو سال طول بکشه ، چیزی نیست که، چشم به هم بزنی می گذره.

شهاب چشم غره ای به من رفت و گفت: الآن وقت شوخی نیست.

بعد از اینکه شهاب از اتاق بیرون رفت به زنگ زدم. ماندانا گوشی را برداشت و با شنیدن صدای من فریادی از شادی کشید:

-وای سایه...وقتی آوا گفت برادرت ازش خواستگاری کرده ، اصلاً باورم نشد. تو بگو راسته؟

-آره راسته، برو فکر لباس باش.

قهقهه زد: من از خوشحالی لخت میام!

پرسیدم: خودت چطوری؟ حتماً بعدش هم نوبت توئه، آره؟

-نه بابا ، من حالا حالا ها قصد ندارم خودمو تو هچل بندازم، وقتی یادم میاد که چه بچه بازی ای سر بهنام در آوردم ، خودم خندم

می گیره، می خوام کار کنم و پول جمع کنم...

-خوب؟

-هیچی ، بعدش با تورهای مسافرتی برم بگردم. می دونم اگه شوهر کنم باید کنج خونه بیوسم.

-این طورها هم نیست. اگه با یه آدم متناسب خودت ازدواج کنی به اتفاق میرید گردش و مسافرت، البته بهتره هر دختر و

پسری اول احساس نیازبه ازدواج رو در خودش رو حس کنه و بعد اقدام کنه ، تو همون بهتره که اول کارت رو داشته باشی تا

وقتش بشه.

-آره، ولی دیگه فکر می کنم برای تو و آوا وقتش رسیده باشه، فکر کنم یکی دو سالی از حضرت نوح کوچکتر باشی، آره؟

با خنده گفتم: اونقدری تفاوت سنی نداریم بچه جون، حالا گوشی رو بده دست بزرگترت.

ماندانا قهقهه زد: گوشی...

چند لحظه بعد آوا پشت خط بود. به محض شنیدن صدایش گفتم:

-تو مثلاً قرار شد به ما خبر بدی، رفتی گل بچینی؟

-حق با توست، ولی من خیلی با خودم درگیر شدم. نمی دونم باید چه جوابی بدم.

-وا...چه لوس شدی. یعنی برادر ما دیگه از اون خواستگار خل و چلت که می خواستی بهش بله رو بگی بد تره؟

-نه بابا، شهاب خیلی هم پسر خوب و ایده آلیه، من خودم مشکل دارم.

با خنده گفتم: خوب عزیزم اینکه غصه نداره، من مشکل عالم و آدم رو حل می کنم، تو هم روش. حالا مشکلات چیه؟

آوا نفس عمیقی کشید و گفت: راستش من به درد شهاب نمی خورم. اون می تونه ازدواج خیلی بهتری داشته باشه.

-یعنی چی؟ مگه تو چه عیبی داری؟

خوب...مادر و پدر من از هم جدا شدن، این یک مشکل اساسیه، الآن شهاب متوجه نیست، ولی چند وقت دیگه این موضوع

ناراحتش می کنه. فرض کن تو هم ازدواج کنی، خوب شهاب پیش شوهر تو و زن شروین کم میاره دیگه.

-این حرف تو درسته، ولی شهاب دیگه بچه نیست تو رو هم خیلی وقته می شناسه، یه شبه که عاشق نشده، از اول هم می

دونست پدر و مادر تو از هم جدا شدن...

آوا ساکت ماند، با سماجت ادامه دادم: حالا از این مشکل که بگذریم، جواب تو مثبته یا باز مسئله ای هست؟

-نه مشکلی نیست. البته دلم میخواد قبل از هر چیزی با خود شهاب صحبت کنم.

با شادی گفتم: پس مبارکه.

آوا هم خندید: بازم تو!

به محض گذاشتن گوشی، شهاب در اتاق را باز کرد. با عصبانیت ساختگی گفتم:

-من از دست تو خواب ندارم، بابا جون بذار من یک دقیقه کپه مرگمو بذارم.

شهاب جلو آمد و دو طرف صورتم را بوسید.

صورتم را در هم کشیدم: آه با اون ماچ کردند. انگار تو دهن نهنگ رفتم. برو بذار استراحت کنم. از خستگی در حال مرگم.

شهاب بی صبرانه گفت: چی گفت؟ زنگ زد؟

می خواستم بیشتر اذیتش کنم ، ولی دلم به حالش سوخت. تمام اجزای صورتش منتظر بود. برایش حرفهای آوا را تکرار کردم، بعد از تمام شدن حرفهایم گفتم: تمام این مدت تردید و دو دلی ام به خاطر همین بود. از تو که پنهان نیست ، می ترسیدم زندگی من و آوا هم به بن بست برسه. خوب آخه... مادر آوا هم... اصلاً ولش کن، بعد سعی کردم به تصمیم درست بگیرم و نتیجه این بود که آوا نباید تاوان اشتباه پدر و مادرشو پس بده. نه؟

سرم را تکان دادم و گفتم: دقیقاً همینطور، مسئله بعد اینجاست که تو این جدایی تقصیر اصلی رو پدر آواداره ، نه مادرش. برای همین نترس از اینکه آوا مثل مادرش باشه ، دعا کن مثل پدرش نباشه. در هر حال خوب فکراتو بکن ، چون آوا داره قبل از هر اتفاقی چشماتو باز می کنه ، بعداً نباید هیچ گله و شکایتی بکنی ، یا خدای نکرده بهش طعنه بزنی و عرصه رو بهش تنگ کنی. شهاب در سکوت سر تکان داد. رو تختی ام را کنار زدم و کش موهایم را باز کردم و گفتم:

-حالا دیگه تشریف ببرید بیرون تا بنده هم به چرتی بزنم.

شهاب بلند شد و به طرف در رفت. قبل از اینکه در را باز کند گفتم : در ضمن آوا گفت اول باید با خودت صحبت کنه...

صورتش شکفته شد: چرا زود تر نگفتی؟ یعنی بهش تلفن کنم؟

زیر پتو رفتم و گفتم: اینو من باید بهت بگم؟ خوب خودت زنگ بزنی باهاش به قرار بذار بری بیرون ، به چیزی کوفت کنی و حرفاتون رو بزنی، چقدر تو بی عرضه ای!

شهاب خندید: آخه دفعه اوله که می خوام زن بگیرم.

وقتی رفت به فکر فرو رفتم. این هم از برادرم که با بهترین دوستم ازدواج می کرد. ترس اندکی در دلم خانه کرد. تکلیف من چه میشد؟ چنان در کار غرق شده بودم که به هیچ کس و هیچ چیز توجهی نداشتم. نکند تا آخر عمر مجرد بمانم؟ یا شاید مجبور به ازدواج با پیر مردی زن مرده شوم! آخرین خواستگارم همون کیارش بود که از نداشتن خواستگار هم بد تر بود. بعد از آن هم انگار به سختی بهشان برخورد بود که دیگر تماسی با ما نگرفتند. انگار انتظار داشتند در جواب محبتهای دکتر محتشم ، من هم به کیارش جواب مثبت بدهم. خصوصاً اینکه فهمیده بودند ما از نظر اقتصادی وضع متوسطی داریم و حتماً پیش خودشون حساب کرده بودند ما از وصلت با خانواده ای که از نظر مالی چندین پله از ما بالاتر هستند بسیار راضی و خوشحال خواهیم شد. انقدر

فکر کردم تا عاقبت خوابم برد. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و صدای خنده از حال می اومد. بلند شدم و لباس پوشیدم. وقتی در اتاق را باز کردم همه جمع بودند و در حال صحبت و خنده بودند. سلام کردم و روی دسته مبلی که آزاده رویش نشسته بود نشستم. عمه زیبا و شوهرش هم برای دیدن شروین آمده بودند. شهاب نبود و حدس می زدم با آواییرون رفته باشند. بعد از مدتی گفتگو، مادر و عمه به آشپزخانه رفتند تا به غذا سر بزنند. من هم دست آزاده رو گرفتم و به اتاقم بردم. احساس کردم آزاده از چیزی ناراحت است، مثل سابق خنه رو و شاد نبود. روی صندلی نشست و من هم مقابلش نشستم. آزاده با خنده گفت:

چقدر صورتت پف کرده، بهت حسودی ام میشه، برای خودت راحتی...

من خیلی هم راحت نیستم آزاده، بعضی وقتها از خستگی از حال میرم. زندگی منم شده تاب خوردن بین خونه و کلینیک و مرکز مشاوره. نه تفریحی، نه مهمونی، نه زندگی... بلاتکلیف هستم. نمی دونم عاقبتم چی میشه؟ انقدر کار می کنم تا پیر بشم و از پا بیفتم.

آزاده سری با تاسف تکان داد و گفت: قدر این دوران رو بدون سایه، با دوستان برو اینور اونور، کوه، سینما، استخر، مهمونی، بعد که ازدواج کنی حسرت این روزها رو می خوری..

می دانستم که در واقع از تجربه خودش حرف می زند. گفتم: تو از یه چیزی ناراحتی؟ نه؟

چشمان درشت و زیبایش بارانی شد. لحن صدایش غم و ناراحتی اش را فاش می کرد.

در واقع خسته شدم ولی دلم نمی خواد اعتراف کنم.

از چی خسته شدی؟ شروین ناراحت کرده؟

سرش را تکان داد، آهسته گفت: وقتی با شروین ازدواج می کردم یک عالمه آرزوهای قشنگ داشتم، ولی از وقتی رفتیم ماهشهر، انگار همه آرزوهایم مردن، من دارم دیوانه میشم. بدتر از همه این که خودم با رضایت رفتم. یعنی شروین قبل از اینکه بخواد بره از من پرسید، بهم گفت اگه دوست نداشته باشم همینجا می مونه، ولی من احمق فکر می کردم زندگی یه زن و شوهر جوون تو یه شهرستان دور افتاده، بدون خانواده هایشان، خیلی رویایی و رمانتیکه، دیگه نمی دونستم که از کسالت و بی

حوصلگی می میرم. از صبح که شروین میره تا بعد از ظهر ، وقتی بر می گرده هیچ جا نیست بگردیم ، نه دوست و آشنایی داریم ، نه از مراکز تفریحی و پارک وسینما خبریه ، سر تا سر شهررو میشه تو یه ربع دید. چقدر کتاب و مجله بخونم؟ چقدر فیلم ببینم؟ چقدر به در و دیوار زل بزنم تا شروین بیاد؟

دستمالی به طرف آزاده گرفتم و گفتم:

خوب تو هم برو سر کار، رشته تحصیلی توهم خیلی خوبه، می تونی تدریس کنی.

آزاده پوزخند زد: تدریس؟ تا صد سال دیگه همه شغلهایی که من می تونم انجام بدم پُرّه، تا افراد بومی هستن به من کار نمی دن که، هر کاری هم بخوام بکنم هزار تا حرف توش در میاد. شهر کوچیکه اگه دست تو دماغت بکنی ، نه تنها همه می فهمن تا شب هزار تا هم میذارن روش میگن در حال دزدی دیدیمش!

-خوب با شروین صحبت کن. شاید بتونه انتقالی بگیره...

-مگه شروین مسخره منه؟ امروز بگم بریم ، فردا بگم برگردیم؟

-حالا تو باهاش حرف زدی؟

آزاده سرش را به علامت منفی تکان داد: نه، با هیچکس حرفی نزد، فقط به تو دارم میگم ، چون می دونم تو خیلی عاقلی ، با اینکه از من کوچکتري ولی عاقلانه و منطقی تصمیم میگیری.

چند لحظه هر دو ساکت ماندیم، بعد صدای ضعیف آزاده سکوت را شکست:

-سایه من حامله هستم.

با خوشحالی بلند شدم و در آغوشش گرفتم: وای مبارکه ، چقدر خوب...

صدای بغض آلودش بلند شد: چقدر بدا! من اصلاً نمی خواستمش.

مثل برق گرفته خشکم زد: چی؟

-من خودم تکلیفم معلوم نیست، دلم نمی خواد یه بچه هم این وسط سر گردون باشه.

چی داری میگی آزاده؟ تو و شروین با هم مشکلی ندارید، تو با شرایط زندگیت مشکل پیدا کردی که تونم خیلی راحت حل

میشه ، فکر کردی شروین شغلشو به تو و بچه اش ترجیح میده؟

-نمی دونم!

چی داری میگی؟ تو همون آزاده ای که همیشه تو هر مسئله ای یک نکته مثبت پیدا می کردی؟ تو همون آزاده ای که با خونسردی همه کار انجام میداد؟ پس اون همه اعتماد به نفست کجا رفته؟

آزاده با صدای بلند به گریه افتاد: نمی دونم، سایه نمی دونم.

دستش را گرفتم: خودتو لوس نکن، تو بقیه مردمو ندیدی که با هزار جور مشکل کنار میان وبه آینده امیدوارن، شوهر معتاد، بچه عقب افتاده ، بی پولی ، فقرو... تو نباید اینقدر زود از جا در بری، اونهم برای مسئله به این کوچیکی، این بچه می تونه زندگیت رو عوض کنه، دیگه انقدر حوصله ات سر نمی ره، وقتی بچه به دنیا بیاد انقدر سرت گرم میشه که نمی فهمی چطور شب میشه، چطور روز میشه.

اشکهایش را با دستمال پاک کردم و گفتم: شروین می دونه تو حامله ای؟

-نه ، می خواستم قبل از اینکه بفهمه...

-آزاده تو داری درباره یک بچه حرف می زنی، می فهمی؟ چطور اینقدر راحت این فکر ها رو می کنی؟ در ضمن شروین پدر ایین بچه است ، حق داره بدونه. شما باید با هم تصمیم بگیرید، مطمئن باش اگه شروین بفهمه که تو سر خود کاری کردی خیلی از دستت می رنجه ، آن وقت یه مشکل بزرگ دیگه هم به مشکلات اضافه میشه. در ضمن این کار خیلی خطر ناکه ، جون خودت هم به خطر می افته.

آزاده غمگین گفت: می گی چی کار کنم؟

-ساده ترین کار اینه که با شروین صحبت کنی. همونطوری که با من حرف زدی با اونم حرف بزنی. من مطمئنم شروین انقدر تو رو دوست داره که هر کاری می کنه تا تو ناراحت نباشی. حالا تا کی اینجا هستی؟

-فکر کنم تا سیزده به در.

خوب دیگه چه بهتر ، خیلی فرصت داری تا با شروین صحبت کنی و تصمیم بگیری، فکر نکن به شروین هم خوش می گذره، به

اونم سخت می گذره و دلش نمی خواد تا ابد اونجا بمونه. اونم تا شرایطش بهتر بشه بر می گرده، پس قول میدی که قبل از انجام

هر کاری با شروین صحبت کنی؟ آزاده سرش را به علامت مثبت تکان داد و صورتش را بوسیدم و گفتم:

-انقدر غصه نخور عزیزم واسه نی نی بده. الهی عمه قربونش بره.

آزاده خندید: برو بابا تو هم! عمه عمه می کنی.

بعد از شام عمه زیبا رو کرد به من و گفت: سایه جون چی کار می کنی؟ خیلی وقته به ما سر نزدی.

-شرمنده یه کمی سرم شلوغ شده، ببخشید.

آقا مجتبی با محبت گفت: آخر سال مردم همه یه کم قاطی می کنن. سر تو رو شلوغ می کنن. عوضش اونور سال راحت میشی.

شروین پرسید: چطور؟

خوب دیگه، عید تموم شده و همه تا خرخره زیر بار قرض رفتن و به فکر پس دادن قرض هاشون هستن، اینه که کمتر به پر و

پای هم می پیچن.

با خنده گفتم: عمو مجتبی فکر می کنه من تو کلانتری کار می کنم.

وقتی عمه و آقا مجتبی رفتند من و آزاده به آشپزخانه رفتیم تا ظرفها رو بشوریم، آزاده آهسته گفت: تو همین یه روزه که اومدم

کلی روحیه ام عوض شده، کم کم داشت خندیدن یادم می رفت.

با محبت گفتم: خوب تو هر چند وقت یه بار بیا تهران، روحیه ات هم عوض میشه.

-آخه شروین تنها می مونه.

-عیب نداره، شروین یه هفته تنها بمونه بهتره تا یک سال افسردگی و ناراحتی تو رو تحمل کنه.

تازه ظرفها تمام شده بود که شهاب آمد. صورتش می درخشید. لبخند پهنی روی صورتش دیده میشد. تا وارد شد مادر با خنده

گفت: به به! معلومه که شیرینی!

شهاب بدون حرف به اتاقش رفت، فوری دنبالش رفتم و در اتاق را باز کردم.

چی شده شهاب؟ با آوا رفته بودید بیرون؟

شهاب ادای با مزه ای در آورد و گفت: برو بیرون می خوام کپه مرگمو بذارم ، آه.

می دانستم ادای منو در میاره، با حرص بالش رو به طرفش پرت کردم و گفتم الآن زنگ می زنم از آوا می پرسم.

شهاب خندید: بله شما جاسوس دو جانبه دارید.

بعد روی تخت نشست: هیچی نشد، طبق معمول کلی تو سر و کله هم زدیم تا به نتیجه رسیدیم.

خوب چی شد؟

-دیگه خوابم میاد برو بیرون.

صدایش را به تقلید از من نازک کرده بود. گفتم: خیلی خوب تو بازم به من احتیاج پیدا می کنی دیگه، اونوقت حالتو می پرسم.

به طرف در رفتم و دستگیره رو چرخوندم. صدای شهاب بلند شد: حالا قهر نکن. هیچی بابا قرار شد بریم خواستگاری ، ولی

احتمالاً مراسم نامزدی و بله برون می افته برای وقتی که عزیز و آقا جون و خاله شعله از شیراز بیان، اونهم که معلوم نیست کی

میشه.

با خنده گفتم: نترس به همین زودی ها میان. قراره مامان اینا برن شیراز و هفته دوم عید با عزیز و خاله برگردن.

صورت شهاب پر از خنده شد: راست میگی؟

دررا باز کردم: دیگه خوابم میاد.

صدای خنده شهاب را شنیدم. چقدر برایش خوشحال بودم. آن شب تا ساعتها پشت پنجره ایستادم و به حیاط که در تاریکی فرو

رفته بود خیره شدم و به آزاده و شروین فکر می کردم که تا چند وقت دیگه پدر و مادر می شدند، به شهاب که تا مدتی بعد به

سراغ بخت و زندگیش می رفت و برای همیشه از ما جدا میشد. بعد فکر رعنا تمام فکر و ذهنم را پر کرد. رعنا ی لبریز از خشم

و کینه ، رعنا ی تنها، فکر رعنا بدون آنکه بخوادم در تمام ذهنم رخنه کرده بود، یعنی الآن چی کار میکنه؟ تصمیم گرفتم فردا

صبح به خانه شان زنگ بزنم و حال رعنا رو پرسم. برایم اهمیت نداشت که پایم بریده و دستم مجروح شده بودو می دانستم

رعنا و مریض است و نیاز به کمک دارد .

## فصل بیست و یکم

اولین روز از سال جدید همه ناهار خانه مادر جان دعوت داشتند. وقتی ما رسیدیم ، عمه زهره و عمه زیبا آمده بودند، مادر جان با شادی و صمیمیت صورت من و آزاده رو بوسید ، اما با مادرم کمی سرسنگین روبوسی کرد. وقتی همه همدیگر رو بوسیدیم و عید را تبریک گفتیم ، مادر جان قرآن بزرگش را آوردو با بغض گفت:

-جلالا ، مادر صبر کردم دشت اول به تو عیدی بدم.

بعد اسکناس درشتی از لای قرآن در آورد و پدر دست مادر جان را بوسید و اسکناس را گرفت و لای تقویمش گذاشت . بعد مادر جان طبق معمول هر سال شروع به دادن اسکناسهای نو به بچه ها و نوه ها و دامادهایش کرد. خانه قدیمی مادر جان به سبک عمارت های دوران مظفری ساخته شده بود، البته به بزرگی آن خانه ها نبود ، اما در زیبایی شاید بهتر از آنها بود. عروسی عمه هایم در ایی خانه برگزار شده بود و پدر جان در همین خانه چشم از جهان فرو بسته بود. برای همین مادر جان به هیچ قیمتی حاضر نبود ار آن خانه قدیمی دست بکشد و به قول خودش به یکی از آن لانه مرغها برود. بچه هایش هم اصراری برای فروش خانه نداشتند ، تنها کسی که گاهی غری می زدو تقلا می کرد ، اکبر آقا شوهر عمه زهره بود که دلش می خواست سهم زنش را زودتر بگیرد و به قول خودش تو داد وستد بیندازد.

ظهر ، من و مرجان و مژگان سفره بزرگی انداختیم ، همانطور که بین آشپزخانه و مهمان خانه در رفت و آمد بودیم از مرجان پرسیدم: راستی چند وقت پیش آدرس کلینیک رو گرفته بودی ، برایت مشکلی پیش آمده بود؟

گفت: هم آره ، هم نه.

-پس چرا نیامدی ؟ مشکل حل شد؟

-نه ، ولی آنقدر گرفتاری دارم که نتونستم بیام.

وقتی دید من حرفی نمی زنم گفت: راستش در مورد محمد می خواستم باهات حرف بزنم.

در همان لحظه عمه زهره وارد آشپزخانه شد و با دیدن ما گفت: زود باشیدبقیه وسایل سفره رو ببرید...

مرجان گفت: حالا بعداً بهت میگم.

ولی تا آخرین لحظه دیگر فرصتی پیدا نکردیم تا در تنهایی صحبت کنیم. البته حدس می زدم چه می خواهد بگوید. محمد پسر لوس و بی ادبی شده بود که با هیچکس سازش نداشت و از همه کس انتظار داشت اوامرش را اطاعت کنند، البته مقصر عمه و اکبر آقا بودند که زیادی به محمد میدان داده بودند و حالا خودشان هم از پشش بر نمی آمدند. بعد از ناهار مادرم از جا برخاست و از همه خداحافظی کردیم. قرار بود مادرم و پدرم به همراه شروین و آزاده به شیراز بروند تا هم گردشی بکنند و هم برای مراسم بله برون و نامزدی شهاب آنها را همراه بیاورند. من و شهاب باید از روز پنجم فروردین سر کارمان بر می گشتیم و نمی توانستیم همراهشان برویم. بعد از اینکه از خانه مادر جان برگشتیم شروین و آزاده رفتند تا از پدر و مادر آزاده خداحافظی کنند. لباسهایم را عوض کردم و پشت میزم نشستم تا کمی به پرونده های قاطی و شلوغم سر و سامان بدم که مادر وارد اتاق شد و گفت:

-دیدنی مادر جان چه قیافه ای برای من گرفته بود؟

صندلی ام را برگرداندم و گفتم: بله متوجه شدم. ولی شما اصلاً به روی خودتون نیارید. مخصوصاً به بابا حرفی نزنید.

چشمان مادرم گرد شد: چرا؟

-مطمئن باشید بابا خودش فهمیده، آگه شما بهش بگید مجبور میشه طرف مادرشو بگیره و بهتون ثابت کنه اینطوری نبوده، برای همین شما هیچی نگید تا دعوای بیخودی راه نیفته، در ضمن بابا از حرکت مادرش شرمند بشه، وقتی هم به روی خودتون نیارید، مادر جان هم متوجه میشه که با این کارها هم نمی تونه به هدفش برسه. الان مادر جان از این ناراحته که بابا کمتر دنبال کاراش میره و برای خونه تکونیش کارگر گرفته، می خواد شما از دستش ناراحت بشید و به بابا اعتراض کنید تا دوباره بتونه به وضع سابق برگرده، شما هم هیچی نگید تا بهانه دست کسی نیفته.

صورت مادرم شکفته شد، با خنده گفت: چقدر خجالت آورده که دختر آدم از خود آدم عاقل تر باشه؟ نه؟

بلند شدم صورتش را بوسیدم و گفتم: خوب شما احساساتی هستید، من بی احساس.

-قربونت برم، کاش تو هم فردا می آمدی، عزیز خیلی دلش برات تنگ شده.

-آگه قرار نبود عزیز و آقا جون بیان حتماً می آمدم، ولی حالا که می دونم چند روز دیگه میان دلم نمی خواد بیخودی مرخصی

بگیرم و اون همه راه تا شیراز پیام و برگردم. در ضمن شهاب هم تنهاست. میدونید که تخم مرغ هم بلد نیست درست کنه، بیچاره میشه.

مادر از روی ناچاری سری تگون داد و گفت: هر جور راحتی.

صبح زود با کاسه ای پر از آب جلوی در ایستادم. مادر هنوز داشت آخرین کارهایش را انجام میداد. به آزاده که به ماشین تکیه داده بود گفتم:

-الآن بهترین وقته که با شروین صحبت کنی، شیراز الآن مثل بهشت می مونه، تا رسیدن برین باغ ارم و موضوع بچه رو بهش بگو.

آزاده آهسته گفت: باشه...

جلوتر رفتم و کنارش ایستادم: تموم اون حرفهایی که برای من زدی رو بهش بگو، اینکه چقدر احساس تنهایی و افسردگی می کنی و حوصله ات سر رفته؛ بهش بگو تا ببینم چه تصمیمی می گیره.

صدای شروین ساکت کرد: چی در گوش زن من پیچ می کنی؟

-هیچی دارم یادش میدم چطور ازت سواری بگیره...

شروین خندید: خودش بلده، خیلی ممنون.

مادرم با ساک کوچکی در دست و فلاسک چای در دست دیگر بیرون اومد: خوب بریم، من دیگه کاری ندارم.

شهاب هم خواب آلود بیرون اومد: حالا نمی شد صبح به این زودی نمی رفتید؟

شروین ضربه ای به بازویش زد و گفت: مگه تو می خوای رانندگی کنی؟ تو برو بخواب که خسته نشی آقا داماد!

شهاب اب خجالت گفت: ... باز گفت!

مادر جلو آمد و صورت من و شهاب رو بوسید و گفت: مواظب خواهرت باشی ها، نری از صبح تا شب تنهاش بذاری.

شهاب دستی روی چشمش گذاشت و گفت: چشم! اصلاً به طناب می بندم گردنش هر جا رفتم با خودم می برمش، خوبه؟

صدای پدر بلند شد: بیا دیگه شهره، دیر شد.

وقتی ماشین از کوچه خارج شد به داخل خانه برگشتم، بی جهت دلم گرفته بود. شهاب دوباره به رختخوابش برگشته بود و من در تنهایی اتاقم فکر می کردم که دو روز باقیمانده تعطیلاتم را چه کنم. کتابی که آزاده به عنوان عیدی برایم خریده بود برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. حداقل چند ساعتی سرگرم می شدم. نزدیک به بیست صفحه از داستان را خوانده بودم که صدای زنگ در بلند شد، می دانستم که شهاب از جایش بلند نمی شود، کتاب را بستم و به طرف آیفون دویدم. شاید چیزی جا گذاشته بودند، اما صدای رضا بر جا خشکم کرد. رضا این موقع صبح اینجا چه می کرد؟ آهسته گفتم: بفرماید.

بعد با سرعت وسایلی را که در حال ریخته بود جمع کردم و در همان حال داد زدم:

-شهاب بلند شو، دوستت اومده...

ولی وقتی دید در تکاپوی مرتب کردن اتاقم پرسید: کیه؟

-رضا...

چند لحظه بعد صدای چند ضربه به در ورودی بلند شد. جلو رفتم و در را باز کردم. در میان بهت و حیرت من، رعنا هم همراه برادرش آمده بود. مانتو بلند و مشکی اش بیشتر مناسب مادر بزرگها بود تا دختری به سن و سال او، با خوشحالی جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

-عیدت مبارک رعنا جون. چه خوب کاری کردی اومدی، بفرماید تو.

رضا خندید: ببخشید که صبح اول وقت مزاحمتون شدیم. عیدتون مبارک.

شهاب هم که تازه دست و صورتش را شسته بود جلو آمد و با رعنا و رشا سلام و احوالپرسی کرد. رعنا لبه مبل نشست و به پاهایش که در جوراب بلندی پنهان شده بود خیره ماند. به آشپزخانه رفتم و با سینی چای و شیرینی برگشتم. رضا زیر لب گفت: زحمت نکشید.

سینی را روی میز گذاشتم: زحمتی نیست، ماما چطورن؟

رضا به عقب تکیه داد و گفت: سلام رسوند. چند روزه دوباره سر درد امانشو بریده، دایم تو تاریکی دراز کشیده...

شهاب دستهایش را در هوا کشید و گفت: خوب، چه خبر؟

رضا سری تکان داد و گفت: هیچی، ولی این نقشه ها رو آوردم تا تو به نگاهی بندازی، وقت داری؟

شهاب خندید: چیزی که زیاده وقته، چایتو بردار بریم تو اتاق من، نقشه ها رو هم نگاه کنیم.

وقتی آنها رفتند رو به رعنا گفتم: شیرینی هاش خوشمزه است...

رعنا سر بلند کرد و نگاهم کرد. لبانش می لرزید. به زحمت گفت:

-من اومدم ازتون معذرت خواهی کنم.

متعجب نگاهش کردم: برای چی؟

صدایش مثل زمزمه بود: رضا گفت اون روز شیشه پاتون رو بریده، گفت مجسمه خورده به بازوتون و حسابی داغون شده.

با مهربانی دستش را گرفتم و گفتم: عیبی نداره، می دونم که وقتی عصبانی میشی دست خودت نیست. دستم هم دیگه خوب

شده، حالا خدا رو شکر به مامانت نخورد...

با بغض گفت: کاش می خورد...

ساکت منتظر ماندم تا حرف بزند. سرش پایین بود و با انگشتانش بازی می کرد.

-بعضی وقتها دلم می خواد بکشمش، یه جوری وانمود می کنه انگار من دیوونم و اون با دلسوزی داره فداکاری می کنه و ازم

مراقبت می کنه، اما اینطور نیست. واقعیت اینه که وقتی باید مواظبم می بود ولم کرد به امان خدا، رضا رو به من ترجیح داد.

همیشه همینطوره، رضا رو خیلی دوست داره ولی منو نه، می دونم اگه نباشم خیلی راحت تره، رضا باعث افتخارشه و من باعث

خجالتش.

گفتم: ولی مامانت تو رو خیلی دوست داره، اون چند روزی که بی خبر رفته بودی خونه مادر بزرگت داشت از نگرانی دیوونه می

شد.

رعنا دوباره سر بلند کرد و محکم گفت: نه، مادر من فقط نگران حرف مردم، می ترسه کسی بهش بگه دخترت فلان و بهمانه و

آبروش بره...

می دانستم که به آن سادگی ها نمی توانم متقاعدش کنم، بنابراین موضوع صحبت را عوض کردم.

-پس تو فکر می کنی پدرت بیشتر تو رو دوست داشت؟

برقی از نفرت چشمانش را پوشاند. صدایش به سختی می لرزید. من از اون مرتیکه متنفرم. می فهمی؟ اگه دلم می خواد مادرم بمیره ، دلم می خواد بابامو با دستای خودم تیکه تیکه کنم.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. تا آن روز فکر می کردم رعنا پدرش رو دوست داره و از جدایی پدر و مادرش گله مند است و به خاطر این جدایی از مادرش کینه به دل گرفته...گفتم:

-آخه چرا؟

در سکوت سرش را تکان داد و گفت: همه چیز تقصیر خودمه ، می دونم هر چی سرم اومده به خاطر اینه که خدا از من بدش میاد و داره تنبیه ام می کنه، از بس که من آشغال و به درد نخورم...

دستش را نوازش کردم و گفتم:

-ولی خدا همه بنده هاشو دوست داره، حتی بدترین گناهاشون رو می بخشه و می آمرزه.

رعنا حرفم را قطع کرد: من فقط یه آدم تنبل و بی عرضه ام. یه تنه لش بی مصرف. برای همین هم مامانم از وجودم خجالت می

کشه، رضا فوق لیسانس داره، اما من تا راهنمایی هم نتونستم درس بخونم، گاهی فکر می کنم نکنه من بچه واقعی اش نیستم.

آهسته گفتم: ولی تو خیلی خوشگلی، موها و چشمت درست شبیه مادرته. خیلی هم باهوشی ، من حاضرم هر چی دارم بدم، اما شبیه تو باشم.

رعنا پوزخندی زد. ادامه دادم: می خوای با هم بریم بیرون؟ مامان و بابای من رفتن شیراز و من تنها موندم.

-برادرت که هست... نمی ترسی با برادرت تو خونه تنهایی؟

متعجب نگاهش کردم: نه... مگه تو از رضا می ترسی؟

زیر لب گفت: نه، اما...

فوری گفتم: میریم سینما و ناهار هم بیرون می خوریم. هان؟

دودلی و تردیدش را از نگاهش خواندم. آهسته گفتم: برادرت هم میاد؟

نه ، اگه تو دوست نداشته باشی نمیداد. فقط من و تو میریم و یه کمی می گردیم.

رنا آهسته گفت: به شرطی که تا قبل از تاریک شدن هوا برگردیم.

باشادی گفتم: باشه بر می گردیم.

با سرعت به اتاق شهاب رفتم و گفتم: من و رنا می خواهیم بریم بیرون...

صورت رضا چنان حیرتی را نشان میداد که بی اختیار خندیدم. رضا از جا بلند شد و گفت:

-خودش گفت؟

-آره.

رضا گردنش را خم کرد و گفت: جل الخالق؛ شهاب این خواهر تو شاهکاره!

شهاب گفت:

-با چی می خوای بری؟

رضا با هیجان گفت: شهاب راست میگه ، ماشین من رو ببرید.

مردد نگاهی به شهاب انداختم ، با خنده گفت: معطل نکن دیگه ، ممکنه دیگه هیچوقت پا نده پشت همچین ماشینی بشینی.

رضا با خجالت گفت: این چه حرفیه؟ ماشین که چیزی نیست، من جونمو برای سایه خانم میدم.

ابروهای شهاب از تعجب بالا پرید و نگاهی مشکوک به من و رضا انداخت، موزیانه گفت:

-اِ نکنه خبرایی شده و به من نمیگید، تو که جون به عزرائیل نمیدی حالا برای سایه جون میدی؟

رضا از خجالت سرخ شده بود و شهاب هم اذیتش می کرد. سوییچ رو از دست رضا قاپیدم و گفتم: شما چرت و پرت بگید تا ما

برگردیم.

وقتی سوار ماشین شدیم لبخند خجولانه ای گوشه لبهای رنا به چشم می خورد، آهسته پرسید:

-شما رانندگی بلدید؟

سرم را تکان دادم. پرسید: خیلی سخته، نه؟

نه زیاد، مثل دوچرخه سواری می مونه، وقتی یاد بگیری دیگه از حفظ رانندگی می کنی، به طور غریزی!

جلوی سینما رعنا خودش را پشت من مخفی کرد تا بلیط بگیرم. در طول نمایش فیلم هم ساکت به پرده سینما خیره مانده بود.

وقتی از سینما بیرون آمدم با کمرویی گفت: خیلی وقت بود که سینما نرفته بودم.

-به نظرت فیلمش چطور بود؟

-ای بد نبود، بیشتر دوست داشتم خنده دار باشه.

-دفعه دیگه میریم یه فیلم خنده دار؛ حالا بریم ناهار بخوریم.

در تمام مدتی که با رعنا بودم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که از مردان ترسی عجیب دارد. بیشتر سرش را پایین می انداخت و

به زمین خیره می شد. زیاد حرف نمی زد و در برخورد با مردانی که در سینما و رستوران کار می کردند خودش را پشت سر من

مخفی می کرد. در عین حال مثل بچه کوچکی از دیدن هر چیزی ذوق می کرد و خوشحال می شد. وقتی به خانه رسیدیم رضا و

شهاب نبودند. رعنا نگران پرسید: حالا چی کار کنیم؟

دستش را گرفتم: هیچی، اگه دلت می خواد بیا خونه ما، اگه هم دوست نداری من می برمت خونه خودتون.

لبخند کوچکی زد و گفت: امروز خیلی خسته شدم، دلم می خواد برم خونه بخوابم.

دوباره هر دو سوار شدیم و به طرف خانه شان حرکت کردیم. در راه به شهاب فکر می کردم، واقعاً حق داشت. ماشین رضا

انقدر نرم و سریع بود که از رانندگی لذت می بردم. همه چیز دقیق و درست سرجایش بود. انقدر راحت دنده عوض می شد و

بدون صدا سرعت می گرفت که دلم می خواست تا ابد رانندگی کنم؛ اما عاقبت به خانه شان رسیدیم. به محض ایستادن پشت در

مردی که دفعه قبل دیده بود در را باز کرد و از دیدن من جا خورد، ولی وقتی چشمش به رعنا افتاد که کنار دستم نشسته از

جلوی در کنار رفت تا داخل شویم. ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. رضا از بالای ایوان داد کشید:

-سلام.

سرم را بالا گرفتم و جوابش را دادم. رعنا به سرعت از پله ها بالا رفت، جلوی در برگشت و نگاهم کرد: خیلی ممنون، خوش

گذشت.

لبخند زدم: به منم خیلی خوش گذشت.

رنا نگاهی به رنا انداخت و گفت: بفرمایید تو.

-نه خیلی ممنون، تو هم خسته شدی، برو استراحت کن، من هم باید برم خونه.

وقتی رنا پشت در پنهان شد رضا از پله ها پایین آمد و با لحن سپاسگزاری گفت:

-نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم... خیلی لطف کردید.

خندیدم: به قول شهاب دیگه از این فرصت ها گیرم نمیاد؛ شما لطف کردید، بفرمایید این هم سوییچ.

رضا دستش را پشت سرش برد و گفت: به خدا قابل نداره، من بی تعارف گفتم چون هم پیش شما ارزش نداره.

قبل از اینکه جوابی بدهم خانم مظفری را دیدم که با ربدوشامبر گلدارى از خانه خارج شد. سلام کردم و عید را تبریک گفتم. از

پله ها پایین اومد و با مهربانی صورتم را بوسید:

-عید تو هم مبارک باشه عزیز دلم، دستت چطوره؟ به خدا وقتی رضا بهم گفت از شرمندگی دلم می خواست زمین دهن باز می

کرد و منو می بلعید.

-چیز مهمی نبود، الان خوب شده...

نگاهی به رضا انداخت و گفت: رضا جون برو بین سوده کجاست ، بگو تدارک شام ببینه.

به محض رفتن رضا دستم را گرفت و به طرف استخر راه افتاد. آهسته گفت: سایه جون رضا برام گفت تورنا رو بردی سینما و

گردش ، نمی دونی وقتی فهمیدم همراهت اومده چه حالی شدم. تو معجزه کردی دخترم، رضا راست میگه ماشین که قابل نداره ،

تو جون بخواه.

شرمنده گفتم: این چه حرفیه؟ منکه کاری نکردم. رنا هم خیلی دوست داشتنی و مهربونه، به خود من هم خیلی خوش گذشت.

خانم مظفری محتاطانه به اطرافش نگاه کرد و گفت: راستش می خواستم ببینم از کی بر می گردی کلینیک؟

-از پس فردا صبح سر کارم.

کنار استخر نشست و گفت: باید ببینمت ، می خوام باهات صحبت کنم.

کنارش نشستم و گفتم: در خدمتم ، در مورد رعنا می خواستید حرف بزنید؟

سرش را تکان داد و با دیدن رضا که از در خارج شد گفت: آره ، ولی پیش خودمون بمونه...

بعد با صدای بلند به رضا گفت: زنگ بزن شهاب جون هم بیاد شام دور هم باشیم.

فوری گفتم : نه دیگه مزاحم نمیشیم، باید برم خونه، ممکنه مادرم زنگ بزنه و نگران بشه.

خانم مظفری لبخند زد: شنیدم مامان و بابا رفتن شیراز، خوب شما هم که تنهائید ، شب پیش ما بمونید.

خیلی ممنون باشه یه شب دیگه، امشب از شیراز زنگ می زنم، اگه ما خونه نباشیم نگران میشن.

-باشه هر جور مایلید.

بعد رو به رضا کرد و گفت: در حیاط رو باز کن ، سایه جون می خواد بره.

سوییچ را به طرفش دراز کردم: بفرمایید، با اجازه.

رضا اعتراض کرد:!! مامان نگیری ها! سایه خانم از ماشین من راضی بودن...

خانم مظفری خندید: خوب پس ببرش سایه جون.

نمیدانستم شوخی می کرد یا جدی حرف می زد. چنان حرف می زد انگار من از اسباب بازی بچه اش خوشم اومده. سوییچ را لبه

استخر گذاشتم و گفتم: با اجازه خداحافظ.

از در حیاط که بیرون اومدم ، صدای باز شدن در بزرگ را شنیدم. لحظه ای بعد رضا جلوی پایم ایستاده بود، گفتم: خیلی ممنون

خودم میرم.

خواهش می کنم بفرمایید، چقدر تعارف می کنید.

سوار شدم و رضا حرکت کرد. از پنجره به بیرون نگاه می کردم. دلم می خواست حتی الامکان کمتر با رضا صحبت کنم. از دفعه

پیش کمی در مورد رضا گیج بودم و اصلاً دلم نمی خواست درگیری عاطفی با کسی پیدا کنم که خودش آن همه مشکل داشت.

سکوت ماشین را رضا شکست:

-از دست من ناراحتی؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب داد: نه، چرا باید ناراحت باشم؟

خوب ... به خاطر اون دفعه... کار احمقانه ای کردم. می خوام بدونی که خیلی متاسفم. ولی بعضی وقتها اصلاً نمی تونم خودمو کنترل کنم، مخصوصاً وقتی توانقدر صبور و مظلومی، انقدر مهربون و عاقلی، دلم می خواد برای همیشه پیش خودم نگهت دارم. تو همه اون چیزایی هستی که من نیستم. عاقلی، صبوری، با هوشی، با گذشتی، اعتماد به نفس بالایی داری، به خودت و کاری که می کنی مطمئنی، نه مثل من که انگار روی ژله راه میرم.

آرام گفتم: من اصلاً دلم نمی خواد با کسی درگیری عاطفی پیدا کنم، یعنی وقتشو ندارم، فعلاً مسئله رENA از همه مهمتره...

رضا امیدوار پرسید: اگه مسئله رENA حل بشه، چطور؟

آهسته گفتم: حالا تا اون موقع خدا بزرگه.

خودم هم نمی دانستم منظورم از این حرف چه بود. اما بالاخره باید چیزی می گفتم و این بهترین جمله ای بود که نه امید دهنده بود و نه نا امید کننده، در آن لحظه بیشتر به فکر خانم مظفری بودم و اینکه چه می خواست درباره رENA بگوید. بی صبرانه مشتاق بازگشایی کلینیک بودم تا مادر رENA حرفهایی که خودش می گفت مهم است را بزند. میدانستم تا آن روز به سختی می توانستم صبر کنم. از وقتی با رENA و خانواده اش آشنا شده بودم، تمام مسائل زندگی و کارم در درجه دوم اهمیت قرار داشت. نا خود آگاه و بی اختیار به رENA فکر می کردم و چیزی مثل خوره ذهنم را می خورد، چیزی که نمی دانستم چیست در مورد رENA وجود داشت که دلم می خواست هر چه زودتر بفهمم. رضا حرف میزد اما من اصلاً نمی فهمیدم چه می گوید، فقط سرم را تکان دادم. بی آنکه درست متوجه حرفهایش شوم عاقبت رسیدیم، رضابا خجالت گفت:

-کاش به شهاب هم می گفتید برای شام می موندید.

آهسته گفتم: خیلی ممنون راستی دفترهای خاطراتتون رو هم گذاشتم کنار، هر وقت خواستید می تونید ببرید.

رضا هراسان گفت: شما خوندید؟

-بله...

خوب؟

در ماشین را باز کردم. خیلی چیزها برام روشن شد، ولی چند مسئله هنوز مبهم است. اگه فرصت کردید یه روز قرار بذارید با هم صحبت کنیم.

رضا فوری گفت: خوب همین الان چگونه؟

-نه، اگه بیابین کلینیک بهتره، پرونده رعنا هم هست راحت تر میشه به نتیجه رسید.

غمزده گفت: خوب هر جور صلاح می دونید، به محض اینکه سر کار رفتید میام خدمتتون.

-باشه، منتظرتون هستم.

وقتی وارد خانه شدم، شهاب هنوز نیامده بود. خسته و بی رمق روی مبل افتادم و به این فکر افتادم که نکنه مادر و پسر هر دو یه روز به کلینیک بیان؟ آن وقت خانم مظفری فکر می کرد من به رضا گفتم که بیاد. بعد سرم را تکان دادم بلکه افکار مزاحم از سرم بیرون روند.

به هر حال یه جووری میشد و من فقط باید منتظر می موندم .

## فصل بیست و دوم

بر خلاف انتظارم روز اول شروع کارم هیچکس نیامد. نه رضا و نه مادرش، البته ته دلم خوشحال بودم که به خیر گذشته، دلم نمی خواست هر دو با هم بیابیند و به من بد گمان شوند. آن روز با بقیه دکتر ها و مشاورین ، در سالن انتظار نشستیم و صحبت کردیم ، چون هیچکدام مراجعه کننده نداشتیم و به قول دکتر یآوری ، مردم فعلاً خوب و خوش هستند. در پایان ساعت کاری در کمال شگفتی شهاب دنبالم آمد. شاد و سر حال بود و صورت سپیدش از شادی می درخشید. با خنده پرسیدم:

چی شده امروز مهربون شدی؟

-هیچی ، زودتر از سر کار اومدم گفتم پیام دنبال تو، الان خیابونا خلوته در ضمن...

ساکت شد و جمله اش را نیمه کاره رها کرد. به این روش شهاب عادت داشتم. می دانستم که وقتی می خواهد چیز مهم یا جالبی بگوید، شنونده را نیمه جان می کند، برای همین ساکت و منتظر ماندم. بعد از چند دقیقه نگاهی به من کرد و گفت: نمی پرسی در

ضمن چی؟

-نه، چون می دونم اگه بیرسم جونم رو می گیری تا حرف بزنی ، اگه دلت می خواد حرفتو بزنی وگرنه منو دق نده.

شهاب قهقهه زد: دیگه دست منو خوندی ها!

وقتی خنده های طولانیست تموم شد گفت: می خواستم با هم بریم یک انگشتی چیزی برای آوا بخرم.

با تعجب نگاهش کردم: برای چی با خودش نمی ری؟

-آخه من و آوا هنوز هیچ رابطه ای با هم نداریم ، خیلی مسخره است هنوز خواستگاری نرفته با هم بریم طلا بخریم.

-خوب بذار بعدش با هم بریم...

-...چقدر ناز می کنی ! می خوام وقتی مامان اینا میان دیگه کار نداشته باشم. تو انگار اصلاً تو باغ نیستی ها!

-آهان تو برای بله برون می خوای کادو بخری! باید پارچه هم بخری.

شهاب سری تکان داد: حالا میای یا نه؟

-آره ، ولی باید قبلش کمک کنی خونه رو تمیز کنیم. الان دو روزه ظرفها رو نشستیم ، کثافت از در و دیوار بالا میره، مامان بیاد

سکته می کنه.

شهاب با اکراه سر تکان داد. با خنده گفتم: تنبلی نکن، فردا پس فردا باید تو خونه کار کنی ، باید یاد بگیری!

شهاب زیر لب غرید: عمراً!

-حالا ببین ! آوا رو من می شناسم.

جلوی در کلید را در آوردم و در را باز کردم. شهاب از پشت سر با صدای بلند گفت: همچین دم حجله می کشمش که نگو!

در را که بست با خنده گفتم: زیاد هارت و پورت نکن، جوجه رو آخر پاییز می شمرن. حالا هم اگه ناهار می خوای باید کمک

کنی...

تا بعد از ظهر هر دو خسته و هلاک شده بودیم اما باز خانه از تمیزی برق می زد. صدای زنگ تلفن که بلند شد ، شهاب بی حال

گفت: من بر می دارم ، اگه مامان باشه می خوام ازت شکایت کنم. تو از من قد گاو کار کشیدی، فقط هم یه کف دست برنج بهم

دادی!

وقتی گوشی رو برداشت گفتم: اگه چرت و پرت بگی باهات نمیام.

از طرز صحبت کردن و حال و احوال کردنش فهمیدم که رضاست. دستمال گردگیری را سرجایش گذاشتم و از آشپزخانه بیرون

اومدم. شهاب دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و گفت: سایه اگه رضا هم بیاد عیب نداره؟

-آهسته گفتم: خوب دو تایي برید...

شهاب لبخند زد: دو تا گاو با هم برن طلا بخرن؟ تو باید حتماً با ما بیای. فقط اگه عیب نداره رضا هم بیاد، هان؟

سری تکان دادم و به اتاقم رفتم. صورتم قرمز شده و موهایم خیس از عرق به پیشانی ام چسبیده بود. جلوی آینه ایستادم و

موهایم را شانه کردم و با کش بستم. بعد با دقت و کمی وسواس آرایش کردم. آن لحظه دلم می خواست زیبا تر به نظر برسم.

با دقت خط پهن و کوتاهی بالای چشمانم کشیدم ، کمی رژ گونه قهوه ای و رژ زرشکی استفاده کردم، با اینکه زیاد نبود ، اما

حالت صورتم را کامل عوض کرده بود. پوست صاف و بدون جوش و لکی داشتم. مو چین را برداشتم و با دقت ابروهایم را مرتب

کردم.

صدای شهاب بلند شد:

-سایه زود باش الان رضا می رسه.

بی توجه به فریاد های شهاب از داخل کمد یک مانتو و شلوار اسپرت و روشن بیرون آوردم. کفش راحت و بدون پاشنه قهوه ای

رنگم را پوشیدم، ممکن بود ساعتها برای خرید مجبور به پیاده روی می شدم. دوباره صدای شهاب سکوت خانه را شکست: سایه

آمدی؟ بجنب رضا اومد.

آخرین نگاه را در آینه قدی جلوی در به خود انداختم. شیک و ساده! دلم نمی خواست به رضا فکر کنم ، زیر لب گفتم: اصلاً فکر

نمی کنم، هر چی میشه بذار بشه، بعداً یه فکری می کنم.

شهاب بغل گوشم گفت: با ماشین رضا بریم ، هان؟

بدون اینکه جوابی بدهم در عقب را باز کردم و همزمان با شهاب سوار شدم. رضا با صدایی لرزان جواب سلامم را داد. از توی

آینه نگاه تحسین گرش را می دیدم، سرم را چرخاندم و خودم را با تماشای منظره بیرون سرگرم کردم. قلبم تند تند می زد. در دل به خودم نهیب می زدم: "چته؟ آدم باش. تو الآن فقط باید به فکر کارو مراجعیت باشی. در ضمن یادت باشه که خانواده مشکل دار، استثنا نداره! همه شون مشکل دارن. رضا هم عضوی از همون خانواده است. حواست رو جمع کن و خودت رو تو هچل ننداز".

اما بی اختیار به آینه ماشین نگاه کردم. د. چشم عسلی مشتاقانه به من خیره شده بود. نگاهی ملتسانه و تب دار! صدای شهاب سکوت ماشین را شکست:

-هوی! حواست کجاست؟ الآن می زدی ها!

رضا نگاهش را از من گرفت و با حواس پرتی گفت: چی ؟

شهاب با طعنه گفت: هیچی ، چراغونی پارسال یادته؟ ... بابا حواستو جمع کن ، من هنوز جوونم ، آرزو دارم، حالا خودت به جهنم!

بعد شروع به صحبت درباره کارو شرکت کرد، اما آن نگاه ملتهب رهایم نمی کرد. دوباره سرم را برگرداندم و متوجه بیرون کردم. دوباره به خودم نهیب زدم: "سایه بچه شدی؟ تو وقتی بچه محصل هم بودی از این کارا نمی کردی! حالا با یه نگاه و چهار تا حرف عاشقانه آبکی خام شدی؟ خجالت بکش این همه خواستگار درست و حسابی و خونواده دارو رد کردی برای این؟ پسری که مادرش یه سلطه جو و پدرش یک آدم ضعیف و بی اراده است؟ برای پسری که عادت کرده براش تصمیم بگیرن حرف بزنی؟ برای کسی که خواهرش حسابی قاطی کرده و معلوم نیست چه بلایی سر روح و روانش اومده؟ هان؟ میخوای بیچاره بشی؟... بس کن! نگاش نکن. هر چقدر هم نگاهش طلایی و تب دار باشه برای تو زندگی نمیشه. درست تصمیم بگیر! تا زوده آب پاکی رو بریز رو دستش ، نکنه کرم از خود درخته؟ نکنه خوست میاد تو زمین و هوا نگهش داری؟ به قول آوا تو آب نمک نگهش داشتی؟ بس کن!"

اخمهایم را در هم کشیدم ، این درست نبود که امیدوارش می کردم. نباید با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم. ولی وقتی با اخمهای درهم و چشمهایی عصبانی در آسنه نگاه کردم و آن نگاه عاشق و تسلیم را دیدم، نا خود آگاه خون به صورتم دوید و

شرمزده سرم را پايين انداختم. تصميمي گرفتم ديگر نگاهش نکنم. دوباره صدای رنجيده شهاب بلند شد:

-الوو؟...بابا دو ساعته داريم گل لقد مي کنيم؟ حواست کجاست؟

سرانجام رسيديم ، رضا ماشين را پارک کرد. شهاب پياده شد و به طرف مغازه اول رفت. من هم کيفم را از داخل ماشين برداشتم و در را بستم. رضا هم درها را قفل کرد و بهطرف من آمد. ناگهان چهره آشنائي را جلويم ديدم. کيارش بود که با خشم و کينه به من و رضا نگاه مي کرد. قبل از آنکه سلام کنم و حال خانواده اش را پيرسم ، انگار به خودش آمد و با شتاب رفت. متعجب به اطراف نگاه کردم تا بينم شهاب او را ديده يا نه؟ اما شهاب به داخل طلا فروشي رفته بود و احتمالاً او را ندیده بود. رضا با مهرباني پرسيد:

-چيزي شده ؟ حالتون خوبه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. رضا به طرفم آمد: ببخشيد من امروز نيادم، راستش يه کمی با خودم درگيري دارم، حالم مناسب صحبت درباره رعنا نبود.

-اشکالي نداره، هر وقت تونستيد بياييد.

رضا من من کنان گفت: راستش مي خوام با خودتون صحبت کنم، الان چند روزه، ولي مي ترسم...

-از چي مي ترسي؟

سر بلند کردم و به چشمانم خيره شد. از تو سایه، از تو مي ترسم. مي ترسم بهم بگي نه! و بيچاره ام کنی... تو خيلي عاقل و خانمي ، از سنت خيلي بزرگتر رفتار ميکنی. مي ترسم با دلايل منطقي دست رد به سينه ام بزنی. من طاقتشو ندارم.

وقتي حرفي نزد، ناليد: بگو اينطور نيست، بگو من اشتباه فکر مي کنم...سايه؟

آمدن شهاب فرصت هر جوابي رو از من گرفت. شهاب با خنده گفت:

-مي خواهيد شما صحبت کنيد من خودم برم يه چيزي بخرم؟هان؟ چطوره؟

شرمزده گفتم: آخه شهاب تو مهلت نميدي، هنوز يه مغازه رو درست نديدي ميري تو چيکار؟ بيا بريم خوب نگاه کن، بعد پيسند ، عجله نکن.

در طول مدتی که با شهاب مغازه ها رو نگاه می کردیم رضا ساکت بود. سرانجام شهاب یک انگشتر و یه جفت گوشواره زیبا خرید. در راه بازگشت جلوی ویتترین یک جواهر فروشی بزرگ ایستادیم. شهاب نگاهی به سرویس های سنگین و بسیار شیک انداخت و گفت:

-حالا خدا کنه آوا از این سرویس ها نپسند که حسابی بد میشه.

رضا معصومانه پرسید: چرا؟

شهاب نگاهی عاقل اندر سفیه به رضا کرد و گفت: چون جونت درآد. می دونی هر کدوم از این سرویس ها چند میلیون تومنه؟ با دقت به انگشتر های مملو از برلیان و زمرد های درخشان خیره شدم. در میان تمام مغازه ها ، مدلهای این مغازه زیبا تر و شیک تر بود، انگشتر زیبایی از طلای سفید که ردیفی از برلیان های درشت و درخشان داشت ، بی نهایت نظرم را جلب کرد، به شهاب گفتم:

-نگاه کن این یکی چقدر خوشگل و شیکه، کاش اینو می خریدی.

با دست به انگشتر اشاره کردم. شهاب نگاهی به آن انداخت و گفت:

-نه بابا ، این فقط یه میلیون نگین داره، حلقه که نمی خوام بخرم.

رضا هم جلو آمد و به انگشتر نگاه کرد و گفت: خیلی شیکه، ولی شهاب راست میگه بیشتر برای حلقه ازدواج مناسبه تا هدیه ای برای بله برون.

در راه بازگشت ، به یاد دیدار غیر منتظره کیارش افتادم و آن نگاه پر از کینه اش را به خاطر آوردم. در تعجب بودم که چرا جلو نیامد و سلام نکرد، بعد یادم افتاد که در جواب خواستگاری اش چه گفته بودم و پیش خودم فکر کردم شاید برای همین با من قهر کرده و سر سنگین است. از آن موقع از خانواده محتشم خبری نداشتم، حتی پدرم برای تبریک سال نو به خانه شان زنگ زده بود ، ولی خیلی سرد و رسمی برخورد کرده بودند. در حالی که همه از شخصیت و خانواده شان انتظار بیشتری داشتیم. با خودم گفتم: به جهنم! خیلی دلشون بخواد با ما رفت و آمد کنند . در ضمن نباید به خاطر یه جواب منفی انقدر عذاب وجدان داشته باشم. ولی کمی احساس گناه می کردم، دکتر محتشم مرا به دکتر شمیرانی معرفی کرده بود، باز به خودم دلداری دادم :

حساب کار از زندگی جداست، انقدر خودتو ناراحت نکن ، تو برای عرض ادب و تشکر زنگ زدی ، ولی مجبور نیستی حتماً به پسرش جواب مثبت بدی، صحبت به عمر زندگی است، نه جبران محبت یک نفر.

وقتی به خانه رسیدیم ، در کمال تعجب رضاهم در ماشین را قفل کرد و به دنبال ما وارد خانه شد. در فرصتی آهسته به شهاب گفتم: چرا اینو دنبال خودت میاری؟

چشمان شهاب از تعجب گشاد شد: گفتم با هم شام بخوریم.

بعد اضافه کرد: من فکر کردم تو از رضا خوشش اومده...

فوری گفتم: دوباره واسه خودت داستان بافتی؟ حالا شام چی درست کنم؟ آگه خودمون بودیم به تخم مرغ می خوردیم... از دست تو!

بعد از صرف شامی ساده ، رضا که متوجه جو سنگین خونه شده بود، بلند شد و گفت:

-خوب من باید برم، خیلی زحمت دادم.

شهاب فوری گفت: نه بابا تو زحمت کشیدی، حالا کجا به این زودی؟

رضا لبخند زد: نه دیگه، شما هم خسته شدید، خیلی خوش گذشت، از غذا هم ممنونم.

بدون آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم: خواهش می کنم ، به مامان و رعنا جون هم سلام برسونید.

بعد از آن که رضا رفت به شیراز تلفن کردم ، با مامان صحبت کردم. قرار بود فردا صبح زود همراه عزیز و آقاجون و خاله شعله به طرف تهران حرکت کنند. شهاب هم با مامان صحبت کرد و گزارش خرید طلا را داد. از شور و التهابش خنده ام می گرفت. برایم جالب بود که آوا هم در این مدت کمتر به من زنگ می زد و به خانه مان می آمد ، می دانستم که حتماً دلش نمیخواهد خودشو سبک کنه.

بعد از شستن ظرفها به اتاقم رفتم و موزیک ملایمی گذاشتم. در آرامش روی تختم نشستم و به دیوار تکیه دادم. چشمانم را بستم، سعی کردم آرام باشم و به ذهنم استراحت بدم، اما فکر موزی کیارش از لابلای افکارم به ذهنم رسوخ می کرد. چرا کیارش از دیدن من انقدر ناراحت شده بود؟ سرم را تکان دادم: برو ، نمی خوام بهت فکر کنم، اصلاً چرا انقدر از دیدن کیارش و

سلام کردنش انقدر ناراحت شده بودم؟

صبح به محض بیدار شدن به یاد آوردم که مادر و پدر و بقیه امشب می رسند. با شادی از جا بلند شدم و پنجره اتاقم را باز کردم. هوا هنوز سرد بود، اما بوی بهار انسان را سر مست می کرد. نفس عمیقی کشیدم. آن روز صبح کاری نداشتم، تصمیم گرفتم همه جا را تمیز و ملافه تختها رو تعویض کنم تا برای آمدن مهمانها آماده باشم، وقتی شهاب رفت یک موسیقی شاد گذاشتم، اما تا صدای موسیقی فضای خانه را پر کرد تلفن زنگ زد. گوشی را به سرعت برداشتم، صدای غمگین آوا بلند شد. بر عکس همیشه که صدایش شاد و پر انرژی بود، این بار انگار از چیزی ناراحت بود. صدای ضبط رو کم کردم و روی مبل نشستم: آوا چی

شده، چرا ناراحتی؟

-سایه...می ترسم.

-از چی؟ چی شده؟

-هیچی، یعنی هنوز هیچی نشده...

-پس از چی می ترسی؟

-از ازدواج با شهاب می ترسم. از چند وقت پیش که با شهاب صحبت کردم دائم دلم شور میزنه، چند روزه به سرم زده بهش زنگ بزنم و همه حرفامو پس بگیرم.

نگران پرسیدم: چرا؟ مگه چی شده؟

-سایه فکری مثل خوره به جونم افتاده، اینکه مبدا تو شهاب رو وادار کردی قدم جلو بذاره. من همیشه در مورد ازدواج و آینده پیش تو نک و ناله کردم، حالا می ترسم تو برای اینکه به من کمک کنی، این کارو کرده باشی...

آزرده گفتم: دیشب شام زیاد خوردی! این چرت و پرت ها چیه میگی؟ شهاب مگه بچه است، مگه عقب مونده است؟ خودش تصمیم گرفته، دیوونه شدی؟

-نه دیوونه نیستم، یادت نیست شهاب چقدر از این که من به خونتون می اومدم ناراحت میشد؟ یادته همیشه جوابهایی بهم میداد که دماغمو بسوزونه؟

خوب تو هم جوابشو میدادی، یادت رفته؟

آوا ساکت ماند. ادامه دادم: این اضطراب و نگرانی تو طبیعیه، خوب داری تصمیم بزرگی میگیری. اما برای اینکه به شهاب بگی حرفاتو پس گرفتی دیر شده، چون مامان اینا به اتفاق مادر بزرگ و خاله ام در راهن و شب می رسن. شهاب هم دیشب برات طلا خریده، اون هم با چه ذوق و شوقی! پدر پاهای بنده در اومده، خودم می کشمت اگه چرت و پرت بگی.

-یعنی تو اصلاً با شهاب صحبت نکردی؟

چرا... خیلی سعی کردم منصرفش کنم، اما متأسفانه نشد.

صدای آوا رنگی از خنده گرفت: برو گمشو، تو برای همه مادری به من که می رسی زن بابا! اینجوری با مراجعینت مشاوره میکنی؟

-نه چون اونا به اندازه تو دیوونه و خل و چل نیستن.

وقتی گوشی را می گذاشتم به این فکر کردم که تا چه حد تونستم روحیه آوا رو به شکل سابقش برگردونم. آن روز، بعد از ظهر به کلینیک نرفتم و تمام توانم را جمع کردم تا بلکه غذایی برای خوردن بپزم.

عاقبت انتظار من و شهاب به پایان رسید و مسافران خندان وخسته از راه رسیدند. با خوشحالی عزیز و آقا جون رو در آغوش گرفتم و بارها بوسیدم. بعد خاله رو که بر عکس مادرم اندام باریک و بلندی داشت در آغوش گرفتم و بوسیدم، بچه ها و شوهرش نیامده بودند. آن شب همه زود به خواب رفتند، به جز مادرم که با نگرانی به اتاقم اومد و بی مقدمه پرسید:

-سایه جون چه خبر؟ شهاب چه کارا کرد؟ آوا زنگ نزده؟ از مادر جان و عمه هات چه خبر؟

خندیدم: مامان یکی یکی پرس تا جواب بدم.

آهسته و شمرده برایش هر چه در غیابش اتفاق افتاده بود تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شدغمگین گفت: حالا یه قالی به پا میشه.

چرا؟

-مادر جان اگه بفهمه من اول به مادر پدر خودم جریانو گفتم حتماً بهش بر می خوره و یه دعوایی راه می اندازه.

نه مامان، خوب تا حالا که خبری نبوده، شما هم بگو وقتی ما شیراز بودیم شهاب بهمون جواب مثبت خانواده عروس رو داد و برنامه ما بهم خورد. بگو قرار بود تا سیزده بمونیم ولی شهاب زنگ زد برنامه بهم خورد و به اتفاق بقیه اومدیم.

-نمیدونم والله.

برای اینکه حواسش را پرت کنم پرسیدم: شیراز چطور بود؟ خوش گذشت؟

مادر از جا بلند شد و گفت: هوا مثل بهشت بود. شیراز همیشه برای من بهشته. بد هم نگذشت. مگه میشه خونه پدری به آدم بد بگذره...

وقتی از در بیرون رفت، با نگرانی به حرفهایش فکر کردم. نکنه مادر جان قهر کنه و مراسم شهاب عقب بیفته؟ نکنه آوا ناراحت شه و به طور کلی پشیمون بشه؟ بعد سرم را روی بالش گذاشتم و سعی کردم بخوابم، انگار همه نگرانی ها به سراغ من یکی می آمدند.

## فصل بیست و سوم

در اتاق کارم نشسته بودم و سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم، با خودکار روی یک ورق سفید خط می کشیدم تا بلکه حواسم پرت شود، اما ممکن نبود. غوغایی درونم بر پا بود. به ورقی که خط خطی شده بود، نگاه کردم. عصبی خودکار را روی میز پرت کردم و کتاب داستانی که همراه آورده بودم گشودم. باید سعی می کردم تا تمرکز کنم. چند صفحه ای خواندم بدون آنکه بفهمم چه میخوانم. چشمانم می سوخت و مغزم آشفته بازار بود. کتاب را بستم و گوشه ای انداختم. از جا برخاستم و دعا کردم کسی بیاید تا فکرم معطوف مشکل کس دیگری به جز خودم شود. از پنجره به حیاط ساختمان زل زدم. چند کلاغ روی لبه دیوار نشسته بودند، در آن لحظه به کلاغ ها حسودی ام شد. چقدر راحت و بی دغدغه زندگی می کردند، چند قار قار و یک لقمه غذا، برگشتم و به تلفن روی میز زل زدم. دلم می خواست زنگ بزنم، اما تلفن ساکت و خاموش انگار به خواب رفته بود. با سماجت نگاهش کردم، پیش خودم فکر کردم اگر تمرکز کنم و بخواهم که زنگ بزنم، حتماً زنگ می زند. اما هر چه خیره خیره به تلفن نگاه کردم و در دلم بهش امر کردم "زنگ بزن!" خبری نشد. روی صندلی نشستم و به این نتیجه رسیدم که از این قدرتها و

حس ششم ندارم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم: به جهنم که زنگ نمی زنی!

بی حال سرم را روی دستم گذاشتم ، درمیان تعجب من ضربه ای به در خورد. وقتی سرم را بالا گرفتم ، چندین احساس مختلف داشتم؛ تعجب، ترس، نگرانی! اما کیارش محتشم بی توجه به و حال خرابم در را بست و بدون هیچ سلام و علیکی روی مبل نشست. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. اما بی اختیار پاهایم می لرزید. با اضطراب به کیارش نگاه کردم. آهسته گفتم: مامان و بابا خوب هستند؟

پوزخند زشتی زد : بد نیستن! ولی انگار شما بهتری، نه؟

چیزی نگفتم. می دانستم به چه منظوری اومده و دلم نمی خواست وضع را خراب تر کنم، ساکت منتظر ماندم تا ببینم چه می گوید. بلند شد و چند قدم جلو آمد.

از وقتی که به مادرم جواب سر بالا دادی، قسم خوردم اسمتو نیارم. تو خیلی باورت شده، تو فکر کردی کی هستی؟ بخت بهت رو کرده که من اومدم خواستگاریت! دیگه از من بهتر مطمئنم که سراغت نیاد. البته همه که این قدرت تشخیص رو ندارن بفهمن شانس در خونه شون رو زده، من کاری به این حرفها ندارم، وقتی هم جواب رد دادی ، ککم نگزید، این همه دختر تو این شهر ریخته، قحطی که نیومده، به قول مادرم از تو جوون تر و خوشگل تر و با اسم و رسم تر از خداشونه که لب تر کنم تا با سر بدون!

خونسرد پرسیدم: خب پس برای چی اومدی؟

دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد و چند قدم جلو و عقب رفت. صدایش از شدت خشم دو رگه شده بود:

-آهان! آمدی سر اصل مطلب. گفتم که قسم خورده بودم دیگه جایی نرم که باهات روبرو بشم، اما تو پاتو از گلیمت درازتر کردی...تو وقاحت رو به حدی رسوندی که کشیک منو میدی که من کی از کجا رد میشم ، بعد با یه نره خر ژيگولو از جلوم رژه بری؟ فکر کردی این طوری خیلی می سوزم؟

دستهایش را محکم روی میز کوبید: کور خوندی! من که می دونم منظورت از این بچه بازی ها چیه! پشیمون شدی و با این کارا می خوای بازار گرمی کنی که من دوباره خر بشم؟ آره؟

جوابش را ندادم، می دانستم سکت برای این جور آدمها موثرترین راه است. بعد از چند لحظه کیارش دوباره سر جایش نشست ، صدایش آرام تر شده بود.

-بین سایه، اگه واقعاً منظورت اینه، رک . راست بهم بگو و مطمئن باش یک فکری می کنم. ولی اصلاً حال و حوصله این بچه بازیارو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را در هم قلاب کردم. برای کامل شدن هفته ام فقط همین را کم داشتم. طبق پیش بینی مامان اوایل هفته قیامت را به چشم دیده بودم. بابا بعد از اینکه از شیراز آمدند به مادر جان زنگ زد و جریان خواستگاری شهاب را گفت. مادر جان بر خلاف انتظار ما انقدر خوشحال شد که همان لحظه راه افتاد تا به خانه ما بیاد، اما فقط من و مامان نگران در انتظارش بودیم. وقتی زنگ در به صدا در آمد ، قلبمان به شدت تپید. آهسته گفتم:

-اگه به خیر و خوشی بگذره هزار تا صلوات می فرستم.

مادرم همانطور که به طرف در می رفت گفت: منم دو هزار تا صلوات می فرستم.

مادر جان با شادی وارد شد و پر سر و صدا بر سر شهاب نقل پاشید. اما وقتی چشمش به عزیز و آقا جان و خاله افتاد ناگهان ساکت شد. رنگش پرید و روی اولین مبل افتاد. پدر که اصلاً متوجه جریان نبود جلو دوید و گفت:

-مادر جان...مادر، چی شده؟

بعد رو به مادرم کرد: شهره بدو یه لیوان آب قند بیار.

جلو رفتم و شانه های نحیف مادر جان را ماساژ دادم. آزاده دست مادر جان را در دست گرفت و گفت:

چی شده مادر جان؟

عزیز با نگرانی به مادر جان خیره شد: حاج خانم، یکهو چی شد؟ شما که شنگول و خرم بودید. نکنه چشمتون به ما افتاد حالتون بد شد؟

پدر فوری گفت: نه عزیز خانم ، این چه حرفیه؟

مادر جان با دست روی سینه اش می زد و ناله می کرد. وقتی مادر لیوان شربت را جلوی دهان مادر جان برد ، ناگهان با دست

لیوان را به طرفی پرت کرد و غرید:

-دیگه ما غریبه شدیم شهره خانم، هان؟

چشمهای خاله و عزیز و آزاده از شدت تعجب از حدقه در اومده بود، پدر آهسته گفت:

-این حرفها چیه مادر جان؟ مگه شهره چی کار کرده؟

مادر جان دست پدر را به کناری زد و روی مبل راست نشست و با خشم گفت:

-هیچی، ما آدم نیستیم! کسی ما رو قابل نمی دونه بهمون خبر بده، آخر همه دنیا من می فهمم که قراره نوه ام زن بگیره و داماد

بشه، یک بارگی میذاشتید عقد و عروسی برام کارت می فرستادید. بزرگتر، کوچکتر دیگه مرده، نه؟

عزیز که رنجیده بود گفت: حاج خانم این حرفها کدومه؟ هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده، چرا ناراحت شدید؟

مادر جان پشت چشمی نازک کرد و گفت: از دخترتون پرسید، که مارو قابل ندونست خبرمون کنه.

مادر در حالی که سعی می کرد آروم باشه گفت: این حرفها چیه مادر جان؟ کدوم خبر؟ همچین میگوید انگار ما برای عقد کنون

دعوتتون کردیم! شهاب این دختر رو پسند کرده ما هم زنگ زدیم از خانواده اش وقت گرفتیم. از شیراز که بر می گشتیم برای

اینکه دوباره کاری نشه، گفتیم عزیز و آقا جون و شعله هم بیان! شما که همین جا هستید، قرار نبود از شهرستان تشریف بیارید.

تا آخر هفته هم چهار روز مونده! کجاش گله داره؟

مادر جان نگاه غضبناکی به مادر انداخت و از جا برخاست:

خیلی خوب، حالا که این طوره من اصلاً نمیام. خودتون ماشالله همه فن حریفین! خود دانید.

شهاب جلو آمد و عصبی گفت: ...! مادر جان این حرفها چیه؟ مگه شما بچه شدید؟

مادر جان همانطور که لنگ لنگان به طرف در میرفت گفت: مارو بچه حساب کردن شهاب جون! الهی که خوشبخت بشی، بدون

من هم ماشالله هزارتا بزرگتر داری، غصه نخور.

خاله که تا آن لحظه ساکت مانده بود متوجه نگرانی و ناراحتی شهاب شد و جلو آمد و دست مادر جان را گرفت: خانم ماشالله شما

سنی ازتون گذشته، درست نیست تو این موقعیت دل این جوون رو به خاطر مسائل بی اهمیت بشکنید، تورو خدا بفرمایید

بنشینید. ما هم دلمون براتون تنگ شده، دور هم باشیم. الان باید همه شاد باشیم...

مادر جان دستش را کشید و گفت: من که جلوی شادی کسی را نگرفتم. بفرمایید شاد باشید. من اگه گله ای هم دارم از پسر خودم دارم که مادرشو از یاد برده، یادش رفته بزرگتری هم داره. شهره خانم هم حق داره به مادر و پدرش خبر بده، من از جلال ناراحتم که یه کلمه نگفت به مادر من هم خبر بدیم، نا سلامتی بزرگ خونواده ماست.

پدر که ساکت نظاره گر رفتار کودکان مادر جان بود، طاقت نیاورد و جلو اومد:

-مادر جان شما چرا انقدر یه مساله کوچک را بزرگ میکنید؟ بی جهت ناراحت میشید و می رنجید. بابا جان آزاده و شروین از راه دور اومدن برن بگردن، شهره هم یکساله مادر و پدرشو ندیده بود، دیگه فرصت از این بهتر نبود که همه با هم بریم شیراز، شهاب هم که می خواست بره خواستگاری، گفتیم یکهو با خانم اینا برگردیم که دوباره مراسم به یه روز دیگه نیفته، به شما هم خبر دادیم، هنوز هم هیچ اتفاقی نیفتاده که شما این همه شلوغش می کنی.

ناگهان مادر جان روی زمین افتاد و شروع به گریه کرد. آقا جون که از دیدن این صحنه ناراحت شده بود به اتق شهاب رفت و در را بست. خاله هم شانه ای بالا انداخت و به آشپزخانه رفت. مادر جان سوزناک گریه می کرد و می نالید: بیا، بشکنه این دست که نمک نداره. این همه زحمت کشیدم و پسر بزرگ کردم، این هم جای دستت درد نکنه است، تو روم و میسته! حالا دیگه من شلوغ بازی در میارم؟ هان؟ بگو جلال، خجالت نکش، یکباره بگو کولی بازی و خودت رو راحت کن. تو اصلاً عوض شدی، دیگه اون جلال سابق نیستی.

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت: بیا ببین به چه روزی افتادم! وقتی پسر خود آدم کم محلت کنه، دیگرونه هم بهت پشت می کنن، همه رفتن که شلوغ بازی منو نبینن. بعله دیگه! خاک بر سر من با این پسر بزرگ کردنم!

جلو رفتم و کنار مادر جان زانو زدم: مادر جان شما از چی ناراحتید؟

با تعجب نگاهم کرد و با حق هق گفت: از این ناراحتم که انقدر بی عزتم کردن!

-چرا؟ از دست کی ناراحتین؟ بگین تا معلوم شه.

-من باید آخرین نفری باشم که می فهمم شهاب می خواد زن بگیره؟

-کی گفته شما آخرین نفری؟ هیچ کس هنوز نمی دونه. شما از این ناراحت هستید که چرا اول عزیز و آقا جون فهمیدن؟

مادر جان که خودش متوجه بچگانه بودن حرفش شده بود با گریه گفت:

-من به این حرفا کاری ندارم من نیام. خودتون برید. مبارکش باشه.

بعد بلند شد و لنگ لنگان کفشهایش را پوشید. پدرم خواست همراه مادر جان برود، اشاره کردم نرود، آهسته به طرف مادر جان رفتم و گفتم:

خیلی بد میشه اگه شما نیایید، ولی اگه انقدر ناراحتید شهاب هم اصرار نمی کنه، متاسفانه قرار خواستگاری رو نمیشه به هم زد، چون به خانواده عروس بر می خوره، کاش می شد شما هم بیایید تا شهاب هم با دل خوش بره... به هر حال شما بزرگتر همه هستید و بخشش از بزرگانه...

مادر جان حرفی نزد و با خداحافظی زیر لب از در بیرون رفت. به شهاب که ناراحت و گرفته گوشه ای ایستاده بود گفتم: بدو برو مادر جان رو برسون. تو راه هم باهاش صحبت کن بلکه نرم بشه.

به محض بیرون رفتن شهاب مادر به گریه افتاد. با حق حق گفت:

-دیدي سایه... دیدي...

قبل از آنکه حرفی بزنم عزیز جلو رفت و سر مادر را در دامن گرفت:

-عیب نداره دخترم، خانم بزرگتر هستند، احترامشون واجبه، نباید ناراحت بشی مادر.

بعد رو به پدرم کرد و دلجویانه گفت: تو هم ناراحت نباش جلال جون، آدم وقتی پیر میشه دل نازک هم میشه. کاش همون روز اول عید به مادرت خبر می دادی تا آنقدر ناراحت نمیشد.

پدر ذوی مبل نشست و غمزده گفت: آخه عزیز خانم اون موقع هنوز قطعی نبود. اگه می گفتیم و نمی شد یه جور دیگه ناراحت میشد.

عزیز هملب مبل نشست و با یه دست پای دردناکش را ماساژ داد: عیبی نداره عزیز. فردا برید از دلش در بیارید. شهره تو هم برو، خوب خانم تنها هستن، پیر شدن، دلشون زود میگیره.

مادرم با چشمهای از تعجب گشاد شده به مادرش نگریست: من برم؟ ندیدید چه چیزهایی بهم...

عزیز فوری تو حرف مادرم رفت: خوب مادر جون خانم جای مادرت هستن، تو که نباید به دل بگیری، به شهاب هم خیلی علاقه داره ناراحت شده دیگه!

این روش عزیز در حل کردن مسائل بود. با چشم پوشی از اشتباهات وسعۀ صدر و مهربانی جلو می رفت، البته روش موفق هم بود، ولی من خیلی با این روش موافق نبودم. خاله هم کنار من ایستاده بود، پیچ پیچ کرد: عزیز هم چه حرفهایی می زنه ها! پیر زن بد اخلاق غرغرو، حالا شد دل نازک!

لبخند زدم و آهسته گفتم: ولی خاله شعلخ مادر جان خیلی مهربون و خوش اخلاقه، فقط در مواردی ناراحت میشه که حس کنه کسی محلش نداشته.

خاله خندید: خوب تو هم برو تو جبهۀ عزیز.

تا آمدن شهاب دل شوره امانم رو بریده بود. بی جهت راه میرفتم و اشیا را جا به جا می کردم. می دانستم اگر قرار خواستگاری بهم بخورد آوا فکر دیگری می کند و خیلی خیلی ناراحت میشود. سرانجام شهاب با لب و لوجه آویزان وارد شد. با دیدن قیافه درهمش کسی ازش سوالی نکرد، او هم بی هیچ حرفی به اتاقش رفت. دنبالش رفتم و وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود. بدون اینکه نگاهم کنه گجفت:

-سایه برو بیرون که اصلاً حال و حوصله ندارم...

کنارش نشستم و پرسیدم: چی شد؟ مادر جون راضی نشد؟

-نه خیر، گفتم نعلش منو ببرید خواستگاری! دهنم کف کردانقدر باهاش حرف زدم، ولی مرغ خانم جان یه پا داره! چقدر بد کینه است.

بازویش را نوازش کردم: حالا چهار روز دیگه مونده...

-تو این چهار روز مادر جان صد تا هم میذاره روش و جرکات سایرین و مساله رو تبدیل به یک جنگ قبیله ای می کنه. فکر کردی میره فکر میکنه و عذاب وجدان می گیره؟ مطمئن باشتا الآن امر به خودش هم مشتبه شده که ما با چاقو بهش خنجر

زدیم.

خندیدم: نه بابا دیگه این طوری ام نیست.

-پاشو برو سایه که اصلاً حوصله حرف زدن ندارم. این طوری نیست که نیست. بیا این هم از این! انقدر اصرار می کردین زن بگیر زن بگیر این بود؟ بیچاره آوا، اگه مادر جان نیاد بابا هم راضی نمیشه، این وسط فقط آوا صدمه می بینه و من بدبخت! -انقدر فکرای بد نکن. اتفاقاً مادر جان خیلی زود همه چیزو فراموش می کنه. بذار یکی دو روز دیگه خودم میرم باهاش حرف می زنم.

وقتی از اتاق شهاب بیرون اومدم شروین و آزاده نگران پشت در ایستاده بودند. هر دو پرسیدند: چی شد؟

-هیچی مادر جان راضی نشده، شهاب هم ناراحته، ولی مطمئنم مادر جان میاد، خودم میرم باهاش صحبت می کنم.

آزاه لبخند زیبایی زد: آره اگه تو باهاش صحبت کنی حتماً راضی میشه. تو انگار مهره مار داری.

شروین عاشقانه دستش را دور شانه های آزاده انداخت و گفت: سایه جون به من و آزاده هم یه وقت بده...

خندیدم. با لحن جدی گفت: شوخی نکردم سایه، جدی می خواهیم باهات صحبت کنیم.

-هر وقت بخواین من در خدمت هستم.

بعد به آشپزخانه رفتم تا با خاله غذا را آماده کنم، مادرم انقدر ناراحت بود که اگر هم می خواست نمیتوانست حواسش را جمع آشپزی کند. آقا جان و پدر در حیاط نشسته بودند و صحبت می کردند. خاله زیر لب زمزمه می کرد و فرزند و چابک از این طرف به آن طرف می رفت. همیشه دلم می خواست منم در کارهای خانه زرنگ باشم، اما خیلی موفق نبودم. درطول آن شب فکر می کردم که چطور مادر جان را راضی کنم. صبح روز بعد با تماس پی در پی عمه هایم فهمیدم که مادر جان مسئله را خیلی بزرگ کرده و برای دختر هایش با آب و تاب تعریف کرده که عروسش چه بلایی سرش آورده. البته عمه زیبا مثل همیشه منطقی تر بود و وقتی اصل جریان را از دهان من شنید قول داد تا با مادر جان صحبت کند. اما عمه زهره فقط ناراحت بود و مهلت حرف زدن به هیچکس را نمی داد. هفته مان داشت کامل میشد و حالا با آمدن کیارش و دادو بیداد بچگانه اش واقعاً تکمیل شده بود. خیلی محکم و جدی گفتم:

-ببینید آقای محتشم من هیچ لزومی نمی بینم که برای شما توضیح بدم اما برای اینکه در توهمات و خیالات خودتون دست و پا  
نزنید عرض می کنم برخورد آن روز ما کاملاً اتفاقی بوده و بنده قصد پیاده کردن به قول شما نقشه ای نداشتم، حالا که شما برای  
خودتان فکری کردید این کاملاً به خودتون مربوطه، من هنوز هم جوابم منفی است و به هیچ عنوان پشیمان نشدم.  
کیارش که اصلاً انتظار چنین برخوردی نداشت ، دوباره از جا برخاست:

-جدی؟ پس نکنه قصد ازدواج دارید و من سعادت داشتم نامزد محترمتون رو دیدم؟

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: هر جور دوست دارید فکر کنید. موردی نمی بینم که مسائل خصوصی زندگی ام رو برای  
شما توضیح بدم.

صدایش دوباره بالا رفت: پس من اشتباه کردم، نه؟ اما کم پیش میاد من اشتباه کنم. حالا هم اطمینان دارم حدسم درست بوده،  
به شما هم ثابت می کنم.

بعد همانطور که به طرف در می رفت گفت: این یادم می مونه...

نفهمیدم منظورش از بیان این جمله چی بود ولی در آن لحظه چنان فکرم مشغول بود که اهمیت ندادم، فقط همین که شرش را  
کم کرده بود خوشحالم می کرد.

فردا قرار بود به خانه آوا بریم. اما هنوز مادر جان کوتاه نیامده بود. تصمیم داشتم بعد از پایان کارم به خانه شان برم بلکه بتونم  
متقاعدش کنم. عمه زیبا هم قرار بود بیاد بلکه با هم مادر جان را راضی کنیم. نزدیک خانه مادر جان عمه زیبا را دیدم، جلو رفتم  
و آهسته دستم را پشت شانه هایش گذاشتم ، با ترس برگشت و با دیدن من لبخند زد:

-وای سایه تویی! زهره ترک شدم.

بعد از حال و احوال گفتم: عمه به مادر جان چی بگیم؟ اگه نیاد خیلی بد میشه.

-نمیدونم والله. کاش میشد چند روزی مراسم رو عقب انداخت.

-نمیشه، عزیز و آقا جون می خوان برگردن شیراز. حتماً مادر جان رو راضی کنیم، اگه نیاد حسابی به شهاب بر می خوره. ازاون  
شب که مادر جان قهر کرد و رفت حسابی تو خودشه. مامان هم ناراحته، یه جورایی همه ناراحتن، ازهمه بیشتر بابا ناراحته، چند

باربا حالت عصبی میخواست بیاد مادر جان که ما نداشتیم.

عمه جلوی در ایستاد و آهی کشید: تا حالا ده بار بهش گفتم مادرمن، احترامت رو می تونی کفش کنی زیر پات بندازی، می تونی کلاه کنی روی سرت بذاری. نذار احترامت از بین بره، اما گوش نمیده. انقدر از جلال توقعات بیجا داره که خودش هم باورش شده بهش بی حرمتی کردن. هر چی من و مجتبی باهاش حرف زدیم و گفتیم مگه حالا چی شده، چه بی احترامی به شما شده! حرف حرفه خودش، اصلاً گوش نمی ده، دایم تکرار می کنه به من بی احترامی شده، جلال تو روم وایساده!

در زدیم و با نگرانی منتظر ماندیم. وقتی مادر جان در را باز کرد به عمه گفتم: شما هیچی نگو بذار اول من صحبت کنم.

عمه سری تکان داد و در ورودی را گشود. مادر جان جلو اومد و صورتمان را بوسید و رو به من گفت:

چطوری سایه جون؟ ماشالله انگار چاق شدی، همه خوبن؟

روی زمین نشستم: همه سلام رسوندن، شما چطورید؟ پاتون بهتر شده؟

-نه مادر این پا دیگه پا نمیشه. درد پا رو همیشه تحمل کرد اما درد دل رو نمیشه.

-حق دارین، من هم امروز باید زنگ بزنم به دوستم و قرار خواستگاری رو بهم بزنم.

بی توجه به چشمهای گشاد شده عمه و مادر جان ادامه دادم: البته می دونم با این کار آوا حتماً ناراحت میشه و جلوی مادرو خواهرش سر شکسته میشه، شهاب هم گفته اگه برنامه فردا بهم بخوره دیگه زنگیر نیست. خوب حق داره، به اصرار من و مامان میخواست زن بگیره. عزیز و آقا جون هم با اون پا درد و کمر درد حالا حالا ها هم دیگه نمی تونن بیان تهران، از همه مهمتر خاله شعله است، شوهرش با هزار منت راضی شده زنش پاشه بیاد تهران برای بله برون شهاب، اگه مراسم بهم بخوره اون هم حسابی جلوی شوهرش خیط میشه، مطمئنم دفعه دیگه اصلاً اجازه نمیده خاله پاشو از شیراز بیرون بذاره، حتی اگه برای عروسی دعوتش کنیم. خوب حق هم داره، مسخره بازی که نیست. پاشو بیا، حالا برو، دوباره برگرد. ولی عیب نداره، اگه شما نمیای بهتره اصلاً هیچکس نره. زودتر تکلیف شهاب یکسره بشه بهتره.

عمه لب برچید و به اتاق رفت. من هم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا مادر جان در تنهایی بتواند معنی حرفهایم را درک کند.

بعد از خوردن چای و شیرینی از جابر خاستم: خوب دیگه مادر جان ببخشید زحمت دادم.

فوری بلند شد: کجا سایه جون؟ بمون ناهار بخوریم.

-نه دیگه باید زودتر برم به آوا زنگ بزنم. میخوام یه ذره فکر کنم بینم پی بگم کمتر ناراحت بشه...

به عمه چشمکی زدم و در را بستم. صورت مادر جان طوری در هم و گجرفته بود که اطمینان داشتم دلش طاقت نمی آورد و وقتی به خانه رسیدم کسی به جز خاله نبود. بقیه برای زیارت به امامزاده صالح رفته بودند. جریان را برای خاله تعریف کردم و گفتم:

-حالا بینیم حقه مون میگیره یا نه!

خاله با مهربانی دستم را نوازش کرد: الهی قربون اون عقل و هوشت برم، مادر جان دیگه شمر که نیست، با این حرفها که تو زدی سنگ بود میترکید.

-ولی به شهاب حرفی ننزید، نمیخوام بی خود امیدوار بشه.

اما کار به آنجا نرسید. قبل از رسیدن شهاب مادر جان خودش تلفن کرد. خودم گوشی را برداشتم. سعی کردم صدایم را ناراحت نشان دهم. مادر جان بعد از احوالپرسی گفت:

-سایه جون، به آوا زنگ زدی؟

-نه اتفاقاً می خواستم گوشی رو بردارم که شما زنگ زدید.

-من هم برای همین زنگ زدم. مادر جون دیگه زنگ نزن. وقتی تو رفتی انگار کوهر و قلبم گذاشتن، همچین دلم گرفت که نگو! سایه جون به شهاب بگو فردا بیاد عقب من!

با شادی گفتم: وای مادر جان ، پس میایید؟

-آره عزیز دلم، با اون حرفهایی که زدی دلم طاقت نیاورد که به خاطر اشتباه یه نفر این همه آدم بسوزن، بیچاره عزیز و آقا جونت چه گناهی دارن این همه راه کوبیدن اومدن، شهاب هم بچه ام دلش می شکست. خوب من میام دیگه، سلام برسون.

وقتی گوشی را گذاشتم خاله که همه حرفهای مادر جان رو با آیفون شنیده بود جیغی از شادی کشید و محکم مرا در آغوش گرفت.

-الهی فدات بشم با اون غفلت، با اون زبونت که مار رو از لونه بیرون میکشی، ماشالله ماشالله به این همه هوش و تدبیرت!

با خنده گفتم: بس کن خاله، سوسکه از دیوار بالا می رفت...

دوباره صورتم را بوسید: وای چه بی سلیقه! تو کوه نمکی، خوشگل و تو دل برو چه دخیلی داری به سوسک! اینا هم تعریف نیست، واقعیت خاله جون. این همه آدمای بزرگ و با تجربه از پس مادر جان بر نیومدن، تو با این سن و سال کم همه رو انگشت به دهن گذاشتی. الهی خوشبخت بشی.

تا آخر شب هر کسی از راه می رسید خاله با آب و تاب از سیر تا پیاز ماجرای رفتن من به خانه مادر جان رو تعریف می کرد. وقتی شهاب از ماجرا با خبر شد از شادی بغلم کرد و روی هوا چرخاند. آقا جان و عزیز هم با خوشحالی دست میزدند، با خجالت گفتم:

-نکن شهاب می افتم. بذارم زمین.

شهاب رهایم کرد و گفت: فلفل نبین چه ریزه! نیم وجبی همه فامیل رو ارشاد می کنه.

پدرم با خوشحالی گفت: خوب درس این کارو خونده، معلومه که می تونه، پیر شی الهی سایه جون!

دوباره شادی به خانه مان برگشت. تا آخر شب همه دور هم نشسته بودند و درباره مراسم فردا و خرید گل و شیرینی صحبت می کردند. لحظه ای به یاد کیارش افتادم و حرفهایی که زده بود. ازاینکه فکر کرده بود رضا نامزدم است خنده ام گرفت. معلوم بود حسابی جا خورده بود. رضا از هر نظر از خودش سر تر و بهتر بود و او این انتظار رو نداشت. سرم را تکان دادم تا فکر کیارش از سرم بیرون برود. الآن وقت شادی بود و دلم نمی خواست خرابش کنم .

#### فصل بیست و چهارم

عزیز و آقاجون و خاله شعله به شیراز برگشته بودند و حسابی جایشان خالی بود. از این می ترسیدم که بعداز رفتن شروین و آزاده به مادر سخت بگذرد. مراسم بله برون به خوبی و خوشی تمام شده بود. به یاد آن روز لبخند زدم. شهاب از صبح زود دور خودش می چرخید و همه را به خنده می انداخت. تا بعد از ظهر به سختی می تونست روی پا بند شود. سرانجام کمی زودتر از ما

آماده شد و رفت گل و شیرینی بخرد. عمه زیبا و آقا مجتبی قرار بود مادر جان را همراهشان بیاورند. عمه زهره نمی آمد. محمد سرما خورده بود و اکبر آقا که دست و دلش برای محمد می لرزید دلش راضی نمی شد محمد را به خواهرانش بسپارد و معذرت خواهی کرده بود. البته ما هم راضی بودیم که عمه زهره نمی آمد، هرچه تعدادمان کمتر بود بهتر بود. خانه آوا اینا آنچنان بزرگ نبود. در ضمن قرار بود دو دایی آوا هم بیایند. جلوی در مادر به سوی مادر جان رفت و با هم روبوسی کردند. مادر جان هر اخلاق بدی که داشت کینه ای نبود و زود فراموش می کرد که ازدست کسی رنجیده است. با خوش زبانی با آقا جون و عزیز و خاله احوالپرسی کرد.

همه مرتب و آراسته بودیم وبا سبد بزرگ گلی که شهاب محکم در آغوش داشت هر کسی می توانست بفهمد برای خواستگاری می رویم. به محض زنگ زدن مادر آوا در را باز کرد و خودش جلو آمد و با خوشرویی خوش آمد گفت: کت و دامن خوش دوختی به رنگ خاکستری پوشیده بود، موهای کوتاهش را شرابی کرده بود. صورتش آرایش ملایمی داشت. با دیدن شهاب لبخند زد و گفت: این حاضر جوابی ها آخر کار دستت داد، نه؟

شهاب خندید و سبد گل را به مادر آوا داد. دایی های آوا هم با لباس رسمی سر پا ایستاده بودند. خانم های محترم و آراسته ای هم داشتند که کنارشان ایستاده بودند. وقتی همه با هم آشنا شدند و چند لحظه بعد همه با هم مشغول صحبت بودند بلند شدم و به دنبال آوا رفتم. ماندانا پشت در اتاق ایستاده بود و گوشش را به در نزدیک کرده بود. با دیدن من از جا پرید و آهسته گفت: -وای سایه ترسیدم...

آوا هنوز جلوی آینه بود ، با دیدنم نگران بلند شد و گفت: سایه خوی شد اومدی، دارم از اضطراب خفه میشم.

چرا؟ مگه ما لولو خورخوره ایم؟ سر زبون درازت چه بلایی اومده؟

-سایه بس کن تو رو خدا! ببین خوبم؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم. بلوز شیری با شلوار قهوه ای رنگ به پا داشت. موهایش را سشوار کشیده و درست کرده بود. صورتش آرایش اندک اما به جایی داشت. صورتش از اضطراب گل انداخته بود و چهره اش زیبا تر شده بود. گفتم: -عالی شدی، خیلی خوشگل شدی. بیا بریم وگرنه صدای همه در میاد.

آوا آهسته پرسید: کی همراهتون اومده؟

خندیدم: بگو کی همراهمون نیومده؟ همه هستن.

رنگش پرید: وای، راست میگی؟

-آره مادر بزرگم اینا از شیراز اومدن، یکبارگی بله برون راه بندازن و برن تا نامزدی...

ماندانا با شیطننت نگاهی به آوا انداخت و گفت: حالا از کجا انقدر مطمئید جواب آوا مثبت؟

-از اونجایی که خودم بزرگش کردم بچه جون!

با ورود آوا صورت شهاب سرخ شد. شروین هم شروع به سقلمه زدن به شهاب کرد. بعد از چند دقیقه سکوت مادر جان حرف

اصلی را پیش کشید. ساعتی بعد همه چیز تمام شده بود. آوا مهریه بالا نمی خواست و با عقد و عروسی بدون فاصله موافق بود.

قرار شد که چند ماه ناکزد باشند تا شهاب کارهایش را راست و ریس کند، بعد از اینکه صحبتها تموم شد، شهاب دست در

جیبش کرد و انگشتری را که با هم خریده بودیم در آورد و با صدایی لرزان گفت: بفرمایید، قابل نداره.

مادر و عزیزهم پارچه هایی که خریده بودند روی میز گذاشتند. مادر جان هم خم شد و از کنار پایش نایلون بزرگی را پیش

کشید. کله قند بزرگ و سفیدی که به زیبایی با روبان های رنگی آراسته بود روی میز کنار هدایا گذاشت و گفت:

-الهی زندگیتون مثل این قند شیرین و سفید باشه.

همه دست زدند و زن دایی کوچک آوا برخاست و ظرف شیرینی را دور گرداند و وقتی مقابل من رسید با لبخند گفت: انشالله نفر

بعدی شما باشید. دست من سبکه.

شیرینی را برداشتم و در دهانم گذاشتم ، در این فکر بودم که روحیه انسانها چقدر با هم فرق دارد. آوا چقدر برای ازدواج

نکردنش ناراحت بود و من چقدر بی خیال! افکارذهنم رافقط دو چیز مشغول میکرد، کار و خانواده ام. به هیچ چیز دیگری فکر

نمی کردم، البته گاهی وقتی خیلی عمیق و دقیق به آینده فکر می کردم نگران می شدم، اما طولی نمی کشید که موضوع دیگری

ذهنم را مشغول میکرد.

صدای ضرباتی کوتاه به در از فکر بیرونم آورد. آهسته گفتم:

-بفرمایید.

شروین و آزاده لبخند بر لب وارد شدند. شروین به شوخی گفت: خانم کارشناس وقت دارن؟

به صندلی اشاره کردم و گفتم: بله بفرمایید.

وقتی نشستند مقابلشان روی تخت نشستم و گفتم: خوب بنده در خدمتم.

شروین رو به آزاده کرد و گفت: خوب بفرمایید خانم.

آزاده نگاهی به شروین انداخت و با صدایی آهسته که به زمزمه می مانست گفت:

-من با سایه حرف زدم. اون اعتقاد داشت این حرفها رو تو هم باید بشنوی و با هم به تصمیم درست بگیریم.

شروین منتظر ماند. آزاده سر به زیر انداخت و ادامه داد: راستش شروین من از زندگی تو ماهشهر حسابی خسته شدم. یعنی

حوصله ام خیلی سر میره، از صبح که تو میری من هیچ کاری ندارم، تا بر می گردی به در و دیوار و ساعت زل می زنم. هیچ

دوستی ندارم که باهاش حرف بزنم، هیچ کاری ندارم که انجام بدم. تو هم وقتی میای خونه، انقدر خسته هستی که فقط فرصت

می کنی شام بخوری و یکی دو ساعت تلویزیون ببینی، بعد خوابت می بره. بعضی وقتها تو تنهایی احساس می کنم دارم دیوونه

میشم. انگار در و دیوار خونه می خواد بخوردم. در ضمن خجالت می کشیدم این حرفهارو بهت بگم. می دونم که خودم موافقت

کردم که بریم ماهشهر، اما حالا خودم توش گیر کردم. دیگه نمی تونم، دلم می خواد جایی زندگی کنم که استخر و باشگاه

ورزشی مدرن داشته باشه، سینما و تئاتر و کنسرت داشته باشه، مغازه های پر زرق و برق و پاساژهای بزرگ و خوشگل داشته

باشه، دلم می خواد با هم سن و سالامون رفت و آمد کنیم. دوستایی داشته باشیم که باهاشون بریم این طرف اون طرف، چه می

دونم، کوه، مهمونی پارک...دلم زندگی می خواد.

آزاده اشکهایش را که بی اختیار بر روی پوست سفیدش دویده بود پاک کرد و ساکت ماند. شروین هم ساکت به آزاده نگاه می

کرد. نگاهش گیج و سر در گم بود. با ملایمت گفت:

-من اصلاً نمی دونستم که انقدر داره بهت سخت می گذره، ولی تو خودت قبول کردی و با من اومدی. من قبل از رفتن با تو

مشورت کردم، الآن دیگه نمی تونم کارمو ول کنم، مخصوصاً با این شرایط مهم و پیچیده ای که تو شرکت دارم، ولی هر کاری

هم بگی می کنم تا تو احساس بهتری داشته باشی. راست میگی! من سرم خیلی گرم خودم بود، آدم از بیکاری دق می کنه، چکار باید بکنم تا تو احساس افسردگی نکنی؟

به آزاده نگاه کردم که هنوز اشک می ریخت، پرسیدم: آزاده اون موضوعی که به من گفتی به شروین هم گفتی؟ سرش را به علامت منفی تکان داد. شروین نگران و مضطرب پرسید: چی شده؟ هان؟

با آرامش گفتم: نگران نشو، آزاده نتونسته بهت بگه چون خودش هم گیج شده، یه کمی شرایط پیچیده شده... شروین میان حرفم پرید: جونم رو بالا آوردی سایه... چی شده؟

آزاده با صدایی گرفته حق حق کرد:

-من حامله ام شروین!

نگاه شروین از حالت تعجب به شادی و خرسندی تغییر کرد. آهسته بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم، مطمئن بودم آنها به تنها ماندن با هم بیشتر احتیاج داشتند. شروین پسر منطقی و مهربانی بود و آزاده را بی نهایت دوست داشت، آنها فقط به فرصتی برای صحبت کردن با هم احتیاج داشتند، اگر باز به نتیجه نمی رسیدند جا داشت که دخالت کنم و چند توصیه کوچک و مفید به هر دو بکنم، اما فعلاً جای صحبت من نبود، آن شب در فرصتی شروین را به حیاط بردم تا با او تنها صحبت کنم. روی پله های ایوان نشستیم، شروین در فکر بود. آهسته گفتم: خوب به چه نتیجه ای رسیدی؟

شانه ای بالا انداخت. غمگین گفت:

-نمی دونم باید چی کار کنم؟ آزاده حق داره، بهش خیلی سخت می گذره. اما منم بی تقصیرم. قبل از رفتن با هم مشورت کردیم و با هم تصمیم گرفتیم. حالا نمی تونم همین طوری ول کنم و پیام.

حق با توهم هست، اما الآن آزاده شرایط جدیدی پیدا کرده، حامله است. قبل از اینکه برید شیراز به من گفت، منتها اون موقع دلش نمی خواست تو بدونی، چون تصمیم گرفته بود سقط کنه...

شروین از جا پرید: چی؟ جدی میگی؟

دستم را روی بازویش گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم: نترس، مطمئن باش این کارو نمی کنه، اون تو رو دوست داره، منتها

کمی حالت افسردگی پیدا کرده که باید کمکش کنی.

-من حرفی ندارم، باید چی کار کنم؟

-باید سعی کنی سرگرمش کنی، مثلاً وقتی بر می گردی خونه با هم برید پیاده روی، فیلم نگاه کنید. چه می دونم! برنامه های مشترک داشته باشید. در ضمن گاهی هم بذاری تنهایی بیاد تهران، نباید منتظر مرخصی باشی که هر دو با هم بیاین، اینطوری هم آب و هوا عوض می کنه و روحیه اش عوض میشه، هم برای تو و زندگی اش دلتنگ میشه. همیشه یه دوری کوتاه مدت معجزه می کنه، برای تو هم خوبه، تو الان به وجود آزاده عادت کردی. وقتی چند روزی از هم دور باشین تو هم قدر زنت رو بیشتر می دونی و وقتی با هم هستین از فرصتهات بهتر استفاده می کنی!

شروین از جایش بلند شد: من حرفی ندارم، سعی می کنم بیشتر بهش برسم، اما سایه مبادا باز به سرش بزنه سر بچه مون یه بلایی بیاره؟

-نه خیالت راحت باشه. اون همین الان هم عاشق این بچه است. در ضمن بچه که به دنیا بیاد خود به خود سر آزاده هم گرم میشه. فقط تو باید تو این مدت حسابی به خودش و بچه توجه کنی. حتی کمی لوسش کنی. خوب؟

شروین خندید: اطاعت! ولی جون من راستش رو بگو سایه، آزاده چقدر بهت داده که این سفارش هارو به من بکنی؟

همانطور که به طرف در می رفتم گفتم: آزاده دختر خیلی خوییه، قدرشو بدون.

اطمینان داشتم برادرم به حرفم گوش می کند و همین مشکل آزاده رو حل می کرد. او فقط به توجه بیشتر احتیاج داشت. بعد با خودم گفتم همه ما به نوعی محتاج عشق و توجه بیشتر هستیم. نا خود آگاه به یاد رعنا افتادم، دلم برایش تنگ شده بود، از آن روز که با هم بیرون رفته بودیم ازش بی خبر بودم، برایم عجیب بود که با آن همه اصراری که مادرش برای دیدن من داشت چراتا به حال کلینیک نیامده بود؟ بعد با خودم فکر کردم شاید منظور خانم مظفری از پایان تعطیلات سیزدهم فروردین بوده، به هر حال به زودی مشخص می شد چون فردا سیزده به در بود و از روز بعد همه جا باز می شد و همه به سر کار می رفتند.

صبح روز سیزده فروردین، چهار ماشین پشت سر هم به طرف جاده چالوس حرکت کردیم. شهاب اخمو و بد اخلاق بود. شب قبل هر چه به آوا اصرار کرده بود که همراه ما بیاد؛ آوا قبول نکرده بود. البته آوا حق داشت. او و شهاب هنوز جشن نامزدی

نگرفته بودند و حضور او در میان جمع فامیل ما صورت خوشی برایش نداشت، اما شهاب متوجه احساس آوا نبود و بی دلیل از دستش ناراحت شده بود. عمه هایم با خانواده هایشان پشت سر ما می آمدند، جاده شلوغ بود و ماشین ها حرکت کندی داشتند. مردم کنار رودخانه کیپ تو کیپ نشسته بودند، آزاده با دیدن این صحنه خنده اش گرفت:

-انگار وادارشون کردن بیان سیزده به در، نگاه کن! اگه کسی دستش رو بلند کنه می خوره تو سر بغل دستی اش.

پدر و مادر آزاده و خواهر کوچکترش آزیته هم در ماشین خودشان دنبالمان می آمدند. قرار بود فردا اول وقت شروین و آزاده به ماهشهر برگردند. این بود که خانواده اش ترجیح می دادند ساعت های باقیمانده را در کنار دخترشان باشند.

سرانجام آقا مجتبی ماشین را نگه داشت. همه پشت سر هم ایستادند. آقا مجتبی دوان دوان به طرف پدرم آمد و گفت:

-آقا جلال اون پایین چطوره؟

پدرم نگاهی به نقطه ای که آقا مجتبی اشاره کرد نگاه کرد:

-مرد حسابی این جا که بی آب و علفه!

شوهر عمه ام با خوش اخلاقی گفت: برای تنبل ها که صبح زود خوابند، همین هم زیاده، جاهای سر سبز و خرم جای سوزن انداختن نداره، همین جا هم دیر بجنبی گیرت نمیداد.

بعد از شور و مشورت با مردهای دیگه همه به این نتیجه رسیدند که حق با آقا مجتبی است. بنابراین ماشین ها را پارک کردند و وسایل را پیاده کردند. به محض مستقر شدن محمد شروع به دویدن کرد. پر از شور و انرژی بود. مادر جان با وسواس تمام زیرش یک پتو انداخت و یک پتوی چهار تا شده هم روی پاش کشید و انگار کسی ازش توضیح خواسته باشه گفت:

-پاهام درد می کنه، باید گرمشون نگه دارم.

آزاده و شروین هم دست در دست هم شروع به قدم زدن کردن و از جمع فاصله گرفتن، به شهاب که با حسرت به آن دو نگاه می کرد نگرسیتیم. دلم برایش سوخت. اما این دوری هم عالمی داشت و باعث می شد بیشتر قدر آوا رو بدونم. اطمینان داشتم به آوا هم آن روز خوش نمی گذره. به پشت سرم نگاه کردم، مرجان طبق معمول با خوش اخلاقی داشت به عمه ام کمک می کرد، اما مژگان گوشه ای کز کرده بود و حالت صورتش نشان می داد که خیلی ناراحت و گرفته است. هوا هنوز سرد بود و آفتاب

پشت ابرها پنهان شده بود. روی قالی نشستم و پاهایم را دراز کردم. دلم می خواست به هیچ چیز فکر نکنم تا خستگی ذهنی ام بر طرف شود. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، اما با صدای مرجان دوباره چشمانم را باز کردم.

-خوابیدی؟

-نه.

کنارم نشست و زانوانش را در سینه اش جمع کرد. پرسیدم: مژگان چرا ناراحته؟

لبخندی زد: از همون بچه بازی های همیشگی...

-یعنی از دست محمد ناراحته؟

صدایش را پایین آورد و گفت: نه بابا... پیش خودش خیالاتی کرده بود...

بعد به اطراف نگاه کرد و سرش را نزدیک گوشم آورد: پیش خودمون می مونه؟

سرم را به ملایمت تصدیق تکان دادم.

نجوا کرد: از اینکه شهاب نامزد کرده ناراحته؟

پچ پچ کنان گفتم: آخه چرا؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: حرف که نمی زنه، ولی من حدس می زدم شهاب رو دوست داره و پیش خودش فکر کرده شاید

شهاب بیاد خواستگاری...

آهسته گفتم: ولی شهاب که خیلی از مژگان بزرگتره...

لبخندی زد و گفت: دختر بچه است دیگه، چشمش به اولین پسری که بیفته به خیال خودش عاشق میشه، حالا تا بخواد ازدواج کنه

عاشق صد نفر میشه.

از طرز فکر و راحت فکر کردنش خیلی خوشم اومد. با توجه به اخلاق عمه زهره و اکبر آقا، مرجان دختر عاقل و روشنفکری به

حساب می آمد. صدایش دوباره بلند شد: من می خواستم راجع به محمد باهات صحبت کنم، خیلی شر و خرابکار شده، لوس

شده، هر چی هم به بابا شکایت می کنیم محل نمی ذاره. می خوام ببینم میشه براش کاری کرد یا نه؟ این طوری که پیش میره دو

روز دیگه یا بی سواد می مونه یا پشت میله های زندان میفته... باور نمی کنی چقدر پررو شده، به همه امر و نهی می کنه، اگه مخالف میلش عمل کنیم جیغ و داد راه می اندازه گریه می کنه و خودش رو به در و دیوار می زنه تا به حرفش گوش کنیم. من برای آینده خودش نگرانم. همه که مثل مامان و بابا نیستن ناز آقا رو بخرن...

نگاهی به صورت گیرا و جوانش انداختم، احساس مسولیتش تحسین بر انگیز بود، شمرده گفتم:

-تو تنهایی نمی تونی محمد رو درست کنی، حتماً باید مامان و بابات هم درست باهاش برخورد کنن. محمد باید بفهمه در ازای هر چی که می خواد باید کاری انجام بده، مثلاً ده تا بیست پشت سر هم بگیره تا براش اسباب بازی بخرن، یا نون بخره تا بتونه کارتون تماشا کنه... همین طور بگیر و برو تا آخر. با این جور بچه ها حتماً باید با روش پاداش و تنبیه رفتار کرد. برای هر کار خوب پاداش می گیره و برای هر کار بدش تنبیه میشه. البته نه تنبیه جسمی، مثلاً اگه داد و بیداد راه بیندازه باید تو اتاقش بمونه، یا نذارید برنامه کودک تماشا کنه، اگه درساشو نخونه براش اون اسباب بازی که دوست داره نخرین. این روش در اکثر موارد کار سازه، برای بچه هایی که شلوغن، بهترین کار اینه که مشغول به کارایی بشن که از دستاشون استفاده بشه. مثلاً خمیر سازی، ساختمان سازی، یا ورزش هایی بکنن که انرژی شون رو تخلیه کنن. بهترین ورزش هم براشون شناست. هم خسته شون می کنه، هم آب باعث آرامش میشه. عمه زهره حتماً باید تو خونه به محمد کار بده، کاری که برای محمد مسوولیت بشه، یعنی موظف باشه انجامش بده، نه اینکه گاهی بکنه گاهی نکنه، مثلاً نون خریدن وظیفه محمد باشه؛ یا آشغال بیرون گذاشتن. چه می دونم! از این کارای سبک و کوچیک باید شروع کرد و بعد از مدتی بیشترش کرد. ولی اگه عادت کنه که همه کارهاشو بقیه بکنن پسر بی مسولیت و تنبلی از آب در میاد که همیشه انتظار داره کاراشو بقیه انجام بدن.

مرجان با تاسف سری تکان داد و گفت: بدبختی اینه که بابا خیلی بهش میدون میده، همه اش میگه بچه اس عیب نداره. هر چی بخواد فوری براش می خره. استدلالش هم اینه که خوب تو خونه داشته باشه تا چشم و دلش سیر باشه.

-اگه مامان و بابات باهاش جدی و درست برخورد نکنن همینطوری می مونه، حتی بد تر و لوس تر هم میشه.

مرجان ملتسمانه نگاهی به من کرد و گفت: تو با مامان حرف می زنی؟

سری تکان دادم: باشه، ولی تا بابات نخواد فایده ای نداره. چون محمد به پشت گرمی باباشه انقدر می تازونه...

حالا تو صحبت کن.

-باشه. شما هم سعی کنید همین روش تشویق و تنبیه رو در موردش به کار بگیرید ، بالاخره بی تاثیر هم نیست.

بعد از خوردن ناهار رگبار باران همه را فراری داد. آزاده و شروین به خانه پدرآزاده رفتند و ما هم به خانه خودمان برگشتیم. در راه بازگشت هر چه سعی کردم سر صحبت را با شهاب بازکنم موفق نشدم. با بد خلقی به منظره بارانی بیرون خیره شده بود و جوابم را نمی داد. وقتی به خانه رسیدیم به مادر کمک کردم تا ظرفهای کثیف را بشوید و وسایل را جابه جا کند. مادرم لبخند زنان گفت:

-امسال نحسی سیزده شهاب رو گرفت.

ظرفها رو شستم و خشک کردم: نه بابا،چه نحسی؟ شهاب خودشو لوس کرد. خوب آوا حق داره، اگه الان پاشه بیاد از فردا همه پشت سرش می گن دختره هول شده بود.

صبح زود وقتی بیدار شدم دلم برای کلینیک و همکارانم حسابی تنگ شده بود. با انرژی از جا بلند شدم وبه آشپزخانه رفتم. مادر تازه داشت چای درست میکرد. آزاده و شروین هم برای خداحافظی آمده بودند و با دین من جلو آمدند. آزاده با مهربانی گفت: چقدر زود بیدار شدی سایه جون، امروز فکر می کنم تق و لق باشه.

خندیدم:آره، ولی خیلی دلم برای کارم تنگ شده...

بعد از خداحافظی با آنها از خانه بیرون زدم. باید خودم سر کار می رفتم، شهاب هنوز خواب بود و دلم نمی آمد بیدارش کنم. وقتی به کلینیک رسیدم همه در اتاق دکتر شمیرانی جمع بودند و صحبت می کردند. با ورود من لحظه ای گفتگویشان قطع شد و پس از تبریک گفتن مجدد سال نو به من و تعارفات مرسوم دوباره همه مشغول حرف زدن شدند. من هم با یکی از خانمهای روانشناس که به تازگی به مرکز مشاوره آمده بود گرم گفتگو بودم، که با صدای خانم احمدی صحبت من نیمه تمام ماند.

خانم کمالی ببخشید...

از هم صحبت من عذر خواستم و از جا برخاستم، جلوی در ایستاده بود:بله؟

آهسته گفت: مراجعه کننده دارید، یه بار دیگه هم اومده بودن.

با تعجب نگاهش کردم: کی؟

-اسمش یادم رفته، یه خانم...

در میان خنده و صحبت همکارانم از پله ها بالا رفتم و در کمال تعجب خانم مظفری را دیدم که ساده و بدون آرایش و قیافه همیشگی روی نیمکت سبز رنگ سالن انتظار نشسته بود. بادیدم ازجا برخاست:

-سایه جون انگار زود امدم ، ببخشید.

سلام کردم و با مهربانی به اتاقم هدایتش کردم: خیلی خوب کاری کردید، بفرمایید. رنا جون چطوره؟

لبهایش را جمع کرد :ای بد نیست مثل همیشه...

وقتی در اتاق را بستم روی مبل افتاد و آهی عمیق کشید. به خانم احمدی سفارش چای داده بودم، اتاق کمی سرد بود. شوفاژ را باز کردم و پشت میز نشستم.

بر عکس دفعه پیش خیلی ساده و تقریباً آشفته بود. صورتش رنگ پریده و بی فروغ بود. ساکت و منتظر ماندم تا شروع به صحبت کند. می دانستم انگیزه قوی او را آن وقت صبح به دفتر کارم کشانده، اطمینان داشتم در مورد رناست؛ ولی نمی دانستم باید منتظر شنیدن چه باشم. صدای سینه صاف کردن خانم مظفری مرا از فکر بیرون آورد: اگه سیگار بکشم ناراحت نمیشی؟

-راحت باشید.

سیگارش را روشن کرد و پک عمیقی زد. صدایش خسته و نا امید بود.

-سایه جون من تو زندگیم بر خلاف ظاهرم خیلی مصیبت کشیدم. شاید تو دلت بهم بخندی اما غم رنا کمر منو شکسته ، حالا دیگه تسلیمم ، اعتراف می کنم که شکست خوردم و این برام خیلی تلخه.اون روز یادته رنا تمام کریستالهای منو شکست؟

یادته چه حرفهایی بهم زد؟

یک عمره که دارم این حرفهارو به خودم می زنم، دارم داغون میشم، وقتی به این موضوع فکر می کنم از شدت سر درد مرگمو از خدا میخوام.روزی هزار بار التماس می کنم منو بکشه، دیگه طاقت ندارم. شبی نیست که فکر رنا مثل خوره به جونم نیفته.

لحظه ای نیست که خودمو سرزنش نکنم ، خودمو متهم نکنم ، دلم می خواست می تونستم خودمو اعدام کنم و راحت بشم.

خانم مظفری با پشت دستانش اشکهایش را پاک کرد. با احتیاط گفتم: خوب درباره اش صحبت کنید، بعضب وقتها صحبت درباره موضوعی که آدم رو رنج میده، در کاهش این احساس گناه و درد خیلی موثره. در ضمن راحت تر میشه به رعنا کمک کرد.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. صورتش حسی از ترحم را در بیننده بر می انگیخت. از آن زن مقتدر که بار پیش روی همین مبل نشسته بود، چیزی بر جا نمانده بود. صدایش می لرزید و بغض آلود گفت: اتفاقاً برای همین اینجا آمدم. بعد از سالها بالاخره خودمو راضی کردم که همه چیزو تعریف کنم. اما سایه جون باید حوصله داشته باشی، چون می خوام از اول همه چیزو بهت بگم، ممکنه فکر کنی این حرفها به موضوع اصلی ربطی نداره، اما باید حوصله کنی. چون به نظر خودم همه چیز دست به دست هم داده و زندگی منو به باد داده.

بی صبرانه منتظر شروع صحبتش بودم. سیگارش را در فنجان چای له کرد و نفس عمیقی کشید و با صدایی آهسته و زمزمه مانند شروع به صحبت کرد.

### فصل بیست و پنجم

من تو بد دوره ای به دنیا اومدم. اوج سلطنت پهلویو منزوی شدن شازده های قاجاری شجرنامه پدرم به مظفرالدین شاه قاجار می رسید. البته هنوز هم بعد از این همه سال نمی دونم چند پشت این ورتر یا اون ور تر بابای من بوده، اما پدرم لقب داشت، که همینطور نسل اندر نسل بهش رسیده. منتها وقتی رضا شاه اومد بعد از مدتی همه شناسنامه دار شدن، دیگه دوره این القاب هم گذشت. رضا شاه بیشتر فامیل و خانواده قاجار رو یا گرفته بود یا تبعید کرده بود، یا انقدر ترسانده بود که منزوی زندگی می کردند. پدر من هم یکی از افرادی بود که بی سرو صدا در انزوا زندگی می کرد. البته فامیل نزدیک و درجه اول قاجار و سلطنت نبود که بخواهد بترسد، اما همیشه جانب احتیاط را داشت که حرفی نزنند و چیزی نگویند که برایش خطرناک باشد. حالا از این حرف ها بگذریم. پدر من خیلی ادعای روشنفکری می کرد و طرز زندگی ما خیلی خیلی از همطرازان خودمون بهتر بود. به دلیل اینکه پدرم تنها وارث پدر بزرگم بود، ثروت قابل ملاحظه و زیادی داشت که عواید همان املاک و اشجار زندگی ما را به بهترین

نحوی می چرخاند. البته من یک عموی بزرگتر هم داشتم ولی به دلایلی او از ارث محروم و از خانواده طرد شده بود. به هر حال پدرم با مادرم ازدواجی عاشقانه داشتند و در همان سالهای اول زندگی‌شان من به دنیا اومدم.

بنا به تعریف مادرم، پدرم هفت شبانه روز جشن گرفت و همه خانه و سر در خانه را چراغانی کرد. اسم مرا هم با آهن و تلپ گذاشتند توران دخت، به فاصله چند سال خواهرم به دنیا اومد. ولی پدرم این بار زیاد شادی نکرد، دیگه اونقدر هم روشنفکر نبود که بتواند وجود دو دختر را پشت سر هم قبول کند، ولی باز با دبدبه و کبکبه اسم خواهرم را گذاشتند پوران دخت و بعد از آن مادرم تا سالهای سال باردار نشد. به هر حال وقتی من دست چپ و راستم را شناختم متوجه محیط اطرافم شدم. از وقتی یادم میاد باغبان و خدمتکارو راننده داشتیم. مادرم زن چاق و تپلی بود با موهای مجعد مشکی و زیبا که هیچوقت کوتاهشان نمی کرد و بلندی موهایش تا کمر می رسید. صورت گرد و سفیدی داشت، با چشم و ابروی مشکی و مینیاتوری، دماغش کمی عقابی بود، اما لبهای گرد و پرش جبران دماغ استخوانی اش را می کرد.

چنان ابهتی داشت که وقتی به ما چشم غره می رفت از ترس خشک می شدیم. زیاد مارو کتک نمی زد، فقط چشم غره و گاهی نیشگون هایی از بازویمان می گرفت که تا هفته ها جایش درد می کرد. من و خواهرم در آرامش و ناز و نعمت بزرگ شدیم واز همان کودکی مثل مادرم به همه کسانی که در خانه مان کار می کردند امر و نهی می کردیم. پوران البته از من دل رحم تر بود. کم کم بزرگ می شدیم و از نیمکتهای دبستان به دبیرستان منتقل می شدیم. در همان زمان مادرم بار دیگر حامله شد. البته در آن مدت دکتري نبود که مادرم پیشش نرفته باشه و دعا نویس و رمالی نبود که مادرم را شناسد تا عاقبت نذر و نیازهایش نتیجه داد و پس از پانزده سال حامله شد. دیگه پدرم چه حالی داشت بماند. من و پوران هم انقدر بزرگ شده بودیم که اصلاً حسودیمان نمی شد و حتی خوشحال بودیم که کسی کاری به کار ما ندارد.

خوب دو دختر نوجوان بودیم که دلمان می خواست بی آن که باز خواست شویم شیطننت کنیم. در همان روزها که مادرم باردار بود و به سنگینی حرکت می کرد، اتفاقی افتاد که شاید همان سرنوشت مرا عوض کرد. یک شب مادرم از جایش بلند می شود تا آب بخورد. پدرم که به سنگینی خوابیده بود متوجه نمی شود و مادرم به آشپزخانه می رود. به گفته خودش چون می بیند هوا لطیف و بهاری است به ایوان میاد تا هوایی بخورد. آقا بابا، باغبان پیرمان هم که آن شب بی خوابی به سرش زده بود در گوشه

ای از ایوان در تاریکی مشغول گلدان ها بوده که مادرم بیرون می آید. آقا بابا هم برای اینکه مامانم نترسد گوشه ای پنهان می شود ، غافل از اینکه سایه اش چند برابر بزرگتر از خودش روی دیوار افتاده است. آن شب مادرم که سایه آقا بابا رو دید جیغ بلندی کشید و غش کرد. من همه چیز رو خوب یادمه، پوران خوابش سنگین بود بیدار نشد. اما من و پدرم با عجله به ایوان پریدیم، آقا بابا گوشه ای کز کرده بود و بر سرش می زد. پدرم وقتی مادرم رو بیهوش روی زمین دید دست و پایش را گم کرد. فریاد میکشید و دور خودش می چرخید. عاقبت داد کشید:

-رحمان...رحمان ماشین رو بیار.

اما هیچ خبری از راننده مان نبود. من با عجله کمی سرکه از آشپزخانه آوردم و زیر بینی مادر گرفتم. شانه هایش را مالیدم و بی اختیار اشک می ریختم. آقا بابا هم گوشه ای چمباتمه زده بود و زاری می کرد، انقدر صدایش سوزناک بود که اعصابم بهم می ریخت. صدایم را بلند کردم و فریاد کشیدم : برو انقدر ناله نکن. مادرمو تو کشتی، برو از جلو چشم کنار...

وقتی آقا بابا ترسان دوید و در ته باغ نا پدید شد ، پدرم که با فریاد من به خود آمده بود داد کشید:

-رحمان کدوم گوری هستی ؟

به هر حال آن شب با هر مصیبتی بود مادرم را در ماشین انداختیم و پدرم خودش رانندگی کرد. در میانه راه مادرم به هوش اومد و با تعجب به من نگاه کرد: وا...توران، چی شده؟ پدر با مهربانی جواب داد: تو از حال رفتی، دارم می برمت دکتر.

مادرم که یادش افتاد چه بر سرش آمده نیم خیز شد: ناصر، تو ایوون یکی قایم شده بود. انگار جن بود! انقدر بزرگ بود نگو! پدر با ناراحتی سر تکان داد: این حرفا چیه تابان؟ جن کجا بود؟ این آقا بابای بیشعور داشته به گل ها ور می رفته ، تو رو دیده خواسته قایم بشه که نترسی، احمق کارو بد تر کرده، این رحمان گور به گور هم معلوم نیست کدوم گوری رفته... بذار برگردیم یه پدری از همه در میارم که خودشون حظ کنن.

حرف پدرم با فریاد مادرم قطع شد: وای کمرم...وای دلم...

تا رسیدن به بیمارستان مادرم از شدت درد اشک ریخت و فریاد کشید. وقتی رسیدیم پرستاری خودش را رساند و مادرو پدر را به طرف سالنی راهنمایی کرد. چند ساعتی پشت در ماندم تا پدرم با شانه های افتاده به طرفم اومد. فوری فهمیدم که اتفاق بدی افتاده، حدسم درست بود، مادرم که بر اثر ترس و هول زایمانش جلو افتاده بود، پس از چند ساعت درد کشیدن بچه نارسی به دنیا آورد که فقط چند لحظه زنده ماند و در دستهای مادرم جان سپرد. بدترین قسمت این فاجعه این بود که بچه پسر بود. مادرم تا مدت‌ها ناراحت و افسرده کنج خانه برای پسر از دست رفته اش عزا گرفت.

آن روز به محض بازگشت به خانه پدرم که به شدت عصبانی بود آقا بابا و رحمان را احضار کرد. من هم به سرعت دویدم و رختخواب مادرم را پهن کردم و او را که هنوز به گوشه ای زل زده بود در رختخواب خواباندم. بعد از ظهر وقتی آقا بابا از ما خداحافظی کرد و از مادرم که به دیوار زل زده بود حلالیت خواست و وسایل اندکش را جمع کرد و رفت، تازه فهمیدم که پدرم هم آقا بابا و هم رحمان را که معلوم شده بود هر شب برای قمار بیرون میرفته و تا صبح پای بساط قمار بوده؛ بیرون کرده است. فقط شایسته باقی ماند که کارهای خانه را انجام دهد. تا چند ماهی خانه مان ماتم کده بود. شبها صدای گریه مادرم و دلداری پدرم را می شنیدم و دعا می کردم هر چه زودتر جال مادرم بهتر شود، چون به شدت حوصله مان سر رفته بود. قبلاً هر هفته مهمانی های بزرگ داشتیم. آخر تابستان به بیلاق می رفتیم و یک ماه خوش می گذرانیدیم و تا باز گشایی مدارس، خستگی یک سال درس خوندن رو در می کردیم. اما با حال بد مادر و ناراحتی پدرم همه برنامه های تفریحی لغو شده بود. سرانجام اوایل پاییز مادرم ازجا برخاست و دوباره آرایش کرد و موهایش را با مروارید های ریز بافت. لبخندش اگر چه کمرنگ ولی باز صورتش را درخشان می کرد. پدرم هم با خنده مادرم دوباره خندید و کم کم زندگی مان به روال سابق بازگشت. اما با فصل بازگشایی مدارس بی راننده بودن برای پدرم سخت بود، چون کسر شانش می شد که ما را شخصاً به مدرسه ببرد و برگرداند. حیات بزرگمان هم احتیاج به رسیدگی داشت. یکی دو هفته بعد وقتی پدرم از مسافرت برگشت دستانش پر بود. کره محلی، عسل، ماست، خیک دوغ، گوشت گوسفند و چند مرغ زنده و البته یک خانواده چهار نفره که همراهش آورده بود و قرار بود به عنوان باغبان و راننده انجام وظیفه کنند. این طوری بود که آقا قدرت شد باغبون و پسر ارشدش که تا کلاس هشتم درس خوانده بود رانندگی ما را به عهده گرفت. البته طوبی خانم، زن آقا قدرت هم برای همه ما کار می کرد. از خیاطی تا پختن مربا و شستن پرده

ها و دوختن ملافه ها. آن روزها من تازه به کلاس دهم رفته بودم و خیلی احساس بزرگ شدن می کردم. موهایم را فر می زدم و با هزار بدبختی مثل دم عقرب روی پیشانی ام می چسباندم.

روز اولی که مسعود من و پوران رو به مدرسه رساند هرگز فراموش نمی کنم، من که انتظار داشتم با یه پسر دهاتی لب گلی رو به رو بشم با دیدن مسعود از تعجب خشکم زد. قد بلند و چهار شانه بود با موهای مجعد مشکی و صورت بیضی و چانه و گونه استخوانی با چشم و ابرویی بسیار زیبا که همیشه پایین را نگاه می کرد. خیلی سر بهزیر و محبوب بود و اصلاً حرف نمی زد. بعد از مدتی همه دوستانم متوجه مسعود شدند و با هیجان و پررویی درباره اش حرف می زدند و می خندیدند. پوران هنوز بچه بود، اما من بی شعور تحت تاثیر حرفهای دوستانم و تعریفهای آنان به مسعود علاقمند شدم. خودش هم که از رفتار صمیمانه من کمی شیر شده بود گاهی در آینه نگاهم می کرد و لبخند می زد. آن روزها خواستگار هم زیاد داشتم که اکثراً از خانواده های اعیان و ثروتمند بودند، اما پدرم آرزو داشت که ما تحصیل کنیم و به جایی برسیم، این بود که تا من گفتم آخ، خواستگار بخت برگشته رو بدون هیچ دلیلی جواب می کرد و به اعتراض و التماسهای مادرم توجهی نمی کرد. مادرم آرزو داشت که من ازدواج کنم و به قول خودش چشم همه دختران فامیل را خیره کنم. آن وقت ها واقعاً خوشگل بودم و نازم خیلی خریدار داشت و مادرم با استفاده از قیافه من و اسم و رسم پدرم میخواست بهترین داماد را برای دخترش انتخاب کند و از این که پدرم به سادگی تمام خواستگاران خوب و ثروتمند را رد می کرد ناراحت بود. اما خودم خوشحال بودم، دلم نمی خواست از مدرسه و دوستانم دل بکنم و جدا بشم. آن زمان دوستی داشتم به نام فرخنده که خیلی با هم صمیمی بودیم. او هم از خانواده استخواندار و معروفی بود، ولی بر عکس من اصلاً قیافه نداشت. قد کوتاه و اندام خیلی داشت و صورتش پر از جوش و لک و دماغش خیلی برای صورتش بزرگ بود. تنها زیبایی صورتش چشمان درشت و براقش بود. آن روزها فرخنده در هر فرصتی راجع به مسعود صحبت می کرد و از من درباره اش سوال می کرد. سوالهایی که جوابش را نمی دانستم. چند سالشه؟ قبلاً کجا بودن؟ چه کار می کرده؟ نامزد داره یا نه؟... این حرفها در طول روز باعث می شد ناخود آگاه به مسعود فکر کنم و کم کم در میان راه از او سوال می کردم و او را به حرف می گرفتم.

روزهای اول مسعود جوابم را با دو سه کلمه می داد، آن هم با صدایی که به زحمت می شنیدم چه می گوید. اما کم کم جرات و

جسارت پیدا کرد و از خانه تا مدرسه با هم صحبت می کردیم. در این میان پوران از پنجره به بیرون نگاه می کرد و سر خودش گرم می کرد. در خانه هم پدرم از آقا قدرت خیلی رضایت داشت. کلاً خانواده متواضع و افتاده ای بودند که در مقابل ما صدایشان را بلند نمی کردند. طوبی خانم هر وقت برای من چیزی می دوخت قربان صدقه قد و بالا می رفت و ساعتها از زیبایی و وجهتم سخن می گفت تا آنجا که حوصله من و مادر رو سر می برد و با هشدار مادر ساکت می شد.

بعد از گذشت چند ماه دیگر خیلی چیزها راجع به مسعود می دانستم و برای دوستانم با آب و تاب و شاخ و برگ بیشتر تعریف می کردم. مسعود و خانواده اش در روستایی که پدرم در آن املاک و زمین های فراوان داشت زندگی می کردند. مسعود تا کلاس هشتم درس خونده بود. خودش با خجالت تعریف می کرد: درسم زیاد خوب نبود و هر سال با کلی تجدیدی به کلاس بالاتر می رفتم. وقتی کلاس هشتم رو تموم کردم دیگه از درس خسته شدم و برای همین دیگه نرفتم.

بعد پدرش پول زیادی فراهم می کند و به یکی از اهالی ده می دهد تا با آن کار کند و هر ماه پولی به عنوان سود به پدر مسعود بدهد. اما طرف کلاه بردار از آب در میاد و با پولها نا پدید می شود. پدر مسعود به خاک سیاه می نشیند، هر چه دارد و ندارد می فروشد تا قرض طلب کارانی را بدهد که از آنها پول گرفته و به آن کلاه بردار داده بود. در همان زمان پدرم به دنبال یک باغبان و راننده خوب می گردد و آقا قدرت به او معرفی می شود و بعد از قبول شرایط پدرم اثاثشان را به خانه گلی ته حیاط منتقل می کنند و ماندگار می شوند. یکی از روزهایی که مسعود ما را به مدرسه می رساند، طبق معمول میان همکلاسی هایم درباره مسعود بحث در گرفت. من هم ساکت، شنونده اظهارنظرهای دوستانم بودم. فرخنده با حسرت گفت:

-من که خیلی دلم می خواد شوهر آینده ام قیافه ای شکل مسعود داشته باشه.

فرح که دختر با مزه و شیطانی بود دستی تکان داد و گفت: خوب این که کار نداره، بیا برو زنش بشو.

در میان بهت و تعجب من فرخنده لبخندی زد و گفت: اگه بیاد خواستگاری از خدومه که زنش بشم. اما من از این شانس ها ندارم. نصیب من عاقبت یکی از پیر پسرهای قوامی است.

ژیلا با عشوهِ همیشگی اش گفت: از خدات باشه عروس خانواده قوامی بشی، بابا م میگه سرشون حسابی به تنشون می ارزه، اونا پولدارن، اما مسعود چی؟ راننده است، باباش باغبون ونه اش کلفت خونه توری ایناست.

انتظار داشتم همه حرفش رو تایید کنند، اما همه با جملاتی نیش دار و کوبنده ژیل را سر جایش نشاند. خوب آن زمان همه ادعای روشنفکری و انسان دوستی می کردند. البته شکم هایشان پر بود و ادا در می آوردند. چون بعدها بهم ثابت شد که همه حرف مفت می زنند. به هر حال من هم عضوی از همان گروه بودم و عقاید دوستانم خیلی روی ذهنم تاثیر داشت. این بود که در روای خوش فرو رفتم. چه عیبی داشت اگه مسعود از خانواده فقیر و زحمت کشی بود؟ مگر بابا نمی گفت کار عار نیست؟ در عوض به قول افسانه جوان بود و نون بازویش را می خورد، چند سالی که سخت کار میکرد صاحب همه چیز می شد. اصلاً شاید پدرم بهش کمک می کرد و دستش را جایی بند می کرد.

مسعود از وقتی به تهران آمده بود، دوستانی دور و برش را گرفته بودند و برو بیایی بهم زده بود و کم کم از پيله تنهایی اش بیرون می آمد. شبی در باغ خانه مشغول قدم زدن بودم، که دیدمش روی نیمکتی در انتهای باغ نشسته، داشت کتابی می خواند، از دور ندیدم چه کتابی می خواند، با دیدن من فوری کتاب را بست و سلام کرد. جوابش را دادم و برای اینکه سر صحبت را باز کنم پرسیدم:

-مطالعه می کردید؟

با این که سوال خیلی خصوصی و هیجان انگیزی نبود دست و پایش را گم کرد و به تته پته افتاد. احساس کردم چیزی می خواند که دلش نمی خواهد من بدانم. ناگهان به این فکر افتادم که شاید نامه ای میان کتاب پنهان باشد و آن را می خوانده، با این فکر از حسادت داغ شدم. آمرانه گفتم:

-کتابتون رو ببینم.

با آن که حدود پنج شش سالی از من بزرگتر بود، اما بی نهایت ازم حساب می برد و جرات مخالفت نداشت. اما این بار آهسته گفت: چیز مهمی نیست.

و کتابش را در جیبش گذاشت. ناگهان یاد حرفهای فرخنده و علاقه اش نسبت به مسعود افتادم و صورتم گر گرفت. نمی دانم چرا آن لحظه اطمینان داشتم که نامه عاشقانه از فرخنده دریافت کرده، بغض گلویم را گرفت. احساس کردم بهم خیانت شده، دوباره گفتم: گفتم کتابتون رو بدید ببینم.

این بار دستش را آهسته در جیبش کرد و کتاب کوچکی را به طرفم دراز کرد. به محض دادن کتاب از جایش برخاست و به سرعت به طرف اتاقش رفت. با دستانی لرزان کتاب را ورق زدم. ناگهان کاغذی تا شده و سفید از درون کتاب بیرون افتاد. پس حدسم درست بود. به سرعت نامه را باز کردم ، اما با خواندن سطور نامه نفسم بند اومد. قلبم به شدت می تپید، با نگرانی به اطراف نگاه کردم. دلم نمی خواست کسی مرا در آن حال و روز ببیند. نامه عاشقانه بود، اما نه از طرف فرخنده، بلکه با خط مسعود نوشته شده بود.

درون نامه با خط بچگانه ای نوشته شده بود:

توران...توران...توران! اگر هزار بار اسمت را بنویسم و بخوانم سیر نمی شوم. توران عزیزم ، همه چیز تو زیبا و به جاست. هم اسمت هم خودت و من چه بدبختم که باید تو را ببینم و هر لحظه کنارت باشم نتوانم داشته باشمت. هرروز که تو را به مدرسه می رسونمت آرزو می کنم روزی برسد که برای همیشه کنارم باشی. بوی عطرت وقتی سوار ماشین می شوی، صدای نرم و لطیف وقتی با من حرف میزنی، نگاه طلایی چشمانت وقتی درآینه نگاهم می کنی، همه و همه برایم مثل گنجی دست نیافتنی است. وقتی از ته دل می خندی و سرت را به عقب پرتاب می کنی ، دلم می خواهد در آن لحظه احساسم را بفهمی که چقدر دوستت دارم، اما وقتی یادم میاد من کیستم و خانواده ام کیستند، به این نتیجه می رسم که همه اینها آرزویی محال است. تولایق شاهزاده ها هستی ، نه گدای بی سر و پا مثل من! اما بدان که من تا ابد دوستت دارم و در قلبم فقط تو رو راه میدم.

نامه پر از خط خوردگی و غلط بود. اما هر چه بود برای من که تا به حال چنین چیزهایی دریافت نکرده بودم ، عالمی داشت. از آن روز نگاههای مسعود رنگ دیگری گرفت. رنگ عشق، محبت. هر بعد از ظهر برایم روی نیمکت باغ گل می داشت و نامه ای هم زیر گل ، انتظار خواندن را می کشید. تا اینکه روزی پوران سرمای سختی خورد و اجباراً خانه ماند و من تنها سوار ماشین شدم. در میان راه مسعود با صورتی بر افروخته و صدایی گرفته به حرف آمد. اول آینه را طوری تنظیم کرد تا بتواند نگاهم کند. بعد با زحمت بسیار پرسید:

-نامه هامو خوندی؟

سرم را تکان دادم. صدایش برایم مثل لالایی بود.

-توران من خیلی دوستت دارم، هر کاری بگی می کنم تا تو ازم راضی باشی، تو چطور؟ توهم منو دوست داری؟

آن لحظه فقط به این فکر می کردم که مسعود سرسخت و سر به زیر را به چنگ آورده ام. در فکر دوستانم به خصوص فرخنده بودم که حتماً با شنیدن این خبر از حسادت می ترکید، سر مست از این پیروزی گفتم: آره.

مسعود ماشین را نگه داشت و به عقب برگشت. چشمانش تبار و صورتش گل انداخته بود. پرسید: حاضری باهام ازدواج کنی؟ نفس بریده جواب دادم: نمی دونم، بابام نمی ذاره...

-اگه تو بخوای هر کاری می کنم تا آقا رو راضی کنم!

از شنیدن کلمه آقا دنیای خوش عاشقانه ام مثل حبابی روی آب ترکید. آهسته گفتم: -راه بیفت، دیرم شد.

او هم به خود آمد و حرکت کرد. حرکاتش از روی حواس پرتی بود و چند بار نزدیک بود تصادف کنیم. وقتی رسیدم برای زنگ تفریح بی قرار بودم، دلم می خواست همه چیز را برای دوستانم تعریف کنم. در فرصت به دست آمده از سیر تا پیازماجرا را برای بچه ها تعریف کردم، وقتی حرفام تموم شد اولین نفری که به حرف آمد فرخنده بود: خوش به حالت! مجسم کن شب عروسی، مسعود تو لباس دامادی چقدر خوش تیپ میشه، همه جا انگشت نما میشی، همه از حسودی می ترکن، عروس و داماد خوشگل.

نفر بعدی ژیل بود که از بیزاری صورتش را جمع کرده بود و با ناز و ادا گفت:

-می خواستی بهش بگی بره گم شه بچه دهاتی! بره همون دهاتش زن بگیره!

ولی فریده و زری شروع کردند به طرفداری به قول خودشان از قشر زحمت کش:

-این حرفها چیه؟ هنر رو این آدمای می کنن که از زحمت و دست رنج خودشون پول در میارن و خرج زن و بچه شون می کنن، مثلاً بابای شکم گنده تو به جز خوردن و خوابیدن و دستور دادن به رعیت های املاکش چه کار بلده بکنه؟

اگه توری با این پسر ازدواج بکنه و زندگیشو بسازه، هنر کرده! نه امثال شما ها که نسل اندر نسل پروت و ملک و املاک رو به ارث می برید و ازدواج های اقتصادی می کنید. با کسی ازدواج می کنید که اندازه پدر خودتون مال و اموال داشته باشه، مسعود

هم یه آدمه درست مثل من و تو! حتی ممکنه خیلی از تو بهتر باشه...

ژیلا که حسابی بهش برخورد کرده بود با صدای نازکش جیغ جیغ کرد:

چی میگی؟ تو که بابای خودت مجیز گوی درباره، پدر بزرگت نوکر رضا شاه بوده و حالا پسرش نوکر دست به سینه پسر رضا

شاهه! باز گلی به گوشه جمال پدران ما که پروت در خانواده شان موروثی است و احتیاج به نوکری و چاپلوسی ندارن!

بچه ها مشغول جر و بحث و دعوا و مرافعه بودن، اما من در رویای دیگری بودم. در رویا می دیدم که زن مسعود شدم و همه

محو جمال ما شدند. خانه کوچکی خریدیم و مسعود صبحها سر کار می رود وعصر خسته و عاشق برمیگردد. بچه ها حق داشتند،

مسعود هم آدمی بود مثل بقیه، فقط گنااهش این بود که پدرش پول دار و اعیان زاده نبود. شاید اگر همه بچه ها مثل ژاله بودند،

داستان این عشق بچگانه همان جا پایان میافت؛ اما اینطور نشد. من و مسعود روز به روز بیشتر به هم علاقمندی شدیم، تا جایی

که اگر روزی به دلیلی همدیگر را نمی دیدیم، هر دو کلافه و سر در گم به دنبال هم می گشتیم. من سال آخر دبیرستان بودم که

سرانجام رازمان از پرده برون شد.

خواستگار خیلی خوب و موجهی برایم اومده بود و حتی پدرم نتوانسته بود به سرعت جواب رد بدهد.

اول از همان بهانه های معمول آوردم، اما این بار مادرم سفت و سخت پی قضیه را گرفته بود. خواستگار هم قیافه خوبی داشت و

هم وضع مالی اش از هر کسی که می شناختم بهتر بود. تحصیل کرده و مودب بود و به پدرم قول داده بود به من اجازه ادامه

تحصیل دهد و حتی اگر راضی باشم هر دو برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برویم. مادرم هم با توجه به این همه وعده و

وعید حاضر نبود او را از دست بدهد، به قول خودش این خواستگار دهان همه را ابا عسل بسته بود و من هم نباید بی جهت بهانه

می گرفتم. هم سنم مناسب ازدواج بود و هم شرایط از این بهتر نمی شد. وقتی با زبان خوش و لوس بازی نتونستم پدر را راضی

کنم، قهر کردم و در اتاقم بست نشستم. چند روزی محلم نداشتند اما عاقبت پدرم که طاقت نداشت انقدر اصرار کرد تا به عشقم

اعتراف کردم. هرگز آن روز را فراموش نمی کنم. پدرم از شنیدن اینکه مسعود را دوست دارم، روی تخت افتاد و رنگش پرید.

سرش را میان دستانش گرفت و ساکت ماند. از ترس مثل حیوانی که شکارچی دیده باشه، کنج اتاقم کز کرده بودم. منتظر بودم

پدرم داد و بیداد راه بیندازد و تهدیدم کند، حتی با این که هرگز دست روی ما بلند نکرده بود، به طرفم حمله کند و کتکم

بزند. اما بعد از دقایقی که مثل قرن بر من گذشت پدرم سر بلند کرد و گفت: توران جدی نگفتی، مگه نه؟

آهسته سر تکان دادم. صدای پدرم می لرزید: توران هیچ می فهمی که داری چی میگی؟ این پسر و خانواده اش نون خور من هستن، تو می خواهی با این آدم ازدواج کنی؟ با کسی که تو دو اتاق گلی گوشه خونه پدرت زندگی می کنه؟ پس عزت نفست کجارفته؟ اون لیاقت جفت کردن کفش تو رو هم نداره! توران، چشم و عقلت کور شدن؟ هیچ می دونی غیر از آبروریزی که برای من و مادرت و پوران پیش میاد، به خودت چقدر سخت می گذره؟ فردا پس فردا نمی تونی شوهرتو توی سر و همسر در بیاری. کدوم یک از فامیل ما میاد با پسر یک باغبون هم صحبت بشه؟ باز اگه تحصیل کرده بود و کار و هنری چیزی بلد بود، حرفی نداشتم، ولی این پسر هیچ کاری بلد نیست. جای هیچ پیشرفتی نداره. همیشه همینه که هست... راننده، باغبون، کارگر! می فهمی؟

نفس عمیقی کشیدم و نطق مفصلی برایش کردم. همان حرفهایی که آن روزها به شدت میان جوان ها مد شده بود! درباره قشر زحمت کش و طبقه فاسد و پولدار. حسابی که حرف زدم و تمام دلایل و شواهد را برای پدرم توضیح دادم، فقط یه جمله گفت:

-توران تا بوده چنین بوده!

و رفت. مادرم وقتی شنید غوغا به پا کرد. تهدید به خودکشی کرد، مرا کتک زد، حبس کرد. مسعود هم در این میان با نامه های عاشقانه ای که مخفیانه برایم می گذاشت، دلداری ام می داد و قسم می خورد که خوشبختم می کند، در این میان خواستگار ایده آلم از انتظار خسته شد و از خیر وصلت با ما گذشت، که این خودش باعث ناراحتی بیشتر مادرم شد. در این میان دوستانم هم که به وسیله پوران از ماجرا با خبر شده بودند، تشویقم می کردند و شعار می دادند که استقامت کن! چنان روی دنده لج افتاده بودم که بیشتر از آن که مسعود و رسیدن به او برایم مهم باشد، پیش بردن حرفم اهمیت پیدا کرده بود. سرانجام وقتی پدرم چندین و چند بار با من در خلوت صحبت کرد و نتیجه نگرفت، تن به تقدیر داد و به خواست من گردن نهاد. پدرم بسیار دلرحم و خیلی تابع دموکراسی بود، هر چه مادرم سخت گیر و مستبد بود و مرا در تنگنا می گذاشت، پدرم رشته های مادر را پنبه می کرد. وقتی مرا در خواسته ام مصر دید برایم خانه ای بزرگ و ویلایی خرید و سندش را به نامم کرد. مقدار قابل توجهی پول در حساب پس اندازم گذاشت و در برگه ای ازم امضا گرفت که همه ارثیه خود را دریافت کردم. جهیزیه عالی و چشمگیری هم برایم تهیه کرد.

اما در تمام مدت از من دلگیر بود و من این را از رفتار و حرکاتش می فهمیدم ، حالا می فهمم که آن روزها پدر بیچاره ام چه می کشید. از یه طرف من با اعتصاب غذا و قهر و گریه و زاری امانش را بریده بودم و از طرف دیگر مادر و بقیه فامیل که از قضیه مطلع شده بودند تحت فشارش می گذاشتند. بیچاره پدرم!

خانم مظفری با دستمال چشمان خیس از اشکش را پاک کرد و در این میان ضربه ای به در خورد و خانم احمدی سرش را از میان در بیرون آورد: ببخشید خانم کمالی، ساعت دوازده شد، من دارم میرم.

یه ساعت نگاهی کردم، حق با خانم احمدی بود. خانم مظفری با شرمندگی گفت:

-ببخشید سایه جون. می خوام بری؟

فوری گفتم: نه!

بعد رو به خانم احمدی کردم و گفتم: شما بفرمایید. من کلید رو به دکتر شمیرانی میدم.

وقتی خانم احمدی رفت، مشتاقانه رو به خانم مظفری کردم : بفرمایید خواهش می کنم.

خانم مظفری به دور دستها خیره بود. انگار در دنیای دیگری سیر می کرد.

### فصل بیست و ششم

مادرم از عصبانیت قدرت و خانواده اش را اخراج و از خانه بیرون انداخت. اما من از خواسته ام برنگشتم، انقدر عرصه را به اطرافیانم تنگ کردم که تا عاقبت پدرم بی سر و صدا محضرداری را به خانه آورد و مرا برای همیشه به دست مسعود داد. اولین شرطش هم این بود که مسعود هرگز پا به خانه اش نگذارد و با هیچکدام از فامیل من رفت و آمد نداشته باشد. با این که از شنیدن این شرط حسابی ناراحت شده بودم، باز در آن شور و غوغای درونم همه چیز را پذیرفتم. مهریه بسیار سنگینی هم برایم تعیین کرده بودند که مسعود بی حرف پذیرفت. مادرم که با من قهر کرده بود حتی برای خداحافظی جلو نیامد و من به اتفاق مسعود برای همیشه خانه را ترک کردم. روزهای اول زندگی با مسعود مثل خواب و رویا بود، با اینکه مسعود بی نهایت خجالتی و دست و پا چلفتی یه نظر می رسید، برای من بهترین شوهر دنیا محسوب میشد. اما کم کم زندگی روی سختش را نشانم داد.

روزهای اول اصلاً به فکر خرج خانه و هزینه های زندگی نبودم، اما وقتی ذخیره آذوقه در خانه ته کشید تازه متوجه شدم که شوهر بیکار و بی‌عاری یعنی چی؟ مسعود تا لنگ ظهر می‌خوابید و بقیه اوقات هم رویا می‌بافت. سرانجام وقتی ازش خواستم به دنبال کار بروم، آب پاکی را روی دستم ریخت و با لحنی حق به جانب گفت:

-آخه توران جون من چی کار کنم؟ کی به من کار میده؟

از پدرم خجالت می‌کشیدم که بخوام مسعود را اسر کاری بگذارد. روی افراد فامیل هم نمی‌تونستم حساب کنم، چون همه از پدرم حساب می‌بردند و به داماد مطرودش کار نمی‌دادند. نکته مهم این بود که مسعود هیچ کاری بلد نبود، نه تحصیلات داشت و نه سرمایه و نه حتی هنری بلد بود. در این گیر و دار اولین نشانه های نفرت از مسعود در قلبم ریشه دواند، یکی دو ماه که از ازدواجمان گذشته بود قدرت و طوبی و منصور از ولایت به تهران اومدند تا به خیال خود برای همیشه در کنار ما و در آن خانه بزرگ و جا دار زندگی کنند. روزهای اول با احترام باهاشون رفتار کردم. اما من که همیشه با زیر دستانم آمرانه صحبت کرده بودم طاقت ناز و ادای قدرت و خرده فرمایشهای طوبی رو حالا که مرا عروس خودمی خواند نداشتم. برای همین یک روز صبح که طوبی پایش را دراز کرده بود و با صدای بلند فرمان آوردن چای را به من داد، چشمانم را بستم و دهانم را باز کردم. آنقدر سر مسعود و خانواده اش داد زدم و ناسزا بارشان کردم که همان لحظه مسعود که از ترس رنگش پریده بود، از پدر و مادرش خواست بروند. طوبی نفرین میکرد و قدرت برایم شاخ و شانه می‌کشید. با خونسردی و نفرت جلوییشان ایستادم و گفتم:

-دیگه هیچوقت پاتون رو تو این خونه نذارید، اینجا خونه منه و من هم عادت ندارم با باغبون و دایه یک جا بخوابم.

وقتی آنها رفتند و مسعود به دست و پایم افتاد تا او را ببخشم، احساس بدی نسبت به شوهر حقیر و زبونم پیدا کردم. او حتی آنقدر غیرت نداشت تا از خانواده و عزیزانش طرفداری کند. از آن روز زندگی ما فاجعه شد. من که دلم می‌خواست به یک مرد با قدرت و جذبه تکیه کنم، بچه احمقی در کنارم می‌دیدم که نسبت به من احساس بندگی می‌کرد و با یک فریادم از جا می‌پرید. بعد از گذشت یک سال ازدواجمان باردار شدم، آن موقع دیگر مطمئن بودم که مسعود برای همیشه طفیلی و وابسته به من است. چون هر جا برای کار رفته بود نتوانسته بود کاری پیدا کند، این بود که من سرمایه ام را از بانک بیرون کشیدم و با استفاده از شرم اقتصادی که همیشه داشتم شروع به خرید و فروش زمین و خانه کردم، البته مسعود مثل یک پیشکار برایم می‌دوید و

فقط امضای نهایی برای من می ماند. کم کم از انزوا و تنهایی خسته شدم ، اما مادرم هنوز انقدر از دست من عصبانی بود که نمی توانستم به خانه مان رفت و آمد کنم، این بود که به دنبال دوستان دبیرستانی ام گشتم و عاقبت همه را پیدا کردم. فرخنده با پسر قوامی ازدواج کرده بود. زری و فریده با پسران دو تن از کله گنده های درباری ازدواج کرده بودند و در این میان فقط ژیل بود که به دانشگاه می رفت. بچه ها هم از یافتن من خوشحال شده بودند و فرخنده به محض پیدا کردن من برای یک مهمانی دوستانه همراه مسعود دعوتم کرد. سرانجام روز مهمانی فرا رسید. ای کاش هرگز به آن مهمانی نمی رفتم. لباس شیک و بسیار زیبایی رو که به تازگی خریده بودم پوشیدم و موهایم را درست کردم. مسعود هم بهترین کت و شلوارش را که من به عنوان هدیه ازدواج بهش داده بودم پوشید. جلوی در خانه مجلل فرخنده پیش خدمتی با لباس فرم خوش آمد می گفت و ما را به پذیرایی خانه قصر مانند فرخنده دعوت می کرد. مسعود که تحت تاثیر تجملات زندگی فرخنده قرار گرفته بود، مثل موش پشت سر من قایم شده بود. به محض ورود همه سرها به طرف ما چرخید و من با تعجب زنهای بسیار شیک و آراسته ای در لباسهای مجلل شب را شناختم که روزگاری با هم پشت یک نیمکت می نشستیم. فرخنده با روی باز به استقبال ما آمد و مرا در آغوش گرفت و بعد به طرف مسعود رفت و دستش را برای خوش آمد گویی به طرفش دراز کرد. اما مسعود که متوجه نشده بود ، محکم دست ظریف فرخنده را فشار داد. لبخند از روی لبان فرخنده پرواز کرد و جایش را به بهت و حیرت توام با تحقیر داد. فریده و زری هم جلو آمدند و شوهرانشان را به من و مسعود معرفی کردند. پسران جوان و آراسته ای که معلوم بود بزرگ زاده اند و آداب معاشرت را تا ریز ترین نکات از حفظ هستند. آن شب وقتی نشستیم شوهر فرخنده شروع به تحلیل سیاسی اوضاع مملکت کرد و شوهران فریده و زری با حرارت ایده های خودشان را تشریح کردند ، ناگهان یکی از مردها رو به مسعود کرد و گفت:

-نظر شما چیه جناب هوشمند؟

مسعود با خجالت و تته پته جواب داد: به نظر من همه دارن نلت بد بخت رومی چاپن، تا خود پدر سوخته شون به نون ونوایی برسن!

این جمله در آن جمع چنان عامیانه و ابلهانه بود که من از خجالت دلم می خواست ناپدید بشم. در فرصتی فرخنده پنهانی در

گوشم زمزمه کرد: تو چطور با این خنگ دهاتی زندگی می کنی؟

تا آخر شب، همه با لبخندهایی که سعی می کردند پنهان بماند و پیچ پیچ های مودبانه ، مسعود را ریشخند ومرا با دیده ترحم می نگریستند. فریده که در دبیرستان انقدر دم از توده زحمت کش و قشر کارگر و اشراف فاسد و زالو صفت می زد کنارم نشست و با لحنی آکنده از تاسف و تحقیر گفت: وقتی از بچه ها شنیدم زن پسر باغبون بابات شدی اصلاً باورم نشدو فکر می کردم شوخی می کنن، اما امشب متوجه شدم چه به روز خودت آوردی! چطور حاضر شدی با یک همچین آدم چارواداری تو یه رختخواب بخوابی؟

از عصبانیت می لرزیدم و نمی توانستم جوابی بدم. سر انجام نتوانستم جلو خودمو بگیرم و گفتم:

-تو که تو مدرسه خیلی سنگ به قول خودت چاروادارها رو به سینه می زدی! یادت رفته که چقدر در مورد قشر زحمت کش واین چرت و پرت ها داد سخن می دادی و من رو تشویق به مقاومت می کردی؟

زری با دستهای ظریفش که معلوم بود به تازگی مانیکور شده ، موهایش را مرتب کرد و چینی به دماغش انداخت: اون موقع ما خودمون احمق بودیم، همه تو حال و هوای مد روز و حرفها وشعارهای قشنگ و جوان پسند بودیم، اما تو از ما هم احمق تر بودی که تحت تاثیر قرار گرفتی و زندگی و آینده تو خراب کردی.

آن شب به محض تمام شدن شام ، سر درد را بهانه کردم و مسعود را قبل از آنکه بیشتر از آن حرفهای احمقانه و سطحی بزند بیرون بردم. وقتی به خانه رسیدیم آنقدر دلم پر بود که نشستم و ساعتها به حال خودم زار زدم. من با آن قیافه و هیکل و خانواده و اسم و رسم ، می توانستم از همه دوستانم بهتر باشم و ازدواج موفق تری بکنم. آن شب همان اندک عشقی که به مسعود داشتم ، به پایان رسید و جهنم زندگیم شروع شد. وقتی رضا به دنیا آمد چنان از مسعود و کوچکترین حرکاتش منزجر و متنفر بودم که اکثر اوقات نگاهش نمی کردم و به حرفش گوش نمی دادم. درست مثل یک نوکر بهش امر و نهی می کردم ، در مقابل کوچکترین اشتباه بیچاره اش می کردم. در سراسر روز تحقیرش می کردم و او هم با مودی گری سعی می کرد کارهایی بکند که مرا بدتر عصبی و بیچاره کند. در این میان پوران با پسر یکی از سفرای مملکتی ازدواج کردو پدرم که طاقت دوری من را بیش از آن نداشت ، مرا هم به جشن عروسی دعوت کرد. البته بدون مسعود! نا گفته نماند حتی اگر هم دعوتش می کردند من

حاضر نبودم با همراه بردنش نگاههای پر ترحم و تحقیر آمیز اطرافیانم را تحمل کنم. آن شب مادر هم با دیدن رضای کوچک و خوشگل در آغوش من ، قهرش را فراموش کرد و مرا در آغوش گرم و مهربانش فشرد. همه فامیل زیر چشمی نگاهم می کردند، ولی به محض اینکه سر بر می گرداندم جای دیگری را نگاه می کردند. پوران آن شب از زیبایی می درخشید، با دیدن داماد نا خود آگاه قلبم شکست و بغض گلویم را فشرد. آن شب وقتی به خانه برگشتم از مسعود خواستم در اتاق دیگری بخوابد و از همان موقع رختخوابم را از او جدا کردم. روزها وقتی رضا خواب بود، بی اختیار اشک می ریختم و خودم را سرزنش می کردم. پوران همراه همسرش به فرانسه رفته بود و قرار بود در یکی از بهترین دانشگاههای فرانسه ادامه تحصیل دهد. مثل خوره خودم را می خوردم، چرا که من هم می توانستم مثل پوران خوشبخت شوم، اما خودم نخواسته بودم. یکی دو هفته بود که متوجه شده بودم حسابهای دخل و خرجم با هم نمی خوانند، تا پاسی از شب ارقام را جمع می زد و دوباره حساب می کردم. مسعود در مقابل کاری که برای من می کرد حقوق می گرفت اما متوجه شدم که باز هم از پولها می دزد و برای خانواده اش می فرستد. البته این حدس من بود که برای آنها میفرستد، بعد ها فهمیدم که با یکی از دلال های هفت خط پای میز قمار بر باد داده، رضا شش سالش بود که باز اشتباه کردم و برای چند ساعتی به یاد عشق و علاقه قدیمیم به مسعود افتادم ، ولی به محض اینکه فهمیدم رعنا را باردارم، از شدت پشیمانی به حال مرگ افتادم. از بلندی پریدم ، بار سنگین برداشتم، با مشت به شکمم کوبیدم ، اما رعنا محکم به زندگی چسبیده بود. به هر حال رعنا هم به دنیا آمد ، این بار مسعود عاشقانه دور بچه می چرخید و بغلش می کرد. بر عکس رضا که خیلی بهش توجهی نمی کرد. با بزرگتر شدن بچه ها سعی کردم کمتر با مسعود جر و بحث کنم، پدرم برای راحتی ام یک زن و شوهر به خانه ام فرستاد که یکی کارای باغبانی و رانندگی مان را انجام می داد و دیگری در کارهای خانه و نظافت کمک می کرد. مثل پدر شوهر و مادر شوهرم که روزگاری در خدمت پدرم بودند.

بعد از اینکه برای بار دوم باردار شدم با جدیت اتاق خوابهایمان را جدا کردم و دیر هرگز کنار مسعود نخوابیدم، هر ماه یکی دو بار به همراه بچه ها به منزل پدری ام می رفتم و اخبار موفقیت پوران و دیگر دختران فامیل را با حسرت و بغض می شنیدم. مادر و پدرم عاشق رعنا و رضا بودند و برای دلخوشی بچه ها هر کاری می کردند. پدرم در انتهای باغ برایشان تاب و سرسره نصب کرده بود و مادرم از اول ماه برایشان خوراکی های خوشمزه کنارمی گذاشت و برایشان اسباب بازی های گرانبه می خرید،

در این دیدارها هرگز اسمی از مسعود نمی بردند، انگار که اصلاً کسی به نام مسعود وجود خارجی ندارد و من حرفی نمی‌زد. فرخنده بعد از مهمانی آن شب در لفافه بهم پیشنهاد داده بود که از مسعود طلاق گرفته و با منت و ارج و قرب دو چندان، زن یکی از اقوام قوامی شوهرش بشم، اما من انگار اصلاً صدایش را نمی شنیدم. همان یک بار که با طناب پوسیده دوستان حرف مفت زدم، توی چاه رفته بودم برای هفت پشتم کفایت می کرد. برای اینکه در خانه کمتر فکر و خیال بکنم و غصه بخورم، برنامه هایی برای خودم گذاشته بودم که سرگرم باشم و کمتر در خانه بمانم. استخر می رفتم، هر هفته به آرایشگاه و خیاطی سر می زدم و در همین مکانها با یکی دو نفر آشنا شدم که در دم را می فهمیدند و دلداری ام می دادند.

مسعود هم روش مرا در پیش گرفته بود و برای خودش در خارج از خانه سرگرمی هایی پیدا کرده بود که من هیچ علاقه ای به دانستنش نداشتم. در خانه مثل نوکری دست به سینه اوامر من بود و در مقابل توهین ها و تحقیر هایی که نا خود آگاه و هر دقیقه بهش می کردم حرفی نمی زد. طوری شده بود که از هر حرکتش حالم به هم می خورد و هر حرفی می زد نفرت عجیبی از او پیدا می کردم. به نظرم همه کارهایش احمقانه و عوام پسند بود. راه رفتنش، طرز لباس پوشیدنش و غذا خوردنش، سر غذا با دست لقمه می گرفت و ملچ ملوچ می کرد، بعد از خوردن آب با صدای بلند آروغ می زد و در خانه پیژامه های گشاد و زیر پیرهنی تنش می کرد. کارهایی که من از تک تکشان منزجر بودم و حالم به هم می خورد. در مقابل توهین های من حرفی نمی زد، اما زیر زیرکی کارش را می کرد تا حرصم را در بیارد. پولهایم را می دزدید و جلوی بچه ها مثل دهاتی ها رفتار می کرد. آن اواخر رضا دیگه بزرگ شده بود و کم کم متوجه جوگیر عادی خانه مان شده بود، اما با توجه به روحیه منضبط و دیسیپلینی که من در خانه داشتم جرات سوال کردن نداشت. رضا پسر بی دردرس و آرامی بود. بی زحمت و دعوا مرافعه درس می خواند. در ساعاتی که خانه بود کمتر از اتاقش خارج می شد. با توجه به اوضاع خونه به ندرت دوستانش رابه خانه دعوت می کرد. اما رعنا چیز دیگری بود، پر از انرژی و جنب و جوش، از مدرسه که می آمد تند تند تکالیفش را انجام می داد و بعد به حیاط می رفت و برای خودش شعر می خواند و با گربه ها بازی می کرد. تنهایی لی لی بازی می کرد و با دوست خیالی اش حرف می زد. مسعود با تنها کسی که در خانه رابطه عاطفی داشت رعنا بود. وقتی به خانه می آمد رعنا را در آغوش می گرفت و نوازش می کرد. گاهی پنهانی مسعود را می دیدم که به اتاق رعنا میرفت و رویش را می پوشاند و ساعتها با صدایی آهسته با او صحبت می کرد و

برایش قصه می خواند. عاشقانه رنا رو دوست داشت ، رنا هم پدرش را دوست داشت و بی اعتنا به داد و بیدادهای ما او را می بوسید و با شادی در بغلش می پرید.

زندگی نکبت بارم ادامه داشت تا اینکه متوجه شدم مسعود و یکی از دوستانش با حساب سازی ، رقم قابل ملاحظه ای از سرمایه ام را بالا کشیدند. آن موقع دیگر طاقت نیاوردم . بعد از یک دعوای مفصل یا مسعود همراه رضا به خانه پدرم رفتم. البته قبل از آن هم بارها برای قهر به خانه پدرم رفته بودم و هر بار مسعود آقا ابراهیم رو به عنوان واسطه به خانه پدرم می فرستاد و با خواهش و تمنا برم می گرداند. اما این بار با همیشه فرق می کرد، رنا را خانه گذاشتم و ابراهیم وزنش کلثوم را هم به مرخصی فرستادم تا مسعود را در منگنه بذارم. به هر حال رنا هنوز بچه بود و احتیاج به مراقبت و غذای مرتب و سرکشی به تکالیفش را داشت، کاری که مسعود هیچوقت انجام نداده بود. برای اینکه بهش بفهمانم خانه چه مسوولیت عظیمی دارد، رضا را با خودم بردم که روی کمک او حساب نکند و رنا را گذاشتم تا با بهانه گیری و کارهای ریز و درشتش بیچاره اش کند. اما غافل از اینکه خودم رو بیچاره کردم. هر چه رضا اصرار کرده بود که رنا رو هم با خودمون ببریم قبول نکردم. حس عجیبی از انتقام و کینه سراسر وجودم رو فرا گرفته بود که نمی توانستم حقیقت رو قبول کنم و بچه ام را فدای خواسته های خود خواهانم کردم. خانم مظفری به گریه افتاد. هق هقی عصبی که شانه هایش را میلرزاند . صورتش را غرق اشک کرده بود. از پشت میز بلند شدم و جلو رفتم. دستمال کاغذی را جلویش گرفتم و گفتم:

-توران خانم، دیگه همه چیز تموم شده،اون سالها گذشته، چرا برای چیزی که گذشته و کاری نمیشه کرد انقدر ناراحتید؟

دستمال را برداشت و به چشمانش فشرد و گفت:

-وای که چه کردم من! من مادر بی شعور و خودخواهی بودم، چقدر غافل و احمق بودم.من زندگی زندگی رنا رو سیاه کردم. از آن سالها درد میگردن با چنان شدتی گریبانم را می گیره که احساس می کنم از شدت درد چشمانم می خواد از کاسه بیرون بزنه ، اما راضی ام!دلم می خواد انقدر درد بکشم تا بمیرم. گاهی از شدت درد بیهوش می شوم اما هیچوقت قرص نمی خورم، می دونی چرا سایه جون؟

بدون آنکه منتظر جواب باشه گفت:

چون دلم می‌خواد با این درد تقاص پس بدم. تقاص خودخواهی و غرورم رو! تاوان نابودی زندگی پاره جگرم رو!

با تعجب به خانم مظفری نگاه کردم. چه کرده بود که انقدر خودش رو می‌خورد و سرزنش می‌کرد؟ دوباره پشت میز نشستم تا آرام بگیرد. پس از مدتی گفت:

-تو اون مدت اینقدر از دست مسعود و رفیق نامردش ناراحت بودم که اصلاً به رعنا فکر نمی‌کردم. رضا هم مریض شده بود که تمام ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد. مس دانستم که مسعود هم مواظب رعنا خواهد بود چرا که عاشقانه دوستش داشت. اما این آدمیزاد دو پا هیچ وقت قابل پیش بینی نیست. الان درست یادم نیست بعد از چند وقت بود که به رعنا تلفن کردم تا حالش را بپرسم. رعنا می‌دانست ما خانه پدرم هستیم و شماره آنجا را حفظ بود، ولی اینکه چرا تماس نگرفته بود برایم جای تعجب داشت. عاقبت خودم تماس گرفتم و اطمینان داشتم آن ساعت روز رعنا باید مدرسه باشد، اما در میان تعجب زیاد من رعنا گوشی رو برداشت. وقتی مرا شناخت با سردی پرسید که چه کار دارم! دیگه داشتم شاخ در می‌آوردم با اینکه رعنا با پدرش صمیمی تر بود اما مرا هم خیلی دوست داشت. گاهی به زور خودش رو توی بغلم می‌انداخت و ازم می‌خواست براش قصه بگم. صدایش کسل و گرتنه بود حدس زدم مریض شده باشه، تا وقتی ازش پرسیدم پاسخ منفی داد. پرسیدم چرا مدرسه نرفته؟ با بی تفاوتی و سردی گفت: بابا منو نمی‌بره مدرسه.

از وحشت مردم، یعنی تو این یکی دو ماه رعنا مدرسه نرفته بود؟ سعی می‌کردم وحشت زیادم را نشان ندهم، با آرامش پرسیدم: الان بابات کجاست؟

-نمی‌دونم، شاید خوابه!

دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم، فریاد کشیدم: رعنا بابات نرفته سر کار؟

صدایش انگار جان نداشت: نه، از وقتی شما رفتین نرفته سر کار، بعضی وقتها میره بیرون ولی زود بر می‌گرده.

بعد انگار ترسیده باشه زود گوشی رو گذاشت. صدای الو الویم در گوش خود می‌پیچید.

احساس حماقت می‌کردم. مسعود در این مدت سر کار نرفته بود و رعنا رو هم مدرسه نبرده بود. زنگی در مغزم به صدا درآمد.

اما با گیجی و تردید صدایش را خفه کردم. هر وقت قهر می‌کردم به یه هفته نمی‌رسید که به دست وپایم می‌افتاد و با خواهش

و التماس برم می گرداند. اما این بار با همیشه فرق می کرد. مسعود هیچ اقدامی برای برگرداندن من نکرده بود. همان روز وسایلم را جمع کردم و در کمترین زمان ممکن به خانه برگشتم. رضا هم سری به خانه زدو با دیدن آشفته بازار خانه با دوستش بیرون رفت. من ماندم و خانه ای که از شدت به هم ریختگی و آشفتگی بوی تعفن می داد. وای! که هیچوقت تا روز مرگم آن صحنه ها رو فراموش نمی کنم! وقتی به خانه رسیدم کوهی از ظرفهای نشسته و جعبه های پیتزا در آشپزخانه بود. همه جای خانه کثیف و پر از آشغال میوه و تخمه و ته سیگار خاموش بود. بوی ترشیدگی تمام خانه را پر کرده بود. به اتاق خواب مسعود رفتم بلکه با او صحبت کنم ، اما نبود. تخت خوابش به هم ریخته و ملافه ها از شدت کثافت به سیاهی می زد. بوی سیگار مانده و آبخو ، هوای اتاق را سنگین کرده بود. به سراغ رعنا رفتم.

در اتاقش را باز کردم. نمی دانم چرا با خوش خیالی انتظار داشتم به مدرسه رفته باشه و همه آن حرفها را در خواب و خیال شنیده باشم. اما از چیزی که دیدم چنان وحشت زده شدم که برای چند لحظه لال شدم وزبانم بند آمد. رعنا مثل حیوانی که شکارچی دیده باشه گوشه اتاق کز کرده بود. موهایش از شدت کثیفی کدر و مات شده بود و گره گره دور سرش در هوا مانده بود. صورتش چنان کثیف بود که یاد گدایان سر چهار راه افتادم. رد اشک روی گونه هایش به چشم می خورد. انگار در این مدت آب شده بود. لاغر و نزار ، نگاهش را از من می دزدید. به طرفش رفتم و در آغوش کشیدمش ، اما رعنا چنان خودش را جمع کرده بود که انگار سنگ سختی را بغل کرده بودم. فاجعه زندگی ام را به چشم دیدم. وقتی رعنا را بغل کردم به پشت لباس خوابش که در آینه سر تا سری کمدش پیدا بود نگاه کردم ، پشت لباسش خونی بود. با وحشت او را از خودم دور کردم و با لکنت پرسیدم:

رعنا...رعنا چی شده ماما جون؟ چرا پشتت خونی؟

رعنا اما ساکت و سر به زیر بود. انقدر پرسیدم که صدایم تبدیل به فریاد شد و از شدت نگرانی و عصبانیت دست انداختم و شانه های نحیف و استخوانی اش را گرفتم و به شدت تکان دادم.چشمان معصومش از ترس گشاد شده بود.جیغ کشیدم: رعنا چرا لباست خونی؟ بعد مثل دیوانه ها بلند شدم و به طرف رختخواب نا مرتب و چرکش رفتم. ملافه های تخت جا به جا خونی بود. لکه های خونی که با توجه به رنگشان می شد فهمید بعضی هاشان کهنه و بعضی شان جدید است. روی لکه های خون دست

کشیدم ، دلم می خواست همان لحظه از خواب بیدار شوم. به طرف در هجوم بردم و آن را بستم و قفل کردم. بعد همان پشت در نشستم و زار زدم. خودم را زدم، انقدر خودم را زدم که رونا جلو دوید و گریه کنان دستم را گرفت، التماس کرد:

-مامان، مامان تو رو خدا نکن، ببخشید مامان، به خدا تقصیر من نبود.

حرفهایش هنوز هم بعد از گذشت ده، یازده سال در گوشم زنگ می زند و قلبم را می خراشد. وقتی به یاد لحن معصومانه و چشمان پر اشکش می افتم دلم میخواست با همین دستها قلبم را از سینه ام بیرون بکشم و پاره پاره اش کنم. می خواهم انقدر خودمو بزنم تا جون بدم. دست رونا را گرفتم و جلوی خودم روی زمین نشاندم. سعی می کردم طوری حرف بزنم که بچه وحشت نکنه، اما نمی توانستم. بی اختیار فریاد می کشیدم و صدایم تبدیل به جیغ می شد. با آرام ترین لحن که می توانستم پرسیدم: رونا، چی شده؟ به مامان بگو دارم می میرم.

انگار می دانستم که چه می خواهد بگوید و التماس می کردم چیز دیگری بگوید. دلم می خواست خیالم راحت باشه در حالی که تا مغز استخوانم می لرزید و اطمینان داشتم که دنیای معصومانه من و دخترم فرو ریخته، اما باز هم می خواستم از زبان خودش بشنوم. رونا سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زحمت می شنیدم گفت: بابا گفته اگه به کسی بگم تورو می کشه... دیگر نتونستم خودمو کنترل کنم. فریاد کشیدم: بابات غلط کرده، رونا اون هیچ کاری نمی تونه بکنه. بهم بگو تا من پدرشو در بیارم. چرا مدرسه نمی رفتی؟ چرا بابای خرت تو رو مدرسه نمی برد؟

آهسته گفت: بابا میگه مدرسه اصلاً به درد آدم نمی خوره، باعث میشه دخترا از خود راضی و لوس بشن، می گفت اگه برم مدرسه مثل تو لوس و خودخواه میشم... ولی مامان من مدرسه رو خیلی دوست دارم.

رنا کوچکم به گریه افتاد و من دوباره به خودم لعنت فرستادم. مسعود حق داشت من خیلی خود خواه بودم که طفل کوچکم را در دستهای بی عاطفه او رها کردم. دوباره با گریه پرسیدم:

-رنا چرا لباسات خونی؟ چرا ملافه هات...

نمی توانستم حرفی بزنم ، رونا بی تفاوت بلند شد و پشت پنجره رفت. بعد به طرفم برگشت و گفت: چون تو نبودی...بابا همش می آمد تو رختخوابم و منو تو بغلش فشار میداد، از درد می مردم، خیلی دردم می گرفت، به زور...ساکت شد و بعد از چند لحظه

با بغض گفت:

ازم خون میومد ، وقتی جیغ می زدم و کمک می خواستم بهم می گفت ساکت باش، می گفت تو باید وظیفه مادرت رو انجام بدی. بهم می گفت اگه داد نکشم دختر خوبی هستم. می گفت که دوستم داره، وهرکی هر کی رو دوست داره باهاش از این کارا می کنه، اما من دلم نمی خواد هیچکس دوستم داشته باشه، وقتی هم بزرگ شم نمی دارم کسی دوستم داشته باشه، خودم هم دیگه هیچوقت کسی رو دوست ندارم. برای بچه هام هم بابا نمی خوام.

با شنیدن حرفهایش احساس می کردم جان از دست و پایم بیرون می رود. بی اختیار سرم را تکان می دادم. رعنا بی توجه به حال و روز من ادامه داد: اما ماما به بابا نگو که من چی بهت گفتم. بهم گفته اگه به کسی بگم، تو و رضا رو با اون چاقو بزرگه می کشه، اون که دسته قهوه ای داره..

دنیا جلوی چشمانم می چرخید. با زحمت از جا بلند شدم و گفتم: بابات غلط کرده... پدری ازش در بیارم که مرغای هوا به حالش گریه کنن.

بیشتر برای خودم حرف می زدم تا رعنا، با زحمت و بدبختی لباسهای بچه ام را عوض کردم، صورتش را شستم، بعد خودم لباس پوشیدم و با آخرین سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم. به هر چیزی چنگ می زدم تا بهم بگویند رعنا دروغ گفته و هر چی گفته بازی کودکانه بوده، هزاران هزار صلوات نذر کردم ، گوسفند نذر کردم تا هر چی که شنیده بودم دروغ از آب در بیاد. جلوی بیمارستان پارک کردم و رعنا رو در آغوش گرفتم، خوابش برده بود و دلم نمی خواست بیدارش کنم. باصدا و دستانی لرزان توضیح کوچکی به دکتر جوانی که در بخش اورژانس می چرخید دادم و باز به گریه افتادم. مرا به اتاقی سفید و لخت راهنمایی کرد و ازم خواست رعنا رو روی تخت بخوابونم و همان جا منتظر بمونم. خدایا نگذار این کابوس حقیقت داشته باشه! بالاخره پس از مدتی که بر من یک قرن گذشته بود، پزشک میانسالی در را باز کرد و وارد شد.

دوباره به سختی جریان را برایش تعریف کردم و منتظر ماندم. دکتر فکری کرد و گفت: پس بهتره بیدارش کنید. دلم نمی خواد باز بترسه، این بچه به اندازه کافی زجر کشیده...

از اتاق خارج شد و ما رو تنها گذاشت. روی صورتش دست کشیدم و گونه های لاغرش را بوسیدم. چشمانش را با وحشت گشود

و به طور غیر ارادی خودش را جمع کرد. آهسته گفتم:

-نترس مادر جون! منم مامان. آوردمت پیش دکتر که اگر لازمه برات دوا بنویسن...

وقتی دکتر دوباره وارد شد، چشمان رعنا داشت از حدقه در می اومد. به محض اینکه دست دکتر به پایش خورد جیغ کشید. دکتر فوری عقب رفت و با ملایمت گفت: نترس عزیزم، اگر دوست نداری بهت دست نمی زنم، بذار خانم دکتر مهربون معاینه ات کنه، خوب؟

رعنا رو در آغوش گرفتم. خدایا چه بلایی سر دخترم اومده بود؟

آهسته تکانش می دادم و شعری که در بچگی خیلی دوست داشت برایش می خواندم. عاقبت زن جوانی با صورت مهربان وارد اتاق شد، ابتدا کلی با رعنا حرف زد. بعد از من خواست بیرون منتظر باشم و با هزار کلک و حيله رعنا را معاینه کرد. در راهروی بیمارستان قدم می زدم و فکر می کردم چطور مسعود را بکشم! تصمیم داشتم همان شب با چاقویی که رعنا را ازش ترسانده بود کارش را تمام کنم. در خیال خودم بودم که در اتاق باز شد و دکتر خارج شد. صورتش را ابری از غم و اندوه پوشانده بود. با صدایی که بی جهت سعی داشت کنترلش کند گفت:

-خانم شما مادر این بچه هستید؟

سرم را چند بار تکان دادم. صدای لرزان دکتر را انگار از زیر آب می شنیدم:

-به این بچه بارها و بارها تجاوز شده، حالش از شدت خونریزی و عفونت وخیمه، در هر حال باید ازش عکس برداری هم بشه، چون به نظر من یکی دو تا از دنده هاش شکسته...

بقیه حرفهایش رو نشنیدم، آخرین تصویری که یادم می آید سقف سفید بیمارستان بود که چرخید و چرخید و روی سرم افتاد. وقتی دوباره چشم باز کردم روی تخت سفید دراز بودمو سرمی به دستم وصل بود، با هراس از جا بلند شدم و داد زدم: رعنا... پرستار به طرفم هجوم آورد: خانم خواهش می کنم آرام باشید، سوزن به دستتونه...

با زاری نالیدم: اینو از من جدا کن، بچه ام کجاست؟

با مهربانی دستم را گرفت: چیزی از سرمتون نمونده، به شما شوک وارد شده، دخترتون هم برای عکس برداری بردن طبقه بالا،

هیچ ناراحت نباشید خانم دکتر باهاشون رفت.

احساس کردم قدمی بیشتر تا مرز دیوانگی فاصله ندارم. احساس خفگی می کردم، دلم می خواست با ناخن هایم چشم مسعود بی شرف را در آورم. عاقبت سرم تموم شد و با گیجی از جا بلند شدم. همه جا را تار می دیدم. بالاخره دکتری که رعنا رو معاینه کرده بود از راه رسید، لبهایش را چنان رویهم فشرده بود که سفید شده بود. چشمهایش پر از تنفر و خشم بود، حتماً با خودش فکر می کرد که من چه مادر بی مسوولیت و حیوانی هستم. اما هر چه فکر می کرد خوشبختانه به زبان نمی آورد، فقط مختصر و مفید گفت: حدس من درست بود، دو تا از دنده های رعنا شکسته...

دهانم خشک شده بود و صدایم در نمی آمد. با زحمت پرسیدم: دنده هاش برای چی؟ یعنی کتکش زده؟ با تاسف سرش را کج نگه داشت: نه خیر، احتمالاً در مقابل تجاوز مقاومت نشون می داده و فرد متجاوز با چند برابر وزن خودش روش افتاده تا بچه نتونه حرکت بکنه.

صدایش بی اختیار پر از بغض شد. آه بلندی کشید و گفت: می دونید کدوم بی شرفی این بلا رو سر این طفل معصوم آورده؟ سرم را تکان دادم. با حرص گفت: خوب ازش شکایت کنید. در هر حال ما موظف هستیم گزارش بدیم... صدایم را می شنیدم. انگار کس دیگری به جایم حرف می زد: نه خودم شخصاً پدرشو در میارم...

اما خانم دکتر دست بردار نبود و اصرار داشت حتماً پلیس را در جریان بگذارد. اما من برای آینده رعنا نگران بودم، می ترسیدم با وارد شدن پلیس در ماجرا، سر و صدای جریان همه جا پیچد و آبرویمان برود. می خواستند رعنا را در بیمارستان بستری کنند تا با آنتی بیوتیک و سایر داروها عفونت شدیدش را درمان کنند، برای دنده اش کاری نمی شد کرد به جز صبر، تاخود استخوان جوش بخورد. رعنا اصلاً دلش نمی خواست در بیمارستان بستری شود. عاقبت دست به دامان رئیس بیمارستان شدم. برایش وضعیت بغرنج خانواده ام را توضیح دادم و التماس کردم جریان را به پلیس گزارش ندهد. رئیس بیمارستان که عاقله مردی فهمیده بود شرایط مرا درک کرد و می دانست با باخبر شدن پلیس، جریان در تمام روزنامه ها درج می شود و بیشترین آسیب این کنجکاو و تحقیق دامان رعنا رو می گیرد. مقدار قابل توجهی پول در پاکت روی میزش گذاشتم و با زاری و گریه گفتم: اینو برای بیمارستان خرج کنید، انگار که رعنا چند روز این بیمارستان بوده...

انقدر تمنا کردم و اشک ریختم تا قبول کرد رعنا را مرخص کند. لیستی از داروهایی که باید برای رعنا می خریدم را در نسخه نوشت و خانم دکتری که اول رعنا را معاینه کرده بود ، با دقت ساعات مصرف و طرز استفاده از آنها را برایم توضیح داد. قرار شد بعد از دو هفته باز رعنا را برای معاینه ببرم تا وضعیتش را بررسی کنند.

وقتی می خواستم از بیمارستان خارج شوم ، خواهرانه گفت: بهتون توصیه می کنم با یک روانشناس کودک مشورت کنید و رعنا رو پیشش ببرید. اینجور بچه ها جسمشون کمتر از روح و روانشون آسیب می بینن، دو هفته دیگه رعنا از نظر جسمی سلامت خودشو به دست میاره، اما از نظر روانی ممکنه هر روز از این بد تر بشه...  
سرسری گفتم: باشه ، حتماً...

اما پیش هیچ روانشناس و روانپزشکی نرفتم. فکر می کردم هر چه بیشتر در مورد این موضوع با رعنا صحبت شود، بیشتر رنج می کشد. می خواستم با مهر و محبت فراوان درمانش کنم. پیش خودم خیال می کردم رعنا بچه است و وقتی بزرگ شود همه چیز را فراموش می کند. با خودم حساب کردم که مسعود را از خانه بیرون می کنم تا رعنا دیگه ریخت نحشو نبینه، و این طوری دیگه به یاد نمیاره چه به سرش آمده! اما همه اش خیال باطل بود. به محض رسیدن به خانه تمام ملاقه هارو درون کیسه نایلون سیاه ریختم و جلوی در گذاشتم. در و پنجره ها رو باز کردم تا بوی کثافت و ترشیدگی برود. به کلثوم خبر دادم تا بیاد خونه رو تمیز کنه، بعد مثل گرگی گرسنه منتظر آمدن مسعود ماندم. یکی دو روزی پیداش نشد، رعنا در رختخوابش استراحت می کرد و فقط برای خوردن داروهاش بلند می شد. رضا نگران حال رعنا بود، انگار چیزهایی متوجه شده بود، اما مطمئن نبود. با اینکه داشتم از شدت حرص و خشم منفجر می شدم ، خودم را جلوی رضا کنترل می کردم تا نفهمد چه شده، دلم نمی خواست خشم او را ببینم. مطمئن بودم اگه رضا بفهمد پدرش را می کشد. سرانجام سر و کله مسعود پیدا شد، مثل دزدها صبح زود آمده بود تا بقیه وسایلش را ببرد. از پله ها پایین دویدم. مسعود که متوجه ورودم شده بود با وحشت نگاهم کرد.

چاقوی آشپزخانه که زیر لباسم پنهان بود بیرون آوردم و جلو رفتم، از شدت خشم نمی توانستم درست حرف بزنم، کلمات را پیدا نمی کردم، با زحمت گفتم:

بی شرف! پست فطرت. چطور تونستی؟

با چاقو به طرفش حمله کردم، با سرعت جا خالی داد و با تضرع گفت:

-توران، بذار توضیح میدم. تو الآن عصبانی هستی، اما به خدا من..

دنبالش دویدم: خدا؟ تو خدا می شناسی لجن، هرزه؟

هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم. حتی پدر و مادرش رو بی نصیب نذاشتم. چاقو رو محکم به سمتش پرت کردم که به بازویش خورد و زخم عمیقی به جا گذاشت. با دست دیگر روی زخم را گرفته بود و از ترس میلرزید: توران... توران به مرگ خودم من کاری نکردم.

چاقو رو که زمین افتاده بود برداشتم و زیر گلویش گرفتم:

-خفه شو، مرگ تو برای من به اندازه مردن پشه هم ارزش نداره، بی شرف! تا به هفته فرصت داری تموم اون پولهایی رو که با رفیق عیاشت خوردی پس بدی، بعدش هم مثل آدم میای دفتر خونه و طلاقم رو میدی وگرنه با همین چاقو تیکه تیکه ات می کنم! می دونی که دروغ نمیگم. اگه الآن نکشتمت نمی خوام خون سگت بیفته گردنم. اما اگه کاری رو گفتم نکنی، پدرتو در میارم. اول به پلیس خبر میدم، می دونی که حکم اعدامت قطعی! می دونستی؟

سرش را تکان داد و نالید: چشم، چشم هر چی تو بگی...

دلم می خواست برای همیشه از مردی و در واقع نامردی بیندازمش، چاقو رو پایین آوردم، اما شانس با مسعود بود که رضا خواب آلود دستم را گرفت. مسعود فوری به طرف در رفت و در را باز کرد و در چند ثانیه نا پدید شد، اما می دانستم به حرفم عمل می کند. خودش می دانست وقتی حرفی بزنم تا پای جان سر حرفم می ایستم. در مدت چند ماه پولهایم را تمام و کمال پرداخت و همانطور که خواسته بودم به محضر اومدم. در همان دفتر خانه ازش امضا گرفتم که حضانت بچه ها را برای همیشه به من بسپارد. او هم خواست تا من مهریه ام را ببخشم. زیر لب غریدم:

-چندش آورده که بخوام از توی کثافت که از هر حیوونی پست تری پول بگیرم. پول نمی گیرم فقط به به شرط! اونم اینه که دیگه هیچوقت چشمم به هیکل نحست نیفته وگرنه اقدام می کنم و می اندازمت تو هلفدونی!

به هر حال طلاق گرفتم و خیالم از این بابت راحت شد. در مدتی که مسعود هنوز گاهی برای بردن اسبابش به خانه می آمد، رعنا

در کمدهش پنهان می شد. هر چه برایش قسم می خوردم که کاری با او ندارد از آن تو بیرون نمی اومد. اما مسعود قسم می خورد که کاری با رعنا نداشته و سر حرفش پا فشاری می کرد. دلم می خواست با دستهایم خفه اش کنم، اما نمی خواستم کسی با خبر شود. به خیال خودم با این کار رعنا رو از آزار واذیت بیشتر حفظ می کردم. زندگی مان آرام گرفته بود؛ اما رعنا دیگر آن رعناي سابق نبود. یکی دوبار معلمش منو خواست و درباره وضع درسی اش صحبت می کرد. برایش عجیب بود دختری به اون زرنگی چرا حالا از نظر درسی انقدر ضعیف شده. رعنا نسبت به همه چیز بی تفاوتی عجیبی پیدا کرده بود. دیگر با شادی آواز نمی خواند، دیگر با خودش بازی نمی کرد. ساعتها در اتاقش که به تازگی عوضش کرده بودم می نشست و از پنجره به بیرون نگاه می کرد و من ابلهانه فکر می کردم همه چیز درست می شود. وضع درسی اش انقدر بد شده بود که هر سال کلی تجدیدی می آورد و بالاخره نیمه کاره ولش کرد. از همان زمان سر دردهای شدید و بدی به سراغم اومد که ساعتها فلجم می کرد. رعناي من جلوم آب می شد و کاری از دستم بر نمی آمد. کم کم پدر و مادرم هم متوجه اوضاع غیر طبیعی رعنا و من شدند و انقدر پيله کردند تا عاقبت راز سیاه زندگی ام را فهمیدند. هرگز آن روز را فراموش نمی کنم که پدرم فهمید مسعود چه بلایی سر تنها دخترش آورده، انقدر فریاد زد که از حال رفت. دهانش کف کرد و روی زمین افتاد، با ترس و عجله به اورژانس زنگ زدیم و پدرم را نیمه جان به بیمارستان رساندیم. دکتر تشخیص یک حمله قلبی را داد و دستور داد که تحت هیچ شرایطی او را عصبی و هیجان زده نکنیم. اما مگر می شد؟ پدرم به محض گشودن چشمانش با فریاد سراغ مسعود را گرفت. به آرامی برایش گفتم که از دوست مسعود شنیدم که برای همیشه به خارج رفته است.

به من نگاه کرد و گفت:

-برو توران... از جلوی چشمم دور شو. تو با اون انتخاب احمقانه ات... تو با اون همه خود خواهیت... تو با بی عقلی و قهرهای بچگانه ات، اون بچه رو بدبخت کردی!

بعد انگشتش را لرزان به طرفم گرفت: تو لیاقت مادری نداری توران! برو گمشو دیگر تا وقتی من زنده هستم جلوی چشم نیا! تو هم برای من به اندازه اون بی شرف مقصری، شاید هم بیشتر! نفرینت می کنم که هرگز روی آرامشو نبینی... و نفرینش اثر کرد. من دیگر روی آرامش رو ندیدم. شبها با وحشت از خواب می پریدم و روزها از شدت سر درد کور می شدم.

به درگاه خدا ناله می کردم که مرا ببخشد و پدرم حق داشت من بیشتر از مسعود مقصر بودم. من بچه ام را بی امان خدا ول کرده بودم! من مادر خوبی نبودم. برایم پول بیشتر اهمیت داشت. شبها صدای جیغ رعنا رو می شنیدم و از جایم می پریدم. روزها نگاه یخی چشمانش را که به یه نقطه ثابت می ماند، شاهد بودم و کاری از دستم بر نمی آمد. رعنا هر چه بزرگتر می شد از من نفرت بیشتری به دل می گرفت. اجازه نمی داد بهش نزدیک بشم و الآن خیلی وقته که اجازه نداده در آغوش بگیرم و ببوسمش! رضا رو هم زیاد تحویل نمی گیره! درسش رو ول کرد و به هیچ کاری علاقه ای نشان نداد. گاهی با رضا به دیدن پدر و مادرم می رفت ، جرات نداشتم به خانه پدرم برم. می ترسیدم با دیدن من حالش بد بشه و جلوی رضا افشاگری کند. رضا هر چه در مورد رعنا با من صحبت می کرد، یک جووری جوابش را می دادم که مشکوک نشود. رعنا به شدت از همه مردان می ترسید. هرگز اجازه نمی دادرضا بهش دست بزنه و حتی برای عید تا تولدش او را ببوسد. هیچ دوستی نداشت و به هیچ کاری علاقه نشان نمی داد. هر چه سعی می کردم باهاش حرف بزنم، روییش را با نفرت بر می گرداند و اگر خیلی اصرار میکردم با کینه می گفت: اصلاً دوست ندارم، تو فقط رضا رو دوست داری و حالا مجبوری منو تحمل کنی. تو مخصوصاً منو تنها گذاشتی...

هرچه سعی می کردم براش توضیح بدم و قانعش کنم نمی شد. با گذشت سالها حالش بد تر می شد. حساسیت عجیبی به لباسهای دخترانه و زیبا و به خصوص یقه باز پیدا کرده بود و هرگز لباس نو نمی پوشید. چند دست لباس کهنه از لباسهای رضا برداشته بود و همان ها رو می پوشید. کم کم برایش خواستگارهایی پیدا میشد ولی من جرات نمی کردم حرفی بزنم، ته دلم می دانستم که باید با یک متخصص صحبت کنم، اما مثل کبکی که سرش را زیربرف کرده باشد ، با این خیال واهی خودم را گول می زدم که با گذشت زمان و سک ازدواج موفق رعنا بهبود پیدا می کند. اما وقتی سر خود قرار عقد کنان با یکی از خواستگارا رو گذاشتم، حالش بد شد و بساط جشن را وحشیانه بهم ریخت. کارهای عجیب و غریبش دیوانه ام می کرد. بی اختیار سرش فریاد می زد ، اما بعد خودم را سرزنش می کردم. یکی دو سال پیش پدرم فوت کرد و من حتم دارم از غم رعنا دق کرد. از همه بدتر اینکه وصیت کرده بود من در مراسم شرکت نکنم. مادرم هم هنوز مرا نبخشیده و چشم دیدنم را ندارد، پوران هم گاهی به ایران میاد و هر دفعه بدون آنکه بفهمد علت ناراحتی مادرم چیست ، سعی دارد مارا آشتی دهد. بیچاره نمی داند که من از خدایم است، اما این مامان سر سخت من است که کوتاه نمیاد.

وقتی رضا تصمیم گرفت با شما صحبت کنه می دانستم بی فایده است. رعنا مثل سنگ شده، تصمیم گرفتم بازهم این راز رو در سینه ام مدفون کنم. اما بعد از آن که دیدم رعنا با شما به خرید آمده ، آن روز چینی ها را پرت می کرد، دیدم که گوشه کنایه هایی می زنه، تصمیم گرفتم همه چیزو بگم. کور سوی امیدی به دلم تاییده که شاید رعنا بتونه مثل دخترای طبیعی زندگی کنه، اما به تمام مقدسات قسم تا به حال هم من هر کاری کردم که حالش خوب بشه... من دخترمو دوست دارم، به خدا خیلی دوستش دارم...

خانم مظفری به گریه افتاد و ساکت ماند. با شنیدن آنچه بر سر رعنا آمده بود، شوکه شده بودم. مات و مبهوت به خانم مظفری خیره ماندم. وای! خدای من! حتی لحظه ای این حدس را نزده بودم. وای که رعنا چقدر رنج کشیده بود. دهانم از سنگینی آنچه شنیده بودم خشک شده بود. نمی توانستم حرفی بزنم ، واقعاً نمی دانستم باید چه کنم.

خانم مظفری که متوجه حال خراب من شده بود با زاری گفت:

-حالا باید چه کار کنیم؟ رعنا خوب میشه؟

تکانی به خودم دادم. انگار بار سنگینی روی دوشم گذاشته بودند. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-واقعاً نمی دونم چی بگم... من باید با یکی دو نفر از اساتیدم مشورت کنم. اما مطمئن باشید رعنا حالش خوب میشه...

برقی از شادمانی چشمان طلایی اش را روشن کرد. از ته دل آرزو کردم حرفم حقیقت پیدا کند.

## فصل بیست و هفتم

به محض رسیدن به خانه به سراغ تلفن رفتم و شماره مرکز درمانی که دکتر سماوات بعد از ظهر ها در آن مشاوره داشت گرفتم. منشی مرکز با صدایی آرام جدی جواب داد:

-مرکز مشاوره شماره...بفرمایید.

با عجله گفتم: دکتر سماوات تشریف دارن؟

-بله، شما وقت داشتید؟

خیر می خواستم باهاشون صحبت کنم.

صدایش مردد شد: شما؟

-من یکی از شاگرداشون هستم، بفرمایید کمالی پشت خطه...

-گوشی...

در مدتی که موزیک ملایمی پخش می شد مانتو و مقنعه ام را در آوردم و دستی میان موهایم کشیدم. مادر در اتاق را باز کرد و با

دیدن گوشی تلفن در دستم آهسته گفت:

-چقدر امروز دیر کردی سایه، نگران شدم.

هنوز موسیقی ادامه داشت، گفتم: یکی از مشاوره ها طول کشید.

-ناهار خوردی؟

همان لحظه تلفن وصل شد و صدای جدی و متین دکتر در گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام استاد ببخشید مزاحم شدم، کمالی هستم.

به محض شناختن صدایش رنگ مهربانی گرفت، برایش خلاصه ای از شرح حال رعنا رو گفتم و خواستم در اولین فرصت

بینمش، چند لحظه ساکت ماند و گفت:

-فردا صبح دانشگاه هستم، اتفاقاً کاری هم ندارم، ساعت نه بیا منتظرتم.

خیلی ممنون استاد، حتما خدمت می رسم.

وقتی گوشی را گذاشتم احساس بهتری داشتم. می دانستم شخص مناسبی را انتخاب کردم، اگر کسی می توانست مشکل رعنا را

حل کند دکتر سماوات بود، درحین نهار خوردن، مادرم برایم تعریف کرد که با مادر آوا حرف زده و قرار شده همراه بچه ها

آخر هفته به خرید بروند. بعد با امیدواری نگاهم کرد: تو هم میای دیگه، نه؟

با ملایمت گفتم: نه مامان جون!

دلخور نگاهم کرد:!! یعنی چه؟ بالاخره آوا دوست صمیمی دوست، شهاب هم که برادرته، تو نیای کی بیاد؟

چنگالم را روی میز گذاشتم: بحث این حرفها نیست، اولاً اونا احتیاج ندارن صد نفر دنبالشون بیان، ثانیاً خیلی گرفتارم و اصلاً فرصت خرید رفتن ندارم.

-انقدر خودتو درگیر کار نکن سایه. یه کمی هم به فکر خودت باش. روزای جوونی خیلی زود می گذره.

به رویش خندیدم: پیری هم عالمی داره.

از خستگی داشتم از پا در می اومدم، به حمام رفتم تا شاید با دوش آب گرم کمی راحت شوم. حرفهای خانم مظفری بدجوری آرامشم را به هم زده بود. یکی دو بار بی اختیار برای رعنا ی کوچک بغض کردم. حالا حرکات و حرفهایش برایم معنی پیدا کرده بود. زیر دوش اجازه دادم اشکهایم جاری شوند. با صدایی آهسته گفتم:

چرا؟!...خدایا چرا می ذاری چنین اتفاق هایی بیفته؟

به کاشی های بخار گرفته خیره شدم، انگار صورت دختری را می دیدم که از ترس فریاد می کشید و در کمد لباس پنهان می شد. کودکی که طرح هیکل کوچکش در مه و بخار شکل می گرفت. انگار در مه پنهان شده بود، تا کسی نتواند پیدایش کند. اشک ریختم و اجازه دادم بغض گلویم بشکند. شیر آب را بستم، اما هنوز قطرات اشک و آب روی صورتم می رقصیدند. احساس خفگی می کردم. درخودم نیروی عجیبی حس می کردم. نیرویی که می توانست گلوی پدر رعنا و شکنجه گران، هزاران کودکی که بی هیچ گناهی، بی هیچ پناهی شکنجه می شدند، بگیرد. از حموم بیرون اومدم و در اتاق را قفل کردم تا کسی نتواند وارد شود. انقدر عصبی و خشمگین بودم که می دانستم که هر کی به طرفم بیاد مثل سگ هاری پاچه اش را خواهم گرفت.

تا صبح در جایم غلت زدم و از خشم به خودم پیچیدم. عاقبت صبح شد و با صدای برخورد فلز با فلز، باز کردن شیر آب نوید آماده شدن چای را می داد. از جا برخاستم و از دیدن صورتم در آینه وحشت کردم. اثر بی خوابی دیشب به صورت لکه های کبود زیر چشمم و پف کردن پلکهایم نمایان شده بود.

در مقابل کنجکاوی شهاب و مادرم سر به زیر انداختم. حوصله حرف زدن نداشتم. وقتی شهاب مشغول خوردن صبحانه شد گفتم: شهاب امروز ماشینو برای من بذار.

لبخند شهاب صاف شد: چه کار داری؟

با بد خلقی گفتم: فکر نمی کنم به تو ارتباطی نداشته باشه، در هر حال اون ماشین یه روز هم به من می رسه و من امروز می خوامش.

شهاب که متوجه پس بودن هوا شده بود گفت: خیلی خوب چرا عصبانی میشی؟ بفرما!

بعد سوییچ را جلویم رو میز کوید. به سرعت کلید ها را برداشتم واز جا برخاستم، رو به مادر گفتم: ماما من امروز ممکنه تا بعد از ظهر نیام، نگران نشید.

-میری کلینیک؟

-نه ، با یکی از استادام قرار دارم.

لحن مسخره شهاب را نشنیده گرفتم: شما خودتون استاید، با کی قرار دارید؟ خدا؟

با سرعت لباس پوشیدم و با آرایش بی خوابی و حال خرابم را پنهان کردم. ترافیک باعث شد که یک ساعت دیر به مقصد برسم. وقتی در راهروی طولانی دانشگاه راه میرفتم و صدای پاشنه های کفشم منعکس می شد ناخودآگاه به یاد روزایی افتادم که در این مکان درس خونده بودم. از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق دکتر سماوات ایستادم. چندضربه به در نواختم و در را گشودم. استاد مشغول صحبت با پسر جوانی بود. سلام کردم وروی یک صندلی منتظر نشستم. در حال نگاه کردن به در و دیوار بودم که پسرک از جا بلند شد و رفت. خانم سماوات نگاه مهربانی به طرفم انداخت و گفت:

-چطوری سایه خانم؟ فکر کردم دیگه نیای...

چیزی راجع به ترافیک و معذرت خواهی زیر لب زمزمه کردم، استاد خندید و دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت. خوب چی شده که فکرت اینقدر مشغوله؟

نفس عمیقی کشیدم و ازاول جریان آشنایی رضا با رضا و خانواده اش تا ملاقات دیروزم با خانم مظفری رو مو به مو برایش گفتم. سرانجام وقتی همه چیز را برایش گفتم ساکت شدم ومنتظر ماندم. دکتر چند لحظه ای به کاغذهای روی میزش خیره ماند و بعد سرش را بالا گرفت. آهی کشید و گفت:

خوب... با این که در طول مدت کاری ام بارها و بارها به چنین موارد مشابهی برخوردم ، هنوز از شنیدنش احساس تاسف

میکنم. خودت چی فکر می کنی؟ تو واحدهای درسیت در مورد چنین مسئله ای زیاد خوندی... باید چه کار کنی؟

سرم را تکان دادم. از بس حرف زده بودم دهانم خشک شده بود. گفتم:

-راستش من قبل از اینکه موضوع رو بفهمم یک رابطه عاطفی با رعنا پیدا کردم. حالا انقدر عصبی و ناراحتم که بعید می دونم

بتونم بهش کمک کنم. در ضمن یه سوال داشتم، به نظر شما چرا اینطوری شد؟ تحلیل شما از این جریان چیه؟

دکتر عینکش را برداشت و گفت:

-سوء استفاده جنسی از محارم ، دلایل خیلی زیادی داره، اما در این مورد این طور که فهمیدم زن دائماً مرد رو تحقیر می کنه، از

نظر جنسی طردش می کنه و این احساس به مرد القا میشه که کارایی جنسی کافی نداره. بقیه موارد زندگی شون هم دخیل بوده.

مثلاً مرد در دوران کودکی در خانه ای بزرگ شده که زن سالاری بوده، یعنی مادرش مقتدر و مستبد بوده و پسر به این جریان

عادت پیدا می کنه و به این نتیجه می رسه که عرضه و قدرت عرض اندام رو نداره، بعد هم با زنی ازدواج می کنه که چندین

مرتبه طبقاتی از خودش بالاتره. وقتی زن این وضع رو بارها و بارها عنوان می کنه، مرد هم به این نتیجه می رسه که فوق العاده از

زنش پست تره. پس آدم به درد بخوری نیست و از نظر جنسی نمی تونه زنشو راضی نگه داره و بی عرضه و دتسو پا چلفتی

است. این آدم کم کم از جنس مخالف با سن بالا و بالغ ترس پیدا می کنه ، ترس از پذیرفته نشدن، ترس از طرد شدن، ترس از

اینکه نتونه طرف مقابلش رو راضی نگه داره. بعد در چنین شرایطی دختر کوچکی در خونه اش پیدا می کنه که به ناز و

نوازشهایش جواب میده ، می خنده، اونو می بوسه و دوست داره. پس مرد به این نتیجه می رسه که می تونه دخترشو راضی نگه

داره، دختر هم که از بچگی با پدرش روابط صمیمانه و عاطفی داره، بدون آگاهی نخستین رفتارهای جنسی پدرشو با رغبت قبول

می کنه، مثل بوسیدن ها، لمس کردن ها، که متوجه غیر عادی بودنش مکی شه، با بزرگ شدن جسمی دختر، مثلاً اوایل ده سالگی

، رابطه نزدیک جنسی شروع میشه. مرد که سر خورده و مطروده با خودش فکر می کنه که با دخترش این مشکلات رو نداره،

اولاً دختر بچه است و زود راضی میشه، در ضمن اونو تحقیر نمی کنه و مقاومت نشون نمیده، بنابراین خودشو به زور به دخترش

تحمیل می کنه و از عکس العمل دختر که احتمالاً جیغ و گریه و ترس است ، حتی لذت می بره. بعد که متوجه عمل زشتش

میشه، از این که رازش بر ملا بشه حسابی می ترسه. بنابراین بچه رو تهدید می کنه که در صورت گفتن موضوع عزیزانشو می کشه، یا به نوعی بهشون آسیب می رسونه. در ضمن از دوستی با هم سن و سالانش جلو گیری می کنه، چون امکان افشای رازش می ره. در این مورد هم پدر رعنا اونو مدت زیادی مدرسه نمی بره و تهدیدش کرده که اگه حرفی بزنه با چاقو، مادر و برادرشو می کشه. در بعضی موارد که متجاوز به بچه کوچکی تجاوز می کنه از ترسش بچه رو می کشه. این مواردی که در روزنامه ها می خونیم از این نوعه، از ترس گیر افتادن و از شرم رو به رو شدن با عمل زشتشان بچه را از بین می برند. اما در مورد محارم کمتر قتل اتفاق می افته. اولاً بچه رو دوست دارن، ثانیاً بچه همیشه دم دست هست و می تونه با تهدید وادارش کنه که سکوت کنه و به سوء استفاده ادامه بده.

از شنیدن حرفهای دکتر احساس تهوع می کردم. وای از این آدم دو پا! با نفرت گفتم: دلم می خواهد چنین آدمهایی رو ریز ریز کنم، زجر کش کنم...

خانم دکتر با مهربانی لبخند زد: اشتباه نکن سایه، این آدمها هم به مریضی سایه هستن، پدر رعنا هم به شدت اختلال روانی داشته که این کارو کرده، باید دلت به حالش بسوزه. اون اصلاً نمی فهمیده داره چی کار می کنه، با توجه به روح و روان مریضش مجبور به این کار شده. اون خودش هم احتیاج به درمان داره...

با خشم فرو خورده گفتم: حالا که نیستش، همون اوایل رفته خارج؛ اما استاد رعنا سالم بوده و می تونسته مثل دخترای هم سن و سالش زندگی خوب و طبیعی داشته باشه، به خاطر پدر مریضش تعادل زندگیش به هم خورده، چرا باید برای یه آدم روانی که سلامت روانی یک انسان رو هم از بین می بره، دل سوزوند؟

استاد عینکش را در میان انگشتانش چرخاند و گفت: خوب نکته مهم همین جاست. همه باید به این نتیجه برسند که یه آدم مریض و ناسالم می تونه آدمهای سالم رو هم به طریقی بیمار کنه، هر کسی اگه این موضوع رو بدونه و قبل از اینکه سلامت بقیه رو به خطر بندازه، از متخصصین کمک بخواد این مشکلات سریالی به وجود نیاد. حالا اگه رعنا ازدواج می کرد، باعث میشد شوهرش و بچه هاش هم از نظر روانی سلامت بشون به خطر بیفته، باز خدا رو شکر که مادرش موفق نشده.

در جایم کمی تکان خوردم، خانم دکتر متوجه ناراحتی ام شد. با لبخند شماره ای گرفت و گفت: دو تا چایی لطفاً.

آهسته گفتم: پس اگر مادر رعنازود تر مراجعه می کرد بهتر بود، نه؟

سرش را به علامت تایید تکان داد: حتماً همین طوره، مادر رعنا هم بی تقصیر نیست. اون با وجود فاصله طبقاتی و دانستن کاستی های مرد با او ازدواج می کند و پس از مدتی که آن شور و شوق از بین رفت، شروع می کند به تحقیر مرد و سرکوفت و طعنه ، به خاطر همان نقایصی که خودش از اول می دانسته ، این زن به جای این که دنبال راه چاره باشد ، تقصیر خودش را به گردن دیگران که همان شوهرش باشه می اندازه. نکته بعدی بی توجهی به تماسهای شهوت انگیز پدر نسبت به بچه است. هر مادری با کمی توجه متوجه فرق بین تماسهای عاطفی و صرفاً پدران و تماسهای شهوت انگیز عاشقانه نسبت به بچه اش می شود. این مادر انقدر سرگرم دعوای خودش بوده که اگر هم متوجه شه ، اهمیتی نداده. مطمئناً رعنا بعد از اینکه مورد تجاوز پدر قرار می گیرد به این نتیجه می رسه که مادرش فقط پسرشو دوست داره و وجود او برایش مهم نیست. احساس بدی نسبت به خودش پیدا می کنه و به این نتیجه می رسه که این بلایی که سرش اومده هم به خاطر همین. کم کم عزت نفسشو از دست میدده و به جنس مخالف شدیداً ترس و وحشت داره. دچار اما و اگر میشه ، اگر من پسر بودم، اگر دختر خوبی بودم، اگر حرف مادرمو گوش میکردم، اگر بابامو دوست داشتم... این باعث میشه نگرشش به دنیا عوض بشه، نسبت به همه چی بدبین بشه، احساس حقارت پیدا می کنه و هر تلاشی رو برای خودش بی فایده می بینه، از نظر درسی دچار افت شدیدی میشه، از خودش انتظار داره بد باشه، بهش بد بگذره و نتیجه بد هم ببینه. به هر حال این حالتها در دراز مدت باعث افسردگی حاد میشه، این جور بچه ها در بزرگی هم نمیتونن ازدواج موفق داشته باشند، از رابطه جنسی شون اصلاً لذت نمی برن و حتی گاهی بعضی از این بچه ها وقتی بزرگ می شوند و رو به خود فروشی می آرن، والبته فقط برای اینکه به دنبال محبت و عشق می گردن ، یا به دنبال لذت که به هیچکدوم هم نمی رسن.

وقتی دکتر ساکت شد از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

-دکتر به نظرتون مادر رعنا چرا حالا به فکر افتاده؟ چرا به من همه چیزو گفت؟

-من دقیقاً نمی تونم بگم تو ذهن اون چی می گذره، ولی اینو می دونم که در اکثر موارد مشابه مادرها سکوت می کنند. برای همین درصد خیلی خیلی پایینی از این موارد شناخته و درمان می شوند و بقیه پنهون می مونه، به هر حال در کشور ما حتی اگر

این موارد تشخیص داده بشه، برای دفاع از حق کودک کاری انجام نمی دن، قوانین ما در این موارد هنوز خیلی سنتی و ابتدایی عمل می کنند. ب صدای در صحبت دکتر نیمه تمام ماند. بعد از این که آبدارچی چای را روی میز گذاشت و بیرون رفت، پرسیدم: حالا به نظرتون بهترین کار چیه؟ می ترسم بی تجربگی من کارو خراب کنه.

خانم سماوات با ظرافت جرعه ای چای نوشید و دوباره فنجان را روی میز گذاشت:

-بهترین و موثرترین درمان برای چنین کسی گروه درمانی است. فرد در گروهی که همچنین مورد مشابهی را تجربه کردند احساس امنیت می کنه، و تا حد زیادی احساس گناهشون کم میشه، و کم کم عزت نفس از دست داده رو به دست می آرن، تو این گروهها به این نتیجه می رسن که اتفاقی که براشون افتاده تقصیر خودشون نبوده و اونا گناهی نداشتن و کم کم می فهمن که هم آدمها بد نیستن و هستن کسانی که باهاشون همدردی می کنن.

نا امیدانه گفتم: ولی این اولین موردی که به من مراجعه کرده، من نمی تونم چنین گروهی ترتیب بدم. در ضمن هنوز نمی دونه من روانشناس هستم و یک مورد دیگه این که برادرش اصلاً از واقعیت خبر نداره و فکر می کنه حال بد خواهرش مربوط به جدایی پدر و مادرش است.

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-اولین کار اینه که به برادرش واقعیت رو بگی، همه خانواده باید بهش کمک کنن تا زودتر نتیجه بگیریم، در ثانی تو نباید بهش دروغ بگی، باید بدونه که تو روانشناسی و از ماجرا خبر داری. مخصوصاً روی این موضوع تکیه کن که مادرش از تو کمک خواسته، چون دخترشو خیلی دوست داره و خیلی نگرانه، بعد کم کم آماده اش کن تا من ترتیب گروه درمانی رو بدم. من چندین مورد مشابه رعنا دارم، که دو سه جلسه ای است همه با هم کار می کنیم.

از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت، تلفن همراهش را از روی میز برداشت و داخل کیفش گذاشت و گفت: ببخشید سایه جون، ولی من الآن کلاس دارم. تو کارهایی که گفتم انجام بده و منو در جریان بذار. در ضمن به مادرش تاکید کن تا بهبود کامل رعنا براش خواستگار پیدا نکنه و اصراری برای ازدواج نداشته باشه.

به ساعت نگاه کردم، باور نمی کردم که سه ساعت صحبت کرده باشم. از جا بلند شدم و گفتم: چشم، خیلی ممنون که بهم وقت

دادید. من تو این هفته بهتون زنگ می زنم.

سری با مهربانی خم کرد و گفت: خواهش می کنم عزیزم، در ضمن انقدر حرص نخور و عصبانی نشو، دنیا پر از دیوانه هایی است که به هیچکس رحم نمی کنند، حتی بچه هایشان!

## فصل بیست و هشتم

صدای خنده و صحبت از پذیرایی می آمد، انگار موج صدا از دیوار و در چوبی اتاقم رد می شد، تا نتوانم فکر کنم. البته خودمم می دانستم که تمام این حرفها بهونه است، من واقعاً نمی دانستم باید چه کنم. چند روز از دیدارم با دکتر سماوات می گذشت ولی هنوز تصمیم نگرفته بودم چگونه حقایق را به رضا بگویم و ذهن رننا رو برای دیدار با دکتر سماوات آماده کنم. این مسئله چنان فکرم را به خودمشغول کرده بود که در کلینیک هم به درستی نمی توانستم روی حرفهای مراجعینم تمرکز کنم، بارها شده بود که وقتی حرفشان تمام شده بود متوجه می شدم حتی یک کلمه هم از حرفهایشان نفهمیدم.

سرم را تکان دادم تا بلکه فکرهای حاشیه ای از آن بیرون بریزد. صدای باز شدن در از پراندم. سر آوا از لای در نمایان شد: سایه؟ خجالت نمی کشی؟ مثل اینکه وقتی فقط با هم دوست بودیم همدیگرو بیشتر می دیدم تا حالا که فامیل شدیم.

لبخندی زدم و گفتم: ببخش آوا جون، نمی دونم چرا انقدر ذهنم مشغوله...

آوا خندید: نکنه به من حسودی می کنی؟ هان؟ نترس عزیزم، تو هم به موقعش شوهر پیدا می کنی.

-مگه هم مثل تو هستن که فکر و ذکرشون ازدواج باشه؟ من اصلاً به تو حسودی نمی کنم. تازه خیلی هم خوشحالم که جای تو نیستم، به اندازه کافی خودم فکر و خیال دارم.

آوا در را باز کرد و داخل شد: حالا انقدر واسه ما کلاس نذار! پاشو بیا ببین با عقیده ما موافقی یا نه؟

می دانستم تا از جا بلند نشم دست بردار نیست. بابی میلی بلند شدم:

-بریم، شما ها هم هر روز به تصمیم تازه می گیرید، انگار نو برشو آوردید!

به اتفاق هم به پذیرایی رفتیم، مادر آوا داشت با مادرم صحبت می کرد و شهاب روی مبلی نشسته بود و به گلدان روی میز خیره

مانده بود. فریبا خانم با دیدن من گفت:

-تو کجارتی سایه جون؟ بیا بشین یه نظر کارشناسی بده ببینیم!

آوا کنار شهاب نشست و گفت: ببین سایه، من میگم یه مهمونی ساده بگیریم به عنوان نامزدی، یکی دو سال بعد وقتی شهاب پولاشو جمع کرد و تونست یه خونه کوچولو رهن که مراسم عقد و عروسی رو برگزار کنیم، هان؟

با خنده گفتم: ببخشید تصمیم قبلی تون چی بود؟ یادم رفته...

شهاب روی مبل جا به جا شد: من گفتم عقد و عروسی رو بگیریم، بعد آوا منتظر باشه من پولامو جمع کنم.

مادرم با مهربانی گفت: ولی شهاب جون پیشنهاد آوا بهتره. وقتی هنوز زن و شوهر رسمی نشدین تو انگیزه بیشتری برای پول جمع کردن داری، بعدش هم درست نیست دختر مدت طولانی بعد از عقد و عروسی تو خونه خودشون بمونه.

فریبا خانم هم سری برای تایید تکان داد: خوب دیگه دو نظر موافق و یک نظر مخالف! آوا برنده شد.

شهاب فوری گفت: خوب تو هم می تونی نظر بدی، اون وقت دو به دو می شیم و قضیه به دور دوم کشیده میشه...

روی مبل جا به جا شدم: حالا کی گفته من موافق نظر تو هستم؟ می تونی مطمئن باشی که نتیجه سه بر یک میشه و تو حذف میشی.

آوا شادمانه دست زد: مرسی سایه!

وقتی همه مشغول صحبت و خنده شدند دوباره از جا بلند شدم و بی آنکه کسی بفهمد به اتاقم پناه بردم. بی فکر گوشی را برداشتم و قبل از اینکه دوباره پشیمان شوم تند تند شماره رضا رو گرفتم، قلبم تند تند می زد و دهانم خشک شده بود. آرزو می کردم صدای و بی روح زنی را بشنوم که می گوید دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نیست. اما در عوض صدای گرم و مهربان رضا را شنیدم: بله؟...

خودم را جمع و جور کردم و قبل از اینکه دستانم تلفن را قطع کن گفتم:

-سلام آقای هوشمند...

چند لحظه سکوت شد، فکر کردم ارتباط قطع شده، نا امیدانه گفتم: الو...الو؟ صدای رضا رنگی از غم گرفت: شما هستید سایه

خانم؟

-بله، حالتون خوبه؟ رعنا جون خوبه؟

-مرسی، چه عجب یادی از ما کردین. می دونید چند بار بهتون زنگ زدم اما هر بار بهم گفتن شما نیستین، چندبار اومدم دم کلینیک اما شما نبودید، یکی دو بار هم وقتی تماس گرفتم ریال مشغول مشاوره بودید و منشی تون قول داد بهتون میگه که من زنگ زدم.

با ملایمت گفتم: اما به من نگفت، ببخشید. ولی شما هم قرار بود بیاید کلینیک تا راجع به اون دفتر خاطراتتون با هم صحبت کنیم، یادتونه؟

-فکر کردم دلتون نمی خواد منو ببینید، چون هر بار قصد داشتم باهاتون تماس بگیرم حس می کردم از من فرار می کنید، گفتم دیگه مزاحم نشم.

-این چه حرفیه؟ راستش این اواخر سرم خیلی شلوغ بوده، اما منتظرتون بودم. ولی خوب...

چندد لحظه سکوت شد. رضا پرسید: شهاب چطوره؟ انگار به سلامتی قصد ازدواج دارهف اون بی معرفت هم سری به من نمی زنه، تو شرکت هم دایم گرفتاره. انگار خواهر و برادر روزهای سختی رو می گذرونن.

در دل گفتم: تو چی می دونی که سختی روزای من مربوط به خواهر توست؟

اما حرفی نزدمش، در عوض گفتم: تا این موبایل خط میده و صدای منو می شنوید، میخوامم ازتون خواهش کنم اگه وقت دارید همدیگرو ببینیم، من کار مهمی باهاتون دارم.

صدایش ناباورانه و پر از شادی شد: جدی؟ خوب هر وقت بگید من در خدمتم...

فکری کردم و گفتم: من الان بیکارم. فردا هم تو کلینیک اصلاً وقت خالی ندارم. اگه کاری ندارین یه جا قرار میذاریم تا با هم حرف بزنیم.

-باشه، پس شما بیاید جلو در خونتون، من میام دنبالتون، بعد تصمیم میگیریم کجا بریم.

با دقت و کمی وسواس لباس پوشیدم. انگار دلم میخواست این دیدار را هر چه ممکن است بیشتر به تعویق بیندازم. در آینه به

دختری که نگاهم می کرد گفتم: حالا چی می خوام بهش بگی؟ اصلاً چطوری می خوام بگی؟

کمی عطر زدم و به پذیرایی رفتم: شهاب با دیدنم متعجب شد: کجا ایشا...؟ تشریف داشتید؟

لبخندی زدم و گفتم: من با یه نفر قرار دارم...

ناگهان آوا دست زد و با شادی گفت: مبارکه...مبارکه.

از هیجان خنده ام گرفت و گفتم: قرار کاری! نه اون که تو فکر می کنی.

بعد رو به مادرم کردم و گفتم: نگران نباشید زود بر می گردم.

وقتی از همه خداحافظی می کردم، مادرم تا دم در اومد و نگران پرسید: آخه سایه انقدر از خودت کار نکش، الان چند روزه یه

جوری شدی، انگار ناراحتی، نگرانی... چی شده؟

شانه هایش را گرفتم: شما نگران نباش. یک مورد بد داشتم. فکرم خیلی مشغول اونه، اما توهمین چند روزه درست میشه. الان

هم با یکی از اعضای خانواده همون آدم قرار دارم تا باهاش صحبت کنم. قراره دکتر سماوات قضیه رو حل کنه، بعدش من دیگه

راحت میشم.

مادر با مهربانی صورتم را بوسید: موفق باشی، خیلی خودتو خسته نکن مادر، زود بیا.

بعد از خداحافظی با مادر در راه باز کردم، رضا روبروی در خانه منتظر ایستاده بود. با دیدن من سری تکان داد. در را بستم و به

سوی ماشین رفتم. وقتی سوار شدم نگاهی پر تحسین به من انداخت و گفت: از دفعه پیش که دیدمتون انگار لاغر تر شدین.

نگاهی به صورت جذاب و مردانه اش که از جوانی می درخشید انداختم، موهایش کمی بلند تر شده بود، پیراهن آستین کوتاهی

به رنگ سورمه ای و طبق معمول شلوار جین پوشیده بود. با لبخند گفتم: اما انگار به شما خیلی خوش گذشته، نسبت به دفعه

پیش چاق شدین.

رضا با آرامش رانندگی می کرد. ناگهان به حالت آرام و خونسردش غبطه خوردم. خودم را به یاد آوردم که پشت ماشین چقدر

عصبانی و ناراحت وول می خوردم. صدای رضا نرم و آهنگین بود: خوب حالا کجا بریم؟

می دانستم که با شنیدن اخبار بد درباره رعنا ممکن است هر عکس العملی نشان دهد. به یک جای خلوت احتیاج داشتم. از این

رو گفتم: یک جای خلوت و ساکت...

برقی در نگاه رضا درخشید، می دانستم که با خودش فکر می کند می خواهم با او حرفهای عاشقانه بزنم، با خنده گفت:

خوب، کجا این مشخصات رو داره؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم...

نواری در ضبط ماشین گذاشت و گفت: بسپار به من...

در طول راه هر دو ساکت بودیم. صدای ملایم و دلنشین موسیقی باعث آرامشم می شد. گذاشتم رضا هم با فکرهای خوش و غلط

خوش باشه. به زودی متوجه اشتباهش می شد.

عاقبت ماشین ایستاد. به اطرافم نگاه کردم، پارک خلوت و کوچکی بود در نقطه ای دور افتاده در شهر، که درست نمی دانستم

کجاست. فقط می دانستم شمال شهر است. هوا خنک بود و بوی بهار در هوا موج می زد. پیر مرد کوچک اندام با عینک ذره بینی،

وهزاران چین در پشت گردنش که روی باغچه های پر از بنفشه و مینا پا کوتاه خم شده بود، تنها کسی بود که انگار در پارک

وجود داشت. روی نیمکت سبز و کهنه نشستیم و رضا منتظر نگاه مشتاقش را به چشمانم دوخت. دوباره نگرانی مثل موج سراسر

بدنم را فرا گرفت. چگونه باید می گفتم؟ زیر لب چند صلوات فرستادم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای خش دار از هیجان شروع

کردم: راستش من الان چند وقته می خواستم در مورد رعنا باهاتون صحبت کنم. یادتونه؟ شما اولین بار برای مشکل رعنا پیش

من اومدید... حالا بعد از این همه مدت فهمیدم که مشکل رعنا چیه! و می خواستم شما رو هم در جریان بذارم و ازتون کمک

بخوام.

چشمان رضا پر از نگرانی شد. خوب بفرمایید، رعنا چش شده؟ من باید چی کار کنم؟

از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم. پاهایم می لرزید و سرم از شدت نگرانی درد گرفته بود. اما نباید می گذاشتم رضا متوجه

حال خرابم می شد.

ببین رضا تو باید قول بدی که منطقی باشی و احساساتی نشی، چیزهایی که می خوام بگم مربوط به خیلی وقت پیشه، الان فقط

باید حس همدردی با رعنا داشته باشی. باید بخشنده باشی، می خوام قول بدی که بعد از تموم شدن حرفام عاقلانه فکر کنی و هیچ

حرکت احمقانه ای نداشته باشی ، مخصوصاً در رفتارت تغییری تو خونه ندی و خیلی عادی برخورد کنی، انگار نه انگار که من حرفی زدم و تو چیزی می دانی، من فقط برای این می خوام همه چیز رو بهت بگم که در جریان باشی و سعی کنی به رعنا و مادرت کمک کنی، کمک آگاهانه! و در ضمن فکر می کنم این حق توست که با خبر باشی...

رضا بی صبرانه حرفم را قطع کرد: سایه دارم دیوونه میشم ، چی شده؟ چرا انقدر حاشیه می بافی؟ زودتر بگو و خلاصم کن...

-باید قول بدی که هیچ حرکت عجولانه و احمقانه ای نکنی، خوب؟

سرش را چند بار تکان داد: باشه، قول میدم. به جون مادرم قسم می خورم، راضی شدی؟

دوباره کنارش نشستم. همه نیرویم را جمع کردم و شمرده و آهسته شروع به تعریف آنچه می دانستم کردم. با پیش رفتن داستان رنگ نا آشنایی در نگاه رضا جای نگرانی و کنجکاوی رو می گرفت. رنگی که تا به حال در چشمان کشیده و خوش رنگش ندیده بودم. با گفتن هر کلمه حس می کردم طلایی چشمانش تبدیل به سیاهی نفرت و تلخی اندوه می شود. کم کم از دیدن آن نگاه می ترسیدم ، اما برای ساکت شدن خیلی دیر بود. نفس بریده و نگران همه چیز را شرح دادم. وقتی به موضوع اصلی رسیدم بی اختیار دستم را دراز کردم و روی دستهای در هم گره شده و سرد رضا گذاشتم. فشار اندکی به پشت دستان مردانه اش دادم و آخرین قسمت ماجرا را گفتم. رنگ صورت رضا مثل گچ سفید شده و لبهایش کبود بود. دستهایش زیر دستانم هیچ عکس العملی نشان نمی داد و همانطور سرد و یخ زده بی حرکت مانده بود، اما چشمانش ، نگاهی مرا یاد مواد مذاب سرازیر از آتشفشان می انداخت. چند لحظه هر دو ساکت ماندیم ، اما می دیدم که لبها و چانه اش می لرزد و من کم کم داشتم از این سکوت طولانی می ترسیدم. ناگهان رضا از جایش برخاست و بی هیچ حرکتی سمت ماشینش رفت. مات و مبهوت روی نیمکت سرد و سنگی پارک نظاره گرش بودم که سوار شده و با سرعت صدای جیغ و کشیده شدن لاستیکها رو در آورد و رفت. بهت زده و ناراحت سر جایم خشکم زد. انگار نه انگار من هم همراهش بودم. پیرمرد عینکی نگاهی غمگین به طرفم انداخت و سری از روی تاسف تکان داد. حالا از این جهنم دره پرت چطور باید به خانه می رفتم؟

عاقبت وقتی به خانه رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود و همه برایم نگران بودند. وقتی مطمئن شدند که سالم و سلامت هستم و اتفاقی برایم نیفتاده به حال خودم رهایم کردند. میلی به خوردن شام نداشتم. تا حد زیادی عصبانیتم فرو کش کرده بود و نگران

حال رضا بودم. می دانستم که از شدت ناراحتی مرادر آن پارک دور افتاده رها کرده بود و هیچ خصومت و عمدی در کار نبوده. آن شب چند بار تصمیم گرفتم به خانه شان زنگ بزنم و از حالش با خبر شم ، اما باز پشیمان شدم. باید به او زمان می دادم تا با خودش کنار بیاد. یکی دو بار هم شماره همراهش رو گرفتم ، اما خاموش بود.

صبح وقتی به مرکز مشاوره رفتم با نا امیدی سعی می کردم دلشوره شدیدم را کنترل کنم. آنروز صبح به همه حواسم احتیاج داشتم. از آن روزهای شلوغ و پر رفت و آمد بود که حسابی خسته ام میکرد. از پله ها که بالا می رفتم دکتر شمیرانی را دیدم که به طرفم میاد. سلام کردم و منتظر ماندم. به کندی پیش آمد و گفت:

خانم کمالی آخرین وقتی که دادین کیه؟

کمی فکر کردم و گفتم: فکر کنم تا آخر وقت مشغولم.

لبخندی زد و با مهربانی گفت: خوشحالم که تو این مدت کوتاه تونستین موفق عمل کنی. راستش باهاتون یه کار کوچک داشتم...

خوب من بعد از پایان کارم منتظرتون می مونم. هر امری دارید در خدمتم.

وقتی از پله ها بالا میرفتم فکری به فکرهایم اضافه شده بود. دکتر شمیرانی چه کارم داشت؟ بعد از تمام شدن ساعت کارم گردن و شانه هایم از درد بی حس شده بود. از سعی زیاد برای تمرکز روی حرفهای مراجعینم احساس می کردم ابری از درد سرم را پوشانده. قرار با دکتر را فراموش کرده بودم و داشتم وسایلم را جمع می کردم که خودش آمد. در اتاق باز بود و دکتر بی مقدمه داخل شد و روی صندلی نشست. با لبخند دردناکی گفتم: دکتر اگه خودتون تشریف نمی آوردید رفته بودم، اصلاً یادم رفته بود.

با مهربانی گفت: می دونم ، امروز خیلی خسته شدی، اما من زیاد وقتت رو نمی گیرم. موضوعیه که چند روزه فکرمو مشغول کرده، در نهایت تصمیم گرفتم خودتو در جریان بذارم. با خستگی در جایم جا به جا شدم: چی شده دکتر؟

ابروهایش از بالای قاب عینک مشکی اش بالا انداخت:

خودمم نمی دونم، البته شاید تو بدونی...

بی صبرانه منتظر بودم تا زودتر بره سر اصل مطلب. برای رسیدن به خانه و لحظه ای خواب بی تاب بودم. اما دکتر حرفش را در دهانش مزه مزه می کرد و داشت دیوانه ام می کرد. عاقبت گفت:

راستش چند روز پیش پسر دکتر محتشم اومده بود این جا... خیلی حرف زد و از این طرف و آن طرف تعریف کرد و آخر سر ازم خواست عذر تو رو بخوام. خیلی هم جدی بود. من هم خیلی اصرار کردم که قضیه اصلی رو بدونم، اما حرفی نزد. فقط خواهش کرد که کاری کنم که تو از اینجا بری. البته من بهش گفتم که برای سر کار گذاشتن یک نفر به پارتی احتیاج هست، اما برای برداشتن طرف از سر کار پارتی فایده ای نداره، بهش گفتم تو یکی از بهترین مشاورین فعال و با استعداد هستی که به طور ساعتی با یکی دو جای دیگر هم همکاری می کنی... خلاصه اش می کنم، محترمانه بهش گفتم نمی تونم، واونم با دلخوری رفت. می خواستم بهت اصلاً نگم یک وقت فکر نکنی می خوام سرت منت بذارم ها! نه! ولی پیش خودم فکر کردم و دیدم اگه آدمی با اون سن و سال و تحصیلات به خودش جرات داده بیاد اینجا رک و پوست کنده بگه تو رو از کار بی کار کنم، این آدم طبیعی نیست. شاید حالا از اینجا و من نتیجه نگرفته، جور دیگه ای بخواد انتقام بگیره، و من نمی خوام برات اتفاقی بیفته که بعداً به خاطرش خودمو سرزنش کنم! من نمی دونم دلیل این کینه کیارش نسبت به تو چیه؟ ولی از این مطمئنم که هر چی هست اونقدر قوی بوده که دست به همچین کاری زده و چنین تقاضای احمقانه ای از من داشته باشه، خواستم بهت هشدار بدم که مواظب خودت و دور و برت باشی.

با تعجب به دکتر خیره ماندم. واقعاً کیارش این کار را کرده؟ می دانستم دکتر اهل دروغ و شوخی نیست، پس حتماً کیارش آمده و چنین چیزی از او خواسته، اما برای چی؟ بیادروزی افتادم که عصبانی به دیدنم آمد و از این که مرا با رضا دیده بود احساس شکست می کرد و فکر می کرد در مقابل توطئه قرار گرفته. آن روز توپش پر بود و با کلی تهدید و غر غر اتاقم را ترک کرد، شاید تقاضای اخراج من هم به این دلیل بوده، گیج و متعجب گفتم:

خیلی ممنون از لطفتون، من شرمنده ام که انقدر باعث زحمت شما میشم، ولی چشم، از این به بعد بیشتر مراقب میشم، حق با شماست. در ضمن برای رفع هر گونه سوء تفاهمی خدمتتون عرض کنم که دلیل این کینه جویی و بد خواهی جواب رد من در مقابل خواستگاری کیارش است نه چیز دیگه!

وقتی دکتر رفت، کلید را به خانم احمدی دادم و به طرف پله ها سرازیر شدم. ذهنم دیگر برای موضوع جدید جا نداشت، همان قبلی ها برای درگیری اش کافی بود. بعد از ظهر وقتی مادام که برای خرید با مادر آوا بیرون رفته بود برگشت، به محض دیدنم گفت:

-سایه جون یه خانمی از صبح زنگ زده ، انگار کار مهمی باهات داشته.

تازه از خواب بیدار شده بودم و کاملاً سر حال بودم. پرسیدم: اسمشو نگفت؟

مادرم بسته های خریدش را روی مبل رها کرد و گفت : چرا خانم مظفر...

از چاپریدم: مظفری! خوب چرا به کلینیک زنگ نزده؟

مادرم از توی آشپزخانه جواب داد: چرا می گفت زنگ زده، ولی هر دفعه کسی تو اتاق بوده و وصل نکردن.

همانطور که به طرف تلفن می رفتم زیر لب غریدم: این خانم احمدی هم عجب حواس پرتی داره ها! هر کی زنگ می زنه یادش میره بهم بگه...

شماره ها رو گرفتم و منتظر ماندم. با اولین زنگ خانم مظفری گوشی رو برداشت. صدایش پر از نگرانی و انتظار بود. با شنیدن صدای من امیدوار پرسید: سایه جون تو از رضا خبر نداری؟

روی صندلی نشستم: نه چطور مگه؟

-هیچی از دیروز خونه نیومده، خیلی نگرانشم، سابقه نداشت شب جایی بمونه، از اون بد تر این که هرگز منو بی خبر نمی داشت. اگه یه کم می خواست دیر بیاد حتماً منو خبر می کرد. هر چی به موبایلش زنگ می زنم خاموشه، نمی دونم چه خاکی بر سرم بریزم...

دیروز وقتی می رفت بیرون می گفت می خواد با تو حرف بزنه، ولی بعد دیگه نیامد. گفتم شاید تو خبر داشته باشی.

آهسته گفتم: بله، من دیروز دیدمش ، باهاش صحبت کردم و قضیه رو بهش گفتم: خیلی ناراحت شد اما حرفی نزد و رفت.

صدای خانم مظفری مثل شیون کشیده شد: چی؟ بهش گفتی؟ آخه چرا این کارو کردی؟ می دونی چی به روز بچه ام آوردی؟ احتمالاً خودشو سربه نیست کرده، نکنه بلایی سر خودش آورده باشه!

دلجویانه گفت: نترسید هیچ اتفاقی نمی افتد. رضایسر بزرگ و عاقلیه. فقط از شنیدن این حرفها ناراحت شد که خوب طبیعیه!

مطمئن باشید نه جایی رفته، نه بلایی سر خودش آورده، حتماً رفته خونه دوستی، جایی...

بغض خانم مظفری شکست: نه بابا، کجا رو داره بره... تو از کجا انقدر مطمئنی که سالم و سلامته؟ به خدا من دیگه طاقت ندارم... اون از چند وقت پیش که در به در دنبال رعنا تو هر بیمارستان و سرد خونه ای گشتم، این هم از الآن که رضا گم و گور شده... آخه چرا بهش گفتم؟

قاطع و جدی جواب داد: من با یکی از اساتید معروف و با تجربه این رشته مشورت کردم و مورد رعنا رو دقیقاً شرح دادم، اون پیشنهاد داد مه به رضا بگم و رعنا رو در جریان بذارم که کی هستم و چی کاره هستم. بهم پیشنهاد داد که برای بهبود حال رعنا اونو به گروه درمانی که خودشون تشکیل دادن ببرم. چون من چنین گروهی نداشتم و در ضمن در مقابل ایشون خیلی بی تجربه حساب میشم، قبول کردم که رعنا و درمانشو به ایشون بسپرم. البته اینم باید اضافه کنم که دکتر سماوات واقعاً لطف کرد. چون وقتش تا سال آینده پُره...

جمله آخر را برای این اضافه کردم که تحت تاثیر قرار بگیره، با توجه به شناختی که ازش داشتم، می دانستم این حرفم موثر است و واقعاً هم بود. چون با لحن ملایمی گفتم:

-جدی؟ ایشون اعتقاد داشت که رعنا بره تو گروه درمانی؟ یعنی من و رضا و رعنا با هم در یک جلسه حضور داشته باشیم؟  
-نه نه، معنی گروه درمانی این نیست. معنی اش اینه که یک عده آدمهای که موردی مثل رعنا دارن برای درمان در یک گروه قرار می گیرن و با صحبت و همدردی با هم به این نتیجه می رسن که تنها نیستن و آموهای دیگه ای هم هستن که مثل خودشون مورد ظلم و ستم قرار گرفتن، بعد کم کم اون احساس گناه و تقصیر ازشون جدا میشه...  
الته مطمئناً با شما و رضا هم صحبت می کنند. اما معنای گروه درمانی همونه که گفتم.

می تونستم از پشت تلفن لبخند پهن بزرگش را ببینم، با آسودگی گفتم:

-اگه رعنا قبول کنه و بیاد.

فوری گفتم: شما اصلاً چیزی بهش نگید، من خودم باهاش صحبت می کنم.

خندید: همونطوری که با رضا صحبت کردی؟

-مطمئن باشید رضا سالم و سرِ حاله، اون به فرصتی برای کنار اومدن با خودش و اونچه شنیده بود نیازداره...

نگرانی دوباره در صدای خانم مظفری خزید: نکنه اون هم تقصیرارو به گردن من بندازه؟ نکنه این یکی هم با من سر لج ییفته؟

بهش اطمینان دادم: نه فکر نمیکنم، من باهاش صحبت کردم بدون اینکه روی موضوع خاصی تکیه کنم به طور خلاصه و ساده

جریانو گفتم. در ضمن شما هم علم غیب نداشتید و خودتون رو به خاطر گذشته سرزنش نکنید. هر آدمی جایز الخطاست.

این بار صدایش پر از قدردانی شد: من به اندازه یک عمر تنبیه شدم، تاوان دادم، دیگه به سرزنش بیشتر احتیاج ندارم. فقط آرزو

می کنم رعنا حالش خوب بشه و مثل همه دخترای هم سن و سالش زندگی طبیعی داشته باشه...

به یاد سفارش دکتر سماوات افتادم و گفتم: در ضمن خانم دکتر اکیداً سفارش کردن تو این مدت اصلاً برای رعنا خواستگار پیدا

نکنید و حرف ازدواج را پیش نکشید و اشاره ای و کنایه ای هم بهش نزنید، این خیلی مهمه ها!

به سرعت قبول کرد: باشه، باشه...

دوباره بهش اطمینان دادم: مطمئن باشید همه چیز درست میشه.

اما وقتی گوشی را گذاشتم خودم خیلی اطمینان نداشتم که همه چیز به خیر بگذرد. دلم برای رضا شور می زد. حالت نگاهش،

لرزش دستها و لبهایش، همه و همه را به یاد آوردم و بغض گلویم را گرفت، یعنی کجا بود؟ مبادا با آن حالت عصبی تصادف

کرده باشه، و الان در گوشه بیمارستان، ناشناس و مجروح افتاده باشه؟ شاید از شدت عصبانیت و شوکه شدن دچار فروپاشی

عصبی شده! وای بی اختیار شماره تلفن همراهش را گرفتم، این بار حاضر بودم برای شنیدن صدای رضا جان بدم، اما در عوض

باز هم صدای سرد و یخی زنی را شنیدم:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

رضا رفته بود.

فصل بیست و نهم

دقیقاً ۳ روز بعد سرو کله رضا پیدا شد. با گرمتر شدن هوا اکثر اوقات خودم به سر کار می رفتم و منتظر شهاب خواب آلود نمی شدم. آن روز هم طبق معمول حاضر و آماده پا به کوچه گذاشتم. وقتی سر کوچه رسیدم و خواستم از خیابان رد شوم، ماشینی جلوی پایم ترمز کرد و بوق زد. می خواستم بی توجه به آن ماشین به راهم ادامه دهم که صدایی آشنا اسمم را صدا زد: سایه... برگشتم و رضا رو دیدم که سرش را از پنجره ماشین بیرون آورده است. ریش چند روزه ای صورتش را تکیده و لاغر نشان می داد، دو حلقه کبود زیر چشمانش، راز شب بیداری اش را فاش می کرد. اما نگاه چشمانش مثل همیشه بود. با این که کمی غمگین بود، اما حالت طبیعی داشت. از آن خشم و نفرت مرگبار خبری نبود. با شادی به طرفش دویدم: تو کجا بودی؟ می دونی مامانت چه حالی داره؟ چرا یه زنگ نزدی خبر بدی؟ دستش را دراز کرد و در ماشین را باز کرد. بی حرف سوار شدم. به محض بستن در رضا حرکت کرد. به سوال هایم ادامه دادم: کجا بودی؟ چرا موبایلتو خاموش کرده بودی؟ از نگرانی مُردم... سرش را برگرداند و لبخند غمگینی به رویم زد؟ باور کنم؟

با حرارت گفتم: خوب معلومه که دارم راست میگم. از نگرانی بیچاره شدم. می دونی چقدر به خودم فحش دادم که اون حرفهارو بهت زدم، همش خودمو سرزنش کردم که چرا انقدر نسنجیده و بی مقدمه عمل کردم. رضا حرفی نزد. دوباره گفتم: به مامانت زنگ بزن، بیچاره این سه روزه پدرش در اومده... و باز جوابی نداد. احساس کردم اصلاً حوصله این حرفها رو نداره. حدس زدم می خواد راجع به رعنا و آنچه برایش اتفاق افتاده حرف بزند، ولی در عوض رضا در کوچه خلوتی پارک کرد و همانطور که نگاهش متوجه روبرویش بود با صدایی گرفته گفت: -سایه ازت معذرت میخوام...

با تعجب به نیمرخ جذابش نگاه کردم. او هم به طرفم برگشت: من نباید اون روز تو رو تنها می داشتم، اون هم توان پارک دور افتاده، ولی می خوام بدونی عمدی نبوده، اون موقع اصلاً در حال عادی نبودم. به نرمی گفتم: می دونم، اصلاً ناراحت نشدم. فقط به خاطر خودت نگران بودم. رضا شانه ای بالا انداخت: من خیلی حالم بد بود. رفته خونه خانم، کلید ویلا رو گرفتم و زدم و رفتم محمود آباد، احتیاج به آرامش داشتم و همیشه از بچگی دیدن دریا و شنیدن صدایش آرامش عجیبی به من میداد. این بار هم همینطور شد. خیلی فکر

کردم، اولش خیلی عصبانی بودم. به سرم زده بود هر جوری شده ردشو بگیرم، مطمئن بودم پدرم مادرش هنوز تو اون روستا زندگی می کنن، روستایی که آقا توش ملک و املاک داره رو می شناسم، حتماً اونا از پسرشون با خبر هستن. پیش خودم فکر کردم هر جای دنیا رفته باشه، با پول زیاد هم شده ویزا می گیرم و می رم و پیداش میکنم و با همین دستهام خفه اش می کنم. اما بعد از یک روز کنار دریا موندن، به این نتیجه رسیدم که حتی اگر بتونم بکشمش، دردی از رعنا دوا نمی شه، اتفاقی که افتاده دیگه نمیشه جبراناش کرد، تازه دستم به خون هم آلوده میشه. ولی واقعاً دلم می خواد بدونم چی میشه که یک آدم انقدر خوک صفت می شه که حتی به بچه خودش هم رحم نمی کنه؟

آهی کشیدم و جریان ملاقاتم با دکتر سماوات را تا ریز ترین جزئیات برایش تعریف کردم. توضیحات خانم دکتر مطمئناً پاسخی به تمام سوالات رضا بود.

رضا با دقت نگاهم می کرد و شش دانگ حواسش را جمع کرده بود. وقتی حرفهایم تمام شد، ناگهان در جایش خم شد و نزدیک من آمد. بوی مبهم ادکلنش دماغم را نوازش می داد. انقدر از حرکتش جا خورده بودم که تا چند لحظه نتوانستم هیچ عکس العملی از خودم نشان دهم. حالت و نگاهش گرم و مردانه بود و برایم جای تعجب داشت که انقدر در کنارش احساس آرامش می کردم. اما ناگهان به خود آمدم و با دستهایم او را از خودم جدا کردم. چنان نگاه عاشقانه ای در چشمانش موج می زد که جرات نکردم تندی کنم. آهسته گفتم: چی کار می کنی؟

گوشها و گونه هایش طبق معمول قرمز شد و با لکنت گفت:

-من خیلی دوستت دارم سایه، تو خیلی مهربون و با گذشتی، باور کن من با پدرم فرق دارم. می خوام اینو بدونی... می دونم که تو با توجه به رشته تحصیلی و کارت با خودت فکر میکنی که مبدا خوی وحشی گری در ما ارثی باشه، اما باور کن اینطور نیست... اشک در چشمانش حلقه زد بود و لب زیرینش می لرزید. مثل کودکی که برای اسباب بازی اش گریه می کرد. با ملایمت گفتم: -الآن وقت این حرفها نیست. من هم اصلاً چنین فکری درباره تو نکردم، بی خودی پیش خودت فکر و خیال نکن.

رضا غمگین پرسید: یعنی منو دوست نداری؟

-گفتم که الآن موقع این حرفها نیست. من ذهنم خیلی مشغوله...

رضا سرش را روی فرمان گذاشت و امیدوار پرسید: خوب یعنی کی فکر و خیالت تموم میشه؟ من تو بد جهنمی گیر کردم، احتیاج به تایید تو دارم. یا اینکه خیالمو راحت کن و بگو اصلاً علاقه ای بهم نداری و خلاص! ولی تو رو خدا انقدر جوابهای دو پهلو بهم نده!

متوجه سر در گمی و ناراحتی اش شدم. اما نمی توانستم خودم را راضی کنم بهش جواب رد مطلق بدم و همین برایم جای تعجب داشت. مردد گفتم:

-بین رضا بیا به قرار ی با هم بذاریم، تا وقتی که مسئله رعنا حل نشده این بحث رو مطرح نکن. بعدش من بهت جواب میدم. خوب؟

رضا پوز خندی زد: یکهو بگو نه و خلاصم کن! رعنا مشکل بیست ساله داره با یک دو ماه هم درمون نمیشه، اصلاً معلوم نیست خوب بشه یا نه! اونوقت تو می خوای به این مهمی رو موکول کنم به یه چیزی که اصلاً معلوم نیست بشه یا نه؟

از نکته بینی اش لذت بردم، به هیچ عنوان نمی شد سرش را به طاق کوبید. با خنده گفتم:

خوب حداقل تا وقتی رعنا قبول کنه بره پیش دکتر سماوات و وارد زندگی اجتماعی بشه...

این بار رضا هم خندید: من بهت اصرار نمی کنم، ولی بهتره بگی تا وقتی که فکر و خیالت کمی کمتر بشه، نه؟ از ته دل خندیدم: آفرین.

دستم را در میان دستهای گرم و مهربانش گرفت و گفت: هر چقدر بخوای منتظرت می مونم، فقط در صورتی که بدونم نظر مثبتی در مورد داری، وگرنه همین الان بدون رودر بایستی بهم بگو تا من هم بی خود معطل نشم.

صادقانه جواب دادم: واقعاً نمی دونم چی بگم، من یک کمی هم با خودم مشکل دارم، یک کم مهلت بده، بذار در آرامش فکر کنم.

دستش را با ملایمت برداشت و ماشین را روشن کرد. جلوی در کلینیک پرسیدم:

-راستی امروز رعنا خونه است؟

-رعنا همیشه خونه است، چطور؟

-هیچی می خواستم پیام باهاش صحبتکنم. دکتر سماوات می گفت باید این موش و گربه بازی رو تموم کنم، باید واقعیتو به رعنا بگم.

رضا به طرفم برگشت، حق شناسی در چشمانش موج می زد:

-وقتی کارت تموم شد من میام دنبالت....

-نه باید برم خونه ناهار بخورم، بعدخودم میام.

رضا به سرعت گفت: خوب ناهار با هم می خوریم، بعد میریم خونه ما، هان؟

-باشه.

خودم هم کمی به تفریح و استراحت نیاز داشتم، حتی اگر درحد صرف ناهار در یک رستوران کوچک بود. آن روز هم روز پر کاری برایم بود. صبح با یک مورد وسواس شروع و ظهر به یک مورد که تصمیم جدی برای ترک تحصیل داشت، ختم شد. سرم درد می کرد و صداها درون سرم می پیچید.

آخرین مراجعه کننده که از در بیرون رفت بلند شدم و در آینه کیفم خودم را بررسی کردم. قیافه سرد و خسته ام چندان به دل نمی نشست. در مدتی کوتاه با استفاده از معجزه لوازم آرایش تا حدودی قیافه ام شکل طبیعی به خود گرفته بود. بعد با سرعت در اتاقم را قفل کردم. از پله ها پایین رفتم و جلوی در رضا را منتظر دیدم، در میان بهت و تعجب من، کیارش را هم آن سوی خیابان تکیه داده به ماشین دیدم. قلبم محکم می کوبید. حتماً حالا کیارش فکر می کرد من و رضا روابط نزدیکی داریم. بعد به خودم آمدم و سرم را بالا گرفتم و راست و محکم به طرف رضا رفتم. کیارش مجاز بود هر فکری می خواست بکند. با تمام دلداری ای که به خودم می دادم باز نگاه نفرت بار و پر کینه اش وقتی سوار ماشین رضا می شدم پشتم را لرزاند. رضا که متوجه حواس پرتی ام شد گفت: چی شده؟ به چی داری نگاه میکنی؟

به طرفش برگشتم، تازه دیدمش، دوباره مثل همیشه مرتب و تمیز بود، معلوم بود که به خانه رفته و حسابی به سر و وضعش رسیده، در مقابل کت و شلوار خوش دوخت و شیکش احساس شلختگی می کردم. با آن مانتوی ساده سرمه ای و مقنعه سیاه، مثل کسی بودم که از پشت میز اداره، همراه آن آقای خوش تیپ بیرون آمده بودم. صدای رضا تکانم داد:

-امروز چته؟ چرا زل زدی به من؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم کنترلم را به دست بیارم، گفتم: چیزی نیست.

رضا با کنجکاوی نگاهم می کرد. انگار می خواست افکارم را بخواند و درون ذهنم را ببیند. پس از کمی سکوت پرسید: اون پسره کی بود دم کلینیک تو رو نگاه می کرد؟ خیلی عصبانی بود انگار...

-هیچکس نبود.

-؟ یعنی من خواب دیدم، یا شاید به من ارتباطی نداره؟

به صورت درخشانش نگاه کردم، اندک حسادت در لحن صدایش بود. نمی دانم چرا جوابش را دادم و ماجرا را از اول برایش تعریف کردم. وقتی حرفهایم تمام شد، رضا گفت:

-جدی پسره با این سن و سال خجالت نمی کشه این بچه بازی ها رو در میاره؟

در بین راه تلفن همراه رضا را گرفتم تا به مادرم اطلاع بدم که دیر به خانه می روم. بعد از چند زنگ پدرم گوشی را برداشت. در این مدت اینقدر سرم شلوغ بود که کمتر پدرم را میدیدم. وقتی صدایم را شنید با خوش خلقی گفت:

-مگه تلفنی با هم حرف بزیم سایه خانم!

خندیدم: ببخشید بابا جون، این چند وقته انقدر سرم شلوغه که هر وقت از خونه میرم بیرون شما خوابید. وقتی هم شما میاید خونه من خوابم، می خواستم بگم من امروز چند ساعت دیر میام خونه، نگران نباشید.

موج نگرانی را از پشت تلفن احساس می کردم: سایه جون بابا، انقدر به خودت فشار نیار. یه کمی هم به خودت استراحت بده، حالا کجا میری؟

-به دیدن یکی از مریضها، باید باهاش صحبت کنم تا راضی بشه بره پیش دکتر سماوات، همون استادم، یادتونه؟

خندید: چه چیزایی می پرسی! من یادم نیست ظهر ناهار چی خوردم، تو می پرسی اسم استادم یادته؟

وقتی ارتباطم را قطع کردم نگاه پر حسرت رضا را متوجه خودم دیدم. با صدای گرفته ای گفت:

خوش به حالت سایه، وقتی انقدر گرم و صمیمی با پدرت حرف میزنی بهت حسودی می کنم. من اصلاً سادم نیامد با پدرم این

طوری حرف زده باشم. گاهی فکر می کنم نکنه منم شخصیت ضعیف و تو سری خوری داشته باشم، نکنه منم مثل اون بی عرضه و ذلیل باشم! چون من هم خیلی دلم میخواد همه ازم راضی باشن! مثلاً مامانم اگه حرفی می زنه دوست دارم خوشحالش کنم و به حرفش گوش میدم، شاید این هم از نشانه های ضعف و بی استقلالی است؟

-بعید می دونم، چون تو با استعداد هستی، یک شغل خوب داری، استقلال مالی داری، ولی برای اطمینان خودت یا پیشگیری بد نیست تو هم با دکتر سماوات یک جلسه داشته باشی، به هر حال اگه چیزی هم وجود داشته باشه، اون راحت می تونه درستش کنه!

سری تکان داد و گفت: آره باید برم. حداقل از این برزخ در میام.

کمی بعد در یک رستوران بزرگ و شیک در حال صرف غذا بودیم. وقتی پیشخدمت غذا رو روی میز چید بی اختیار دستانم را به هم مالیدم و گفتم: من خیلی گرسنمه، هر فکری دوست داری بکن، ولی می خوام حسابی به شکمم خدمت کنم.

رضا لبخند مهربانی زد و گفت: من به جز اینکه تو چقدر خوب و زیبا و مهربانی، هیچ فکری نمی تونم بکنم. من زیاد میل ندارم ولی تو راحت باش.

عاقبت وقتی ته سالاد و ماست و چلو کباب مخصوصم رو در آوردم و نوشابه ام را با جرعه ای بزرگ فرو دادم، رضا لبخند زد و گفت: سایه می دونی الآن چند ساله که ندیدم کسی بدون نگرانی از چاق شدن و ایرادهای بنی اسرائیلی از غذا و لوس بازی های دیگه، این طوری غذا بخوره، بعد از مدت ها از آمدن به رستوران واقعاً لذت بردم.

با چنگال قطعه ای از جوجه کباب را که در دیس بزرگ و دست نخورده رضا بود برداشتم و گفتم:

-تو خودت هم لوسی، می دونی همین الآن چند هزار نفر گرسنه ان و آرزوی این غذا براشون محاله؟ اون وقت تو با چنگال فقط خیارشورهای دورشو می خوری و قیافه میگیری؟

-امروز اصلاً اشتها نداشتم، وگرنه من زیادم اهل قیافه گرفتن نیستم.

با این که سیر بودم، تکه دیگری از جوجه کباب رضا را بلعیدم و به زور فرو دادم:

حیفه، خالی بخور.

سرانجام وقتی رضا هم با ناز و کلاس ویژه چند تکه جوجه خورد، بلند شدیم واز رستوران بیرون اومدیم. در میان راه چشمانم را بستم تا کمی آرامش پیدا کنم. زیادی خورده بودم و احساس می کردم با هر تکان ماشین منفجر میشم. وقتی به خانه شان رسیدیم، اصلاً متوجه نشدم. خواب سبک و کوتاهم را رضا با نوازش دستانم قطع کرد. وقتی چشم گشودم صورت خندانش را دیدم: سایه تو واقعاً دختر بی نظیری هستی!

خمیازه کشیدم: چرا؟

چون طبیعی هستی، رفتار طبیعی، حرف زدن طبیعی، احساسات طبیعی، واقعاً برای داشتن تو هر کاری لازم باشه می کنم! تو بی نظیری!

به محض ورود به خانه، در حیاط باز شد و خانم مظفری بیرون اومد. بلوز شلوار کرم رنگ با حاشیه گلدوزی شده پوشیده بود. موهایش را انگار تازه رنگ کرده بود. بلوند براق و درخشان بود. به محض دیدن من آغوش باز کرد و دو طرف صورتم را صمیمانه بوسید. معلوم بود از پیدا شدن رضا و سالم بودنش خیلی خوشحال است. سلام کردم و پرسیدم:

-رنا کجاست؟ حالش چگونه؟

لبان رژ لب مالیده اش را جمع کرد: مثل همیشه تو اتاقشه.

داخل خانه شدیم و رضا پرسید: می خوای صداش کنم؟

روی مبل نشستم، هنوز خواب آلود بودم: آره، صداش کن.

چند دقیقه بعد رنا از پله ها سرازیر شد. لباس بلند و بی رنگ و رویی به تن داشت و موهای تازه مرتب شده اش را پشت سر بسته بود. با دیدن من لبخند کمرنگی که نشان از آشنایی می داد بر لب آورد و آهسته سلام کرد. بلند شدم و به طرفش رفتم:

-سلام رنا جون، چقدر خوشگل شدی، موها بلند شده و خیلی بهت میاد.

بعد کنار خودم روی کاناپه بزرگ و راحت نشاندمش، رنا با بد بینی به مادرش و رضا نگاه کرد. برای اینکه خیالش را راحت کنم، گفتم: رنا آدم باهات حرف بزنم. منتها تنها، دلت می خواد بریم بیرون یا دوست داری همین جا بشینیم و مادر و برادرت ما رو تنها بذارن؟

دستهایش را عصبانی در هم پیچاند و با سوء ظن پرسید:

-برای چی می خوای با من حرف بزنی؟

بازویش را نوازش داد: نگران نباش، چیزی نیست که ندونی، حالا کجا بریم؟ اینجا باشیم یا بیرون؟

فکری کرد و با کنجکاوی گفت: بریم بیرون...

بلند شدیم و به اتفاق به بیرون رفتیم و روی لبه استخر نشستیم. دلم آشوب بود و نمی دانستم چطور باید با رنا صحبت کنم و از

کجا شروع کنم. گلویم را صاف کردم و کمی در جایم جا به جا شدم. صدای رنا درد آلود بر جا خشکم کرد:

-حتماً می خوای درباره من صحبت کنی؟ نه؟

نگاهی به صورت صاف و شفافش انداختم: تو از کجا می دونی؟

شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: غیر از این با من چه حرفی می تونی داشته باشی؟

مسیر صحبت مطلوب نظرم نبود. از این رو گفتم: درست حدس زدی، امروز می خواستم باهات رک و راست صحبت کنم. چند

روز پیش مادرت آمد پیش من و همه چیزو گفت. تو می دونی که مادرت چقدر از ناراحتی تو رنج می کشه؟ و چقدر دوستت

داره؟

انقباض درونش را احساس کردم. خودش را جمع کرده بود و نفرت در چشمانش موج می زد.

-پس بالاخره به زبون اومد! هر چقدر هم رنج بکشه، حقشه! بهت گفت که منو ول کرد و رفت؟ گفت که رضا رو با خودش برد و

منو جا گذاشت؟ حتی یه زنگ هم بهم نزد پپرسه حالم چطوره! گاهی فکر می کنم بابام حق داشت. مامانم فقط رضا رو دوست

داشت و منو نمی خواست. منو اصلاً دوست نداشت. بابا می گفت اگه تو رو دوست داشت و براش مهم بودی، حتماً تو رو هم با

خودش می برد.

صدای رنا بغض آلود شد و از خشم می لرزید.

-ولی اون منو تنها گذاشت، ولم کرد. شب ها از ترس می لرزیدم، وقتی صدای پای بابام رو می شنیدم که میاد به طرف اتاقم...

حرفش را نیمه تمام گذاشت، سنگینی بغض حرفهایش را نا مفهوم کرده بود. عاقبت به گریه افتاد. دستم را دور شانه هایش

انداختم و گفتم: گریه کن، راحت گریه کن، تو حق داری! خیلی بهت سخت گذشته. می دونم که چقدر ترسیدی و ناراحت شدی.

رنا با کینه پرسید: از کجا می دونی؟ تو تا حالا تنها موندی؟ تا حالا کتک خوردی؟ تا حالا کسی...

دوباره حق حق گریه ساکتش کرد. در آغوش گرفتمش و آهسته تکانش دادم. همانطور که در بغلم تکانش می دادم، گفتم: نه.

ولی من یک روانشناس هستم، می دونم که آدمهای مظلومی مثل تو چه حالی دارن. رنا اون موقع تو بچه بودی، نمی تونستی از

خودت دفاع کنی، هیچ تقصیری در مورد اتفاقی که برات افتاده نداری، می فهمی؟ ولی حالا می تونی برای زندگیت تصمیم

بگیری...

ناگهان رنا خودش را از آغوشم بیرون کشید و با چشمانی آتش بار نگاهم کرد. کلمات را از شدت عصبانیت به بیرون تف می

کرد: پس تو هم مثل اونا دروغ گو هستی؟ هان؟ توروانشناسی و بهم دروغ گفتی که خواهر دوست رضا هستی و ازمن خوست

اومده...

از جا بلند شد و با عصبانیت فریاد کشید: پس در تمام این مدت تو می دونستی... و مثل خوک آزمایشگاهی از من استفاده

کردی؟ آره؟! کی بهت گفته بیای اینجا؟ حتماً مامانم، هان؟ حتماً بهت گفته من دیوونه ام!... آره دیگه، گفته من کارای عجیب و

غریب می کنم و دیوونه شدم. حتماً می خواد منو بندازه تو تیمارستان و با رضا راحت زندگی کنه، حق داره! براش وصله ناجوری

هستم، بی سواد، دیوونه، ترشیده...

بعد انگار با خودش حرف بزند گفت: می دونستم آخرش منو میذاره و میره، این نقشه رو کشیده که از شر من راحت بشه...

با ملایمت گفتم: رنا تو داری اشتباه می کنی. من واقعاً خواهر دوست رضا هستم. اسم برادرم شهابه و تو شرکتی کار می کنه که

رضا هم کار می کنه. مادرت اصلاً هم چنین قصدی نداره، در ضمن برادرت رضا چون می دونست خواهر شهاب روانشناسی

خونده و مشاوره انجام میده اومد پیش من و در مورد تو صحبت کرد. اون خیلی نگران بود و دلش می خواست کاری کنه که تو

هم زندگی کنی. البته اون اصلاً نمی دونست علت واقعی ناراحتی تو چیه! فکر می کرد به خاطر طلاق و جدایی پدر و مادرت

ناراحتی! بعد که من با تو آشنا شدم و رفت و آمد پیدا کردم، اون روز که تو عصبانی شدی و چینی ها رو پرت کردی و یک

حرفهایی به مادرت زدی، چندوقت بعد مادرت آمد پیش من و گفت تا اگه ممکنه بهت کمک کنیم. مادرت هم خیلی ناراحت

بود. اما اصلاً این قصد رو نداره که به قول خودت بندازت توی تیمارستان، اون فقط می خواد گذشته رو جبران کنه...

رنا با نفرت نگاهم کرد: دیگه گذشته جبران نمیشه، میشه؟

چرا میشه، تو میتونی هنوزم از زندگی لذت ببری، به درست ادامه بدی، ممکنه همه گذشته جبران نشه، ولی قسمت اعظمش قابل جبرانه. به حرف من گوش کن. حتی من انقدر دوستت دارم که به مادرت گفتم به دلیل نزدیکی عاطفی و احساسی نمی تونم کمکت کنم، برای همین رفتم پیش یکی از استادام، یک خانم خوی و فهمیده که با آدمهای مثل تو زیاد دیده و تونسته کمکشون کنه. می فهمی رنا؟ آدمهایی که گذشته مشابه تو داشتن با کمک دکتر سماوات ، الآن زندگی عادی و طبیعی دارن و دیگه مثل تو رنج نمی کشن، از تنهایی و کابوس شبانه و نفرت و کینه راحت شدن. یاد گرفتن خودشون و اطرافیانشون دوست داشته باشن و بخشنده باشن. یاد گرفتن از زندگیشون لذت ببرن.

حرفهای آخرم را با فریاد می زدم، چون رنا با قدمهای تند به طرف خانه می رفت. پشت سرش داد زدم: منم خیلی دوستت دارم، منتظر تلفنت میمونم تا بگی میای بریم پیش دکتر سماوات. شنیدی رنا؟ شماره تلفن من تو دفتر تلفنتون نوشته شده، قسمت (ک)! سایه کمالی... رنا من منتظر تلفنت هستم، بذار کمکت کنم.

وقتی رنا در پشت در بزرگ و چوبی شان پنهان شد، به سنگینی روی سنگ سرد نشستم. انگار همه نیرویم تمام شده بود. دستهایم را روی صورتم گذاشتم و از ته دل آرزو کردم رنا به حرفم گوش کند. بغض گلویم را گرفته بود، با تند تند نفس کشیدن سعی کردم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. ناگهان روز آفتابی و درخشان برایم کسل کننده و عذاب آور شد. با نوک کفشم سنگ ریزه ها رو زیر و رو می کردم و در دل دعا می کردم رنا راضی شود. سایه ای روی سنگها افتاد. سر بلند کردم و رضا را دیدم که دست در جیب نزدیک می شود: پرسید: چی شد؟ رم کرد؟

نه، ولی خیلی ناراحت بود. فکر می کرد من با همدستی تو و مامانت می خوام به دیوونگی متهمش کنیم و به تیمارستان ببریمش، در هر حال من هر کاری می تونستم کردم، هر چقدر بلد بودم برایش حرف زدم و سعی کردم بهش بفهمونم که اشتباه میکنه، حالا باید منتظر موند... ببینیم میاد پیش دکتر یا نه؟

رضا سر تکان داد: آره شنیدم که بهش می گفتی منتظر تلفنش می مونی.

با تعجب نگاهش کردم: چطوری؟ از کجا شنیدی؟

قهقهه زد: بگو کی نشنیده! فکر کنم همه همسایه ها هم شنیدن، با اون هواری که تو زدی مرده ها هم شنیدن...

خنده ام گرفت: خیلی خوب انقدر حرف نزن. بیا منو برسون که دارم از خستگی می میرم.

-شام بمون.

-نه بهتره رعنا منو نبینه، شما هم اصلاً کاری به کارش نداشته باشید و در مورد رفتن یا نرفتن پیش دکتر باهاش حرف نزنید،

چون حسابی بد بین میشه و فکر می کنه ما واقعاً داریم توطئه می کنیم. مثل همیشه عادی رفتار کنید. به مادرت هم بگو.

خانم مظفری روی مبل با نگرانی ناخن هایش را سوهان می کشید، با دیدن من از جا پرید:

چی شد؟ انگار رعنا خیلی عصبانی بود، رفت تو اتاقش.

جریان را برایش تعریف کردم. اشک در چشمانش جوشید.

-منی دونم این بچه چرا فکر می کنه من دشمنشم! هر چقدر سعی می کنم باهاش کنار بیام ، بهش ثابت کنم دوستش دارم،

نگرانشم، مثل جن و بسم الله از من فرار می کنه. با من لجه!

دلجویانه گفتم: شما باید درکش کنید، رعنا روزای بدی رو گذرونده.

رضا سوئیچ را در دستش تکان داد: بریم.

در برابر اصرارهای خانم مظفری عذر خواهی کردم و به دنبال رضا به طرف ماشین رفتم. پاهایم از خستگی مثل دو وزنه سربی

شده بود. وقتی جلوی خانه مان رسیدیم، رضا ایستاد. حس کردم می خواد چیزی بگه، اما دو دل است. از این که مرا رسانده بود

تشکر کردم، لبخندی زد و گفت:

-دیگه شرمنده مون نکن، تو به خاطر رعنا میای و می ری و به خودت زحمت میدی ، اونوقت از این که من می رسونمت تشکر

می کنی؟

-هر چیز به جای خودش!

می خواستم در ماشین را باز کنم که صدای رضا بلند شد:

-سایه، یعنی رعنا خوب میشه؟

موج یاس و ناامیدی صدایش را می لرزاند. با لحنی که سعی می کردم قانع کننده باشه گفتم:

-حتماً خوب میشه، فقط دعا کن قدمهای اول رو برداره. اگه خودش نخواه هیچکس نمی تونه براش کاری بکنه.

بعد از خداحافظی با رضا به طرف خانه برگشتم. سایه ای پشت پنجره با دیدنم عقب رفت. در را باز کردم و از خستگی روی

اولین مبل حال افتادم. شهاب خانه نبود و مادر و پدرم منتظر من بودند تا شام بخوریم. وقتی سر میز شام نشستم پدر با بد بینی

خاصی نگاهم می کرد. می دانستم هر چه باشد طاقت نمی آورد ساکت بماند. حدسم درست بود، وقتی آخرین قاشق غذایم را

خوردم، پدرم به حرف آمد: سایه، تو مشکلی، مسئله ای چیزی نداری؟

با تعجب نگاهش کردم: نه، چطور مگه؟

-چه می دونم. می گم شاید خواستگاری چیزی داری که شرایط ازدواج نداره، یا یک مسئله ای داره که نمی تونه پا پیش بذاره،

این چند وقته خیلی تو فکری، ناراحتی، می خوام بگم هر چی هست به ما بگو، بالاخره یه راهی پیدا می کنیم دیگه!

ناگهان متوجه موضوع شدم. احتمالاً پدر دیده بود که من از ماشین رضا پیاده شدم و فکر می کرد ماجرای عاشقانه ای در بین

است. لبخند زدم و جریان بیماری رعنا و دوستی میان رضا و شهاب و لزوم رفت و آمد به خانه رعنا را برایش توضیح دادم. البته

خیلی سر بسته و کلی، وقتی حرفهایم تمام شد، مادرم که در تمام این مدت ساکت بود، آهی غمگین کشید:

-پس این طور! من فکر کردم بالاخره نوبت تو شده...

با تعجب پرسیدم: نوبت من؟ نوبت چی؟

پدرم خندید: بری خونه بخت.

بعد رو به مادرم کرد و گفت: هر چی قسمت باشه خانم، سایه هنوز کلی وقت داره...

با خودم فکر کردم. نمی دونن که تقریباً حدسشون درسته، البته فقط از جانب رضا، من هنوز شرایط و آمادگی تشکیل خانواده رو

نداشتم. اما به خودم قول دادم که وقتی کمی سرم خلوت شد، حتماً در این مورد فکر کنم.

## فصل سی ام

رنا در تنهایی اتاقش روی تخت دراز کشید. چشمان درشتش نقشهای مبهم سقف را دنبال می کرد. مارییچ... مارییچ...

چشمانش خطوط را دنبال می کرد، اما ذهنش متوجه حرفهای سایه بود. پس همه می دانستند او چه کرده! بالاخره مادرش حرف زده بود. حالا سایه چه فکر می کرد؟ او از سایه خوشش اومده بود، و وقتی که دفعه قبل با هم بیرون رفته بودند، و رنا برای اولین بار پس از سالها در سینما نشسته و چیپسش را خورده بود، حتی حس کرده بود که سایه رو دوست دارد. ولی حالا سایه حتماً می فهمید او چه دختر احمق و بدی است و دیگر دوستش نخواهد داشت... رنا روی تخت خودش را جمع کرد. حالا که سایه همه چیز را فهمیده بود، قصد دارد مثل یک موش آزمایشگاهی از او استفاده کند. به تمام همکاران و دوستانش نشان دهد، تا همه بفهمند او چه کرده است! دستش را روی دلش گذاشت و به دردی که مثل موج تمام شکمش را فرا می گرفت بی اعتنا ماند. از بچگی به دل دردهای گاه و بی گاهش عادت کرده بود، به بی خوابی، به کابوس های وحشتناک و سیاهش، به اشکهایی که بی اختیار سرازیر می شدند، به همه شان عادت کرده بود. صدایی در گوشش وز وز می کرد: رنا تو دختر خیلی بدی هستی، تو به همه گفتی. حالا اگه با اون چاقوی گنده پیام سراغت، حقت! تو دختر بد، همه رو خبر کردی، حالا هیچکس دوست نداره، چون تو بدی! تویی عرضه ای! تو لایق این همه امکانات نیستی. دیدی که نتونستی درس بخونی؟ دیدی که رضا موفق شد و تا بالاترین درجات پیش رفت؟ ولی تو نتونستی! تو نمی تونی، برای همین همه رضا رو دوست دارن!

رنا نفس زنان از جا برخاست. با تعجب به اطراف اتاق نگاه کرد. کی داشت حرف میزد؟ صدا برایش آشنا بود، اما نمی توانست بفهمد از کجا میاد. از تختش پایین اومد و شروع کرد اطراف اتاق را گشتن، باید این صدای مزاحم رو پیدا می کرد. کی اینقدر او را اذیت می کرد؟

صدا در سرش می پیچید: رنا، توقف! به درد مردن می خوری، برو بمیر! اینجوری همه از شرت خلاص میشن. فکر می کنی چرا هیچکی نمیداد خونه تون؟ چون مادرت از وجود تو خجالت می کشه، فکر می کنی چرا سر درد داره؟ چون فکر کردن به تو باعث میشه سرش درد بگیره. اون فقط رضا رو دوست داره، آرزو می کنه یه جوری از شر تو خلاص بشه تا بتونه راحت زندگی بکنه.

توهم راحت میشی، تو به چه دردی می خوری؟

تنها هنرت کز کردن گوشه اتاق و گاهی هم شعر خوندن از کتاب فروغه...

رعن داد زد: خفه شو...

تمام لباسهایش را از کمد ریخت بیرون ، نه! هیچ چیز آنجا نبود .دوباره داد زد:

-تو کجایی؟ برو گمشو!

کتابها از داخل کتابخانه یکی پس از دیگری وسط اتاق پرت می شدند. صدا قهقهه زد:

-رعنا، انقدر همه جا رو به هم نریز، دختره شلخته، تو حتی عرضه نداری منو پیدا کنی! بیچاره بقیه از دست تو چی می کشن؟ تو

دیوونه شدی، حالا یا میری تیمارستان یا گورستان! اما گورستان بهتره رعنا...تو دیوونه خونه همه مثل بابات هستند، دنبالت میان،

لباساتو پاره می کنن...

دسته چوب اسکی با صدای مهیب شیشه ویتترین را پایین آورد.

-خفه شو! بس کن...بیا بیرون...بیا بیرون...خودتو نشون بده تا بکشمت.

رضا دوان دوان خودش را پشت در اتاق رعنا رساند.با سرعت تلفن همراهش را بیرون کشیدو تند تند شماره گرفت. صدای خرد

شدن وسایل و شکستن شیشه ها با صدای فریاد رعنا مخلوط شده بود. رضا از ترس احساس تهوع می کرد. عاقبت سایه پشت

خط بود.رضا تقریباً داد می زد:

-سایه ، رعنا داره همه چیزو خرد می کنه، داره داد می زنه، نمی دونم با کی حرف می زنه؟ دایم میگه خفه شو، بیا بیرون...سایه

واقعاً دارم می ترسم.

صدای آرام بخش سایه مثل آبی بر وحشتش ریخته شد:

-نترس، اصلاً هم دخالت نکن! فقط مواظب باش بلایی سر خودش نیاره. تا وقتی که هنوز صداش میاد و داد می زنه نگران نباش...

صدا هنوز داشت رعنا رو مسخره می کرد.حرصش را در می آورد. اتاق رعنا مثل میدان جنگ به هم ریخته بود. ویتترین شکسته

و خرده های شیشه مثل فرشی همه جا را پوشانده بود. کتابها وسط اتاق ، ورق ورق شده بود و کوهی از لباس ها همه جا را

پوشانده بود.

رعنا عرق کرده و خشمگین با چوب اسکی وسط اتاق ایستاده بود و قطرات عرق و اشک از صورتش سرازیر بود. هنوز فریاد می کشید. صدا داشت می گفت:

-رعنا تو هنوز هم مثل بچگی هات جیغ جیغو هستی! یادته چقدر جیغ می کشیدی و می ترسیدی؟ یادته رفتی تو کمد قايم شدی؟ اما فايده ای نداشت... تو نمی تونستی قايم بشی... الآن هم قايم شدن برات فايده ای نداره، من هنوزم می تونم پيدات کنم. تو هنوز مثل اون وقتها بی عرضه و بد اخلاقی، جیغ جیغو، لوس، زر زرو، آه رعنا حالمو داری به هم می زنی، دختر بد!

رعنا چوب اسکی را بالای سرش چرخاند؛ چوب، لامپ اتاق را به هزار تکه تبدیل کرد. بارانی از ذرات شیشه، بالای سر رعنا می بارید. رعنا خسته و از نفس افتاده، چوب را پرت کرد. پ.ب در برخورد با شیشه قدی پنجره، ترک بزرگ و زشتی مثل بدن یک هزار پا ایجاد کرده بود و در گوشه ای روی زمین آرام گرفت. رعنا بی توجه به صدا که هنوز در سرش می پیچید، نگاهی به شیشه انداخت و با فکر جدیدی که به سرش زده بود، لبخند کمرنگی زد. اگر پنجره راباز می کرد، می توانست از همان بالا به حیاط پپرد و از شر آن صدای لعنتی راحت شود. بی توجه به فاصله مرگبار، مثل آدمی مسخ شده حرکت کرد. این بار خوشحال بود که صدا هم او را تشویق می کند:

-بالاخره تو زندگیت یه تصمیم درست گرفتی، آره، پپر، بذار همه دلشون بسوزه، بذار بفهمن که چقدر به تو ظلم کردن، مادرت اصلاً براش مهم نیست؛ اما رضا... رضا باید بفهمه! از دیدن بدن خون آلود تو زجر می کشه و می فهمه چقدر مادرت بین شما فرق می داشت. خودت هم راحت میشی، خیلی بهتر از زندگی تو تیمارستانه... تیمارستان بین اون همه دیوونه های مختلف! کسانی که دهانشون کف کرده و چشماشون دو دو می کنه...

رعنا بی طاقت به طرف پنجره رفت. خرده شیشه های روی زمین مثل فرشی از پولک برق می زد. اما رعنا بی توجه به برندگی شیشه ها می دوید. ناگهان تیکه ای مثل خنجر سینه پایش را شکافت. رعنا از درد ناگهانی پایش فریاد کشید و روی زمین غلتید. رضا که نگران پشت در اتاق، گوش به در داشت، از شنیدن صدای درد آلود رعنا، دیگر صبوری را جایز ندانست و در را به سرعت باز کرد. خون از کف پای رعنا می جوشید، رضا با عجله جلو آمد و تازه متوجه خرده شیشه های کف اتاق شد. با احتیاط بیشتری جلو رفت:

چی شده رعنا؟ حالت خوبه؟

رعنا از لای چشمان نیمه بسته اش ، نگاهی درد آلود به برادرش انداخت. صدای درون سرش ساکت شده بود. دلش ضعف می رفت و پایش می سوخت. نالید: رفته تو پام...

رضا بدون سرزنش و اشاره به ریخت و پاشهای داخل اتاق پای رعنا را بالا آورد و تکه درخشان شیشه را با دو انگشت بیرون کشید. خونبا شدت بیشتری بیرون زد و رضا با دستپاچگی از جا برخاست و دور خودش چرخید. -تکون نخور تا لباس پیوشم ببرمت درمانگاه...

رعنا بی حال روی خرده شیشه ها آرام گرفت. از رنگ و روی پریده رضا می توانست بفهمد که چقدر برادرش را نگران کرده، مادرش خانه نبود، برای همین برادرش این همه دستپاچه شده بود. وقتی رضا برگشت ، کفش به پا داشت و شیشه خرده ها زیر پایش صدای شکستن می داد. دستش را به سمت رعنا دراز کرد . گفت:

-بلند شو بریم، پات بخیه می خواد.

اما رعنا نمی توانست از جایش بلند شود، از شدت خونریزی بی حال بود و از شدت درد نمی توانست پایش را تکان دهد. رضا بی توجه به ناله های رعنا خم شد و دستانش را زیر بدن لاغر و نحیف رعنا انداخت. می توانست انقباض بدن او را حس کند. رعنا مثل سنگی خودش را سخت و سرد جمع کرده بود. اما بر خلاف انتظار رضاعتراضی نکرد. رضا در عین نگرانی احساس پیروزی می کرد. وقتی به طرف ماشین می دوید ، نگاهی به صورت رنگ پریده رعنا انداخت و دستانش را بیشتر فشار داد. دردل از خودش پرسید: آیا واقعاً روزی می رسد که رعنا هم مثل یک دختر طبیعی و عادی رفتار کند و مثل خواهر برادرای دیگه با هم دوست و صمیمی باشیم؟

وقاتی به درمانگاه رسیدند، دوباره رعنا رادر بغل گرفت و به داخل دوید. وقتی پای او را بخیه کردند ، رضا دست خواهرش را گرفته بود و برای قوت قلب بخشیدن به رعنا دستانش را فشار می داد. عاقبت کارشان تمام شد و دکتر سفارش کرد تا چند روزپا روی زمین نگذارد و بعد از چند روز برای تعویض پانسمان مراجعه کند. وقتی دوباره رضا خم شد و با محبت رعنا را در آغوش گرفت صدای آهسته ای باعث شادی و غرورش شد. صدای ضعیف و رنجور رعنا بود، رضادرست شنیده بود.رعنا به

سختی گفت:

-متشکرم.

رضا دلش می خواست از شادی پرواز کند. هنوز جای امیدی بود.

فصل سی و یکم

وقتی برای بار دوم دکتر شمیرانی بهم اطلاع داد که کیارش به کلینیک آمده و بی مقدمه از او خواسته در مقابل پول مرا اخراج کند، تصمیم گرفتم کاری انجام دهم. به آوا که روی تخت ولو شده بود نگاه کردم. واقعاً که معجزه عشق چه می کند! صورت آوا از شادی می درخشید و چشمانش پر از عشق بود. به موهای لایت کرده اش نگاه کردم و گفتم: آوا خیلی بهت میاد، صورتت شیک شده...

لبخندی زد و گفت: تو واقعاً دیوونه شدی ها! از اون دیوونه های ناز، تا حالا داشتی به کیارش و جد و آبادش فحش می دادی، یکهو یاد موهای من افتادی؟

-آخه هی یادم می رفت بهت بگم، ولی آوا بهت قول میدم حال این پسرۀ احمق رو می گیرم. الان زنگ می زنم به باباش و بهش میگم در و روی بچه اش قفل کنه که مثل بچه ها هی نیاد شکایت منو به دکتر شمیرانی بکنه، پاک آبروی منو برده...

آوا روی تخت نشست و دستش را زیر چانه اش زد: حالا باز خوبه این دکتر شمیرانی به حرفش گوش نمیده، اگه مثل اون اولها پشه می پروندی حتماً با یک اُردنگی بیرون می کرد! حالا جدی می خوام به باباش زنگ بزنی؟

عصبی ضربه ای روی میز زد: آره، بذار بفهمن دردونه حسن کبابی شون چه بچه لوس و احمقیه!

آوا متفکرانه گفت: ولی به نظرم اگه تو هم این کارو بکنی، به همون بچگی هستی، باباش یک آدم حسابی و جا سنگینه، حوصله این لوس بازی ها رو نداره...

-پس چه کار کنم؟ یکی باید گوش این بچه رو بگیره و بهش بگه این کار برای سنش سبک. زشته، نکنه منظورت اینه که ازش شکایت کنم؟

آوا که در جریان آشنایی ما با خانواده دکتر محتشم بود خندید: نه بابا، اون که دیگه خیلی بد تره، من بهت پیشنهاد می کنم با برادرش صحبت کنی، این طوری پدر و مادرش هم شرمندۀ نمیشن، در ضمن اون حتماً می دونه چطوری با برادرش صحبت کنه که دیگه از این لوس بازی ها در نیاره و هی دنبال تو نباشه.

سرم را خاراندم و موهایم را از توی صورتم عقب زدم: راست می گی ها! اینطوری بهتره. زنگ می زنم مطب سیاوش، به عنوان مریض وقت می گیرم. بعد میرم باهاش صحبت می کنم. اون خیلی منطقی تر از کیارشه...

آوا از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت: پس چرا شهاب نیومد؟

-نترس، بادمجون بم آفت نداره...

آوا با دلخوری برگشت: ا؟ سایه...

خندیدم: چیه؟ خیلی دوستش داری؟

سرش را تکان داد و به حیاط خیره شد. پرسیدم: آوا عشق چه عالمی داره؟ خیلی دلم می خواد بدونم.

به طرفم برگشت و دستش را روی شانه هایم گذاشت: سایه دعا می کنم روزی تو هم این احساس رو تجربه کنی. انگار زندگی برام معنی پیدا کرده، حالا دیگه کسی هست که بهش فکر کنم. برای آینده ام نقشه بکشم، می دونی انگار رویاهام ملموس شده...

دستش را در دست گرفتم: آوا شهاب هم خیلی عوض شده، یاداره با تو حرف می زنه، یا با هم بیرون هستید، یا تو اتاقش تنها نشسته و نوار گوش میده. پاک این برادر مارو از راه به در کردی، قبلاً یه وقتایی با ما حرف می رد، حالا دیگه فقط سلام و خداحافظ!

آوا با مهربانی در آغوشم کشید: الهی قربونت برم. پدرشو در میارم اگه با تو حرف نزنه. شهاب هم میگه تو شدی ستاره سهیل، صبح ها زود میری، عصر ها هم که شهاب میاد تو خوابی، راست میگه؟

خندیدم: البته این هم هست.

آوا تظاهر به عصبانیت کرد: پس روتو کم کن! بی خود هم از الآن خواهر شوهر بازی در نیار.

روی صندلی نشستم و گفتم: شما بالاخره می خواهید چی کار کنید؟

آوا دوباره پشت پنجره برگشت: هیچی قراره یکی دو هفته دیگه خانواده های دو طرف جمع بشن و یک حلقه نامزدی رد و بدل بشه و کیک نامزدی و شام بخوریم و بقیه مراسم عقد و عروسی بمونه برای شش هفت ماه بعد، شاید هم بیشتر. البته شهاب میگه فوقش یک سال...

-یعنی می خوای دوباره همه رو بکشونی خونه تون؟ عزیز پا درد داره...

-نه نه ، فقط شما و من و مانی و مامان، همین! به هیچکس هم نمیگیم. من و شهاب تصمیم گرفتیم بی خود شلوغش نکنیم تا بعد...

بعد ناگهان به طرف در اتاق دوید: شهاب آمد.

زیر لب گفتم: آمد که آمد...

اما آوا رفته بود و حرفم را نشنید، دفتر تلفنم را در آوردم و شماره مطب دکتر محتشم را گرفتم. بر خلاف انتظارم منشی اش صدای محکم و جدی داشت. این هفته وقت دکتر پر بود و اولین وقت برای هفته آینده ساعت شش بعد از ظهر بود. اسمم را پرسید و روز و ساعت قرار ملاقاتم را برای یاد آوری تکرار کرد. وقتی گوشی را می گذاشتم هنوز دو دل بودم که آی رفتن پیش سیاوش و صحبت با او فایده ای داشت یا نه؟ دوباره تلفن را برداشتم و این بار شماره خانه هوشمند را گرفتم. بعد از چند زنگ صدای خواب آلود رضا بلند شد، با شنیدن صدایم فوری صدایش هوشیار شد: سایه تویی؟ حالت چطوره؟

-مرسی خوبم، رعنا چطوره؟

-ای بد نیست، افتاده تو رختخواب، با اون دیوونه بازی ای که در آورد شانس آورد نمرد.

-پاش چطوره؟

-خوبه، امروز دکتر پانسمان رو برداشت. زخمش جوش خورده، تو چطوری؟ کارو بارت خوبه؟

یاد کیارش افتادم که برای بیکار کردنم سماجت می ورزید. آه کشیدم:

-آره می گذره، رعنا حرفی نزده؟ چیزی نگفته؟ کاری نکرده که براتون عجیب باشه؟

رضا خندید: تقریباً خودشو قصابی کرده، اگه منظورت اینه ، آره عجیبه. ولی حرفی نزده، چطور؟

-هیچی دیروز دکتر سماوات زنگ زد. اولین جلسه گروه درمانی اش امروز بعد از ظهره، اما رعنا به من تلفن نکرده، گفتم شاید به شما حرفی زده باشه، چه می دونم! فکر کردم شاید راضی شده باشه...

رضا نا امیدانه گفت: نه حرفی نزده، با این حال و روزی که داره بعید می دونم اصلاً یادش مونده باشه تو چی گفتی...

وقتی حرفی نزد، غمگین ادامه داد: با این حساب تکلیف منم روشنه، می تونم جواب منفی تو بشنوم.

می توانستم غم و اندوهش را از پشت تلفن حس کنم. ناگهانی پرسیدم:

-ببین رضا تو از من چه انتظاری داری، هان؟

هول شده بود و می توانستم از پشت خط دستپاچگی اش را ببینم.

خوب...راستش سایه...ببین سایه خیلی وقته تو فکر ازدواج با تو هستم، منتها با شرایط رعنا و بی حوصلگی مامان ، بهش جدی فکر نمی کردم. در ضمن اطرافم کسی رو که واجد شرایط من باشه ندیدم. تا اینکه با تو آشنا شدم، تازه اگه راستشو بخوای اولش هم از تو خوشم نیومد ، به نظرم جدی و یخ بودی، ولی کم کم شناختم. حالا می دونم که خیلی مهربونی، پشت کار عجیبی داری، با شخصیت و باهوشی، مسئولیت پذیر و فعالی...خوشگل و خوش قد و بالا هم که هستی. دیگه چی می خوام؟

خندیدم:واقعاً من همه اینایی که گفتی، هستم؟

-آره شاید هم خیلی بهتر باشی، چون من مدت کمی که می شناسمت. ولی دلم نمی خواد با دست دست کردن و تردید و دو دلی از دست بدمت و بعداً افسوس بخورم، می خوام در مورد من فکر کنی و اجازه بدی با پدرت صحبت کنم.

بعد با خنده افزود: نمی خوام از شهاب عقب بیفتم!

خوب راستشو بخوای منم به آینده و ازدواج فکر می کنم، اما الآن چند وقته که فکر و ذهنم خیلی مشغوله کارمه، مخصوصاً رعنا. نمی دونم چرا انقدر دلم می خواد رعنا به درمان جواب بده. انگار برام مثل یک جنگ شده که می خوام هر جوری شده ببرمش! به خاطر این ذهن مشغول ، هیچوقت فرصت نداشتم که به تو یا اصولاً به هیچ کس دیگه فکر کنم و شرایط رو بسنجم. اما بهت قول میدم وقتی مطمئن شدم رعنا تو یک مسیر درست افتاده ، در موردت فکر کنم.

صدای رضا پر از یاس شد: یعنی اگر رنا همینطوری بمونه ما نباید ازدواج کنیم؟

خندیدم: اولاً فکر کردن من معنی اش جواب مثبت حتمی نیست. ثانیاً اگر حتی رنا همین طوری بمونه ولی ذهن من از فکر و

خیال پاک بشه، باز در مورد پیشنهادات فکر می کنم. خوبه؟

رضا به زور جواب داد: حتماً آره دیگه!

برای دهمین بار در آینه نگاه کردم. خودم می دانستم که چرا انقدر به آینه نگاه می کنم. به خاطر اطمینان از سر و وضعم، یا

دیدن شکل و شمایلم در آینه نبود. بیشتر به دلیل تردیدی بود که داشتم. نمی دانستم صحبت با سیاوش کار درستی بود یا نه، اما

از دیدن چشمهای پر از نفرت کیارش هم خسته شده بودم. در ضمن دلم نمی خواست باز پیش دکتر شمیرانی بروم و دری وری

بگویم. با این فکر دوباره داغ شدم و به سرعت به سمت در رفتم. باید به دیدن سیاوش می رفتم. اگر نتیجه نمی گرفتم و یا

کیارش برایم مزاحمت ایجاد می کرد، از راه قانونی وارد می شدم.

وقتی جلوی ساختمان پزشکان بزرگ و شیکی رسیدم هنوز یک ربع وقت مانده بود. از گل فروشی که آن طرف خیابان بود دسته

گل زیبایی خریدم و دوباره به طرف ساختمان برگشتم. از قصد آرام و آهسته قدم بر می داشتم تا بلکه کمی فرصت فکر کردن

داشته باشم و بدانم چطور باید موضوع رو به سیاوش بگویم. وقتی داخل مطب شدم یکی دو نفر روی صندلی ها منتظر نشسته

بودند. به دختر عبوس و جدی که پشت میز مشغول نوشتن چیزی در دفترش بود سلام کردم. سرش را بالا آورد و پرسید: وقت

داشتید؟

-بله کمالی هستم.

نگاهی به دفتر مرتب و منظمش کرد و سر تکان داد: بله خانم کمالی، ساعت ۶... بفرمایید بنشینید، مریض که بیرون آمد شما

تشریف ببرید.

روی صندلی های سفت و سخت سبز رنگ نشستم و به چشم غره های بقیه با بی اعتنائی پاسخ دادم. سر انجام پیر مردی لنگ

لنگان از اتاق خارج شد و خانم منشی اشاره ای به من کرد: بفرمایید.

قلبم تند تند می زد. بیشتر دلم می خواست کس دیگری را به جای من بفرستد تو و من بیشتر منتظر بمانم. با قدمهای لرزان جلو رفتم و چند ضربه به در چوبی نواختم. با شنیدن صدای دکتر که اجازه ورود می داد داخل شدم. آهسته سلام کردم و دسته گل را روی میزش گذاشتم، با دیدن گل ها سر بلند کرد و با دیدنم ازجا برخاست:

-به به ، سایه خانم، حال شما چگونه؟ خانواده چگونه؟ خوبید...

روی صندلی نشستم و گفتم: همه خوبن، شما چگونه؟ خانمتون خوبه؟

با لبخند بزرگی جواب داد: همه خوبن، چرا زحمت کشیدید؟ شما خودتون گل هستید.

بعد دکه ای را روی تلفن فشار داد: خانم دو تا چای لطفاً.

بعدرو به من کرد و گفت: بفرمایید...بنده در خدمتم.

به سختی گفتم: راستش...راستش یک موردی برایم پیش آمده که دیگه عظم نرسیده چی کار کنم. این بود که تصمیم گرفتم مزاحم شما بشم.

نگاه کنجکاو سیاوش به من خیره شد: بفرمایید خواهش می کنم.

عزمم را جزم کردم و قبل از اینکه پشیمان بشم دهانم را باز کردم و یک نفس تمام جریان را برایش تعریف کردم. در میان صحبت منشی چای آورد و با بد بینی به من نگاه کرد. می ترسیدم ساکت شوم و نتوانم ادامه دهم. سرم را پایین انداخته بودم که چشمم به چشم سیاوش نیفتد. او هم ساکت بود و فقط گوش می داد. عاقبت همه چیز را گفتم و ساکت به صندلی تکیه دادم. سیاوش نفس عمیقی کشید: من واقعاً متأسفم. اصلاً فکرشو هم نمی کردم که یه روز چنین چیزایی درباره کیارش بشنوم! سایه خانم، شما که در این خصوص کارشناس هستید نظرتون چیه؟ چرا کیارش این کارها رو می کنه؟

فغان چایم را برداشتم و گفتم: به نظرم کیارش از عقده خود بزرگ بینی رنج می بره، انقدر به خودش اطمینان داره و از خودش راضی و متشکره که اصلاً انتظار شنیدن جواب منفی رو به خصوص از جنس مخالفش نداره، اینه که حالا داره تلافی می کنه. می خواد کاری کنه که روحیه زخم خوردش التیام پیدا کنه، ولی راستشو بخواید من دیگه صبرم تموم شده، خوب برای منم زشته که کیارش مدام دنبالم باشه، یا پیش این و اون برام بزنه، درسته که برای کارم مدیون دکتر محتشم هستم، ولی الآن من اونجا یک

شخصیت و موقعیتی دارم که کیارش با این حرکات بچه گانه اش داره خرابش می کنه.

سیاوش سرش را کج کرد و گفت: حق کاملاً با شماست. کیارش یه کمی هم از بچگی لوس بود. مخصوصاً مادرم نازشو خیلی می کنه و ازش بیخودی تعریف می کنه. تو این چند سال هی تو گوشش می خونه که همه دخترا از خدشونه زن تو بشن! این حرفها و زیاده روی ها باعث شده که کیارش فکر کنه واقعاً همه چیز تمومه و انتظار پیدا کنه! ولی این بچه بازی ها از سن و سالش بعیده، درسته که پدرم معرف شما برای کار در اونجاست، اما بقیه کارو خودتون انجام دادید و الآن موقعیتی پیدا کردین که دکتر شمیرانی به کیارش که سهله به پدرم هم اعتنا نکنه، در واقع با تعریف هایی که از شما شنیدم بعید می دونم دکتر شمیرانی حاضر بشه شمارو از دست بده! اونم به خاطر موضوع به این کم اهمیتی، ولی خوب شما حق دارین ناراحت بشین. در هر حال این کار کیارش اصلاً درست نیست. حالا از دست من چه کاری بر میاد؟

تصمیم گرفتم قاطعانه صحبت کنم تا بفهمد که در تصمیمم جدی هستم. گفتم:

-ببینید من اولش تصمیم داشتم از راه قانونی وارد بشم، ولی بعد دیدم درست نیست در و مادرتون که احتمالاً روحشون از این جریان خبر نداره، بی خودی ناراحت و نگران بشن. صحبت با پدر و مادرتون هم بی فایده است، چون می دونم خیلی احساسی برخورد می کنن و من دلم نمی خواد با این جریان برخورد غیر منطقی بشه. این بود که تصمیم گرفتم اول با شما صحبت کنم تا خودتون هر جور صلاح می دونید با کیارش صحبت کنید، بعد اگر اثر نکرد و دوباره به کارش ادامه داد من هم از راه قانونی اقدام کنم. حداقل وجدانم راحته که سعی خودمو کردم...

سیاوش با تأسف سری تکان داد: خیلی ممنون، کیارش با این که سن و سالی به هم زده ولی واقعاً از نظر عقلی یک بچه است. اصلاً نمی فهمه که چه کار داره می کنه! چشم من باهاش صحبت می کنم و امیدوارم سر عقل بیاد. ولی اگر از امروز تا یک هفته دیگر دوباره مزاحم شما شد ، شما لطف کنید دست نگه دارید، چون من باید یک کمی فکر کنم ببینم چطور باهاش حرف بزنم، ولی بعد از اون اختیار دار هستید، هر کاری که صلاح دونستید انجام بدید.

ازجا برخاستم: خیلی ممنون، ببخشید مزاحمتون شدم. به خانم خیلی سلام برسونید ، به پدر و مادرتون هم سلام برسونید.

از جا برخاست و به تندى جلو آمد: حالا تشریف داشتید...

نه خیلی ممنون، باید برم. شما هم مریض دارید.

در را برایم گشود و با ادب کنار ایستاد: من از جانب کیارش ازتون عذر می خوام. خیلی زحمت کشیدید. به همه سلام برسونید. چند دقیقه بعد داشتم به طرف خانه می آمدم، در راه با خودم فکر کردم که کار درستی انجام دادم. سیاوش خیلی منطقی و عاقلانه برخورد کرده بود و اطمینان داشتم راهی برای صحبت با کیارش پیدا می کنه. وقتی به خانه رسیدم از دیدن تعداد زیاد کفشها پی بردم که مهمان داریم. در آینه راهرو نگاهی به خودم انداختم و داخل شدم. مادر جان و عمه زهره و اکبر آقا با بچه هایشان آمده بودند. البته در همان لحظه ورود متوجه غیبت مژگان شدم اما سوالی نکردم. حدس می زدم هنوز از دست شهاب کله مند است و در خود طاقت روبرویی با او را ندیده است. البته در این میان شهاب بی تقصیر بود و روحش هم از این عشق یک طرفه بی خبر بود. با ورودم مادر جان به زحمت از جا برخاست و با محبت در آغوشم کشید:

وای سایه جون چقدر دلم برات تنگ شده بود مادر! تو هم که اصلاً به این پیرزن سری نمی زنی، حالی احوالی نمی پرسی... صورت چروکیده و مهربانش را بوسیدم: ببخشید مادر جان، منم دلم براتون تنگ شده بود، اما انقدر سرم شلوغه که فرصت سر خاراندن ندارم.

پدرم با خنده اضافه کرد: حالا مارو نمی پرسه که تو یه خونه با هم زندگی می کنیم مادر! چه برسه به شما! عمه زهره و مرجان رو هم بوسیدم و با محمد که به تازگی احساس مردانگی می کرد دست دادم، اکبر آقا خندید: -سایه خانم ماشاا... سرگرم پول پارو کردنه، فرصت حال و احوال نداره...

شهاب که از پول دوستی اکبر آقا منزجر بود گفت: اکبر آقا اگه سایه پول در میاورد که انقدر نمی دوید و دور خودش نمی چرخید، چون سایه حرص پول و مال نداره، اگه وضعش کمی خوب بشه دیگه واسه خاطر یک قرون دو زار خودشو نمی کشه. پدرم به سرعت دخالت کرد: راستی اکبر آقا این ماشین ما یک صدایی میده... گفتم شاید شما بدونی چیه، چون چند وقت پیش ماشین شما هم همین صدا رو می داد...

بعد همراه اکبر آقا و شهاب از خانه بیرون رفتند تا ماشین را بررسی کنند.

رو به مرجان کردم و آهسته پرسیدم: محمد چگونه؟

لبخند زد: اتفاقاً هی می خواستم بهت زنگ بزنم و تشکر کنم. خیلی خوب شده، الآن هم با اصرارهای من و بابا اسمشو استخر نوشته تا شنا یاد بگیره، نمی دونی تو خونه چقدر آروم شده...البته هنوز هم شیطانی می کنه ولی مثل قبل نیست.

خوب یه کمی شیطونی که براش طبیعیه، بچه اگه خیلی هم ساکت باشه باید ترسید، چون حتماً یه مرضی داره که آروم گرفته، بچه طبیعی باید پر انرژی باشه، ولی خرابکاری با شیطنت بچگانه فرق می کنه، پس خدارو شکر دیگه خرابکاری نمی کنه...

نه الحمدالله. تازگی ها عادتش دادم کتاب بخونه، میاد تو اتاق من و مژگان ساکت می شینه کتاب می خونه، مامان هم کمتر لوسش می کنه.

صدای مادر جان بلند شد: سایه مادر انقدر کار نکن. لاغر شدی، تو باید به خودت برسی، باید لپ هات گل بندازه، اصلاً انگار رنگ به رو نداری. شهره به این بچه شیر تخم مرغ بده، عسل بریز تو چایی اش...

بعد بی آنکه مهلت پاسخ به مادر بدهد به طرفم برگشت:

-مادر جون تو این جمع که غریبه نیست، من راحت حرف می زنم. می ترسم آرزو به دل عروسی تو بمیرم! دستم از گور بیرون بمونه...

عمه زهره لب گزید: وا خدا نکنه مادر جان! این چه حرفیه؟

آهسته گفتم: هر چی قسمت باشه مادر جان. من هم وقتش برسه ازدواج می کنم.

مادرم که معذب بودم را حس کرده بود گفت: راستی سایه، یه دختری زنگ زد باهات کار داشت...

-کی؟ چی کار داشت؟

مادرم فکری کرد: اسمش رعنا بود.

بی اختیار از جا پریدم: چی؟ رعنا؟ کی؟ چی گفت؟

بی توجه به نگاههای پر سوءظن عمه زهره و مادر جان به طرف اتاقم دویدم و ذر را پشت سرم بستم. تقریباً دو هفته از زمانی که با رعنا صحبت کرده بودم می گذشت. حالا مادر می گفت که زنگ زده، از شانس بد درست وقتی زده بود که من خانه نبودم، نکنه حالا پشیمان شده باشه؟ نکنه از این که من خانه نبودم ناراحت شده باشه؟ شاید با خودش فکر کرده من خسته شدم و یا از

دستش قایم شدم؟ وای! چقدر فکرم در هم و بر هم بود، با دستانی لرزان شماره ها رو گرفتم. بعد پشیمان شدم و قطع کردم. بعد دوباره گرفتم. این بار بوق آزاد زد. سرانجام وقتی از شنیدن صدای دکتر قطع امید کردم و می خواستم گوشی را بگذارم، صدای دکتر سماوات را شنیدم. به سرعت خودم را معرفی کردم، با شنیدن صدایم گفتم:

-سایه جان من الآن سر کلاس هستم، بعداً تماس بگیر.

با عجله گفتم: کار خاصی ندارم. فقط جلسه بعدی گروه درمانی مربوط به رعنا کیه؟

فکری کرد و گفت: پس فردا ساعت ۷. خداحافظ.

با عجله تشکر کردم ولی بعید می دانم شنیده باشد. دوباره تند تند شماره خانه رعنا رو گرفتم. صدای خانم مظفری نرم و آهسته بلند شد. خودم را معرفی کردم و با سرعت گفتم:

-رعنا هست؟

-آره سایه جون. داره تلویزیون نگاه می کنه. کارش داشتی؟

-بله گوشی رو بهش بدید.

چند ثانیه بعد صدای ظریف و ملایم رعنا بلند شد: بله؟

-سلام رعنا جون، سایه ام، مثل اینکه زنگ زده بودی، کارم داشتی؟

لحظه ای صدایی نیامد. فکر کردم ارتباط قطع شده، گفتم: الو، رعنا؟

صدایش بی روح بود: نه، من کارت نداشتم.

یخ زدم. نکند مادرم اشتباه کرده و کسی دیگر زنگ زده بود.

با لکنت گفتم: آخه مامانم می گفت تو زنگ زدی با من کار داشتی، اما انگار خونه نبودم. گفتم بهت زنگ بزنم بینم چی کار داشتی، پس تونبودی؟

-نه.

وقتی گوشی رومی گذاشتم، اشک در چشمانم جمع شده بود. چقدر بی خودی خوشحال شده بودم. روی صندلی نشستم و با

صدای بلند گفتم: اصلاً به تو چه! آخه تو چرا کاسه داغ تر از آش شدی؟ تو تلاشت رو کردی و هر کاری می تونستی انجام دادی، دیگه اون نمی خواد، به تو ربطی نداره، ول کن.

صدای خنده مهمانان از ورای دیوار اتاقم می آمد. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. نباید انقدر زندگی خصوصی ام را با کارم قاطی می کردم. برای همین بود که همه توصیه می کردند از پیش آمدن درگیری عاطفی و احساسی با مریض ها تا حد امکان جلوگیری کنیم. از جایم بلند شدم تا به جمع پیوندم. هنوز در را باز نکرده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. به سرعت گوشی رو برداشتم.

-منم رعنا...

دستپاچه گفتم: شناختمت، چطوری؟

-خوبم، نمی خواستم جلوی مامانم باهات حرف بزنم.

تازه دو زاری ام افتاده بود: خوب بگو، من گوش میدم.

-می خواستم بگم تصمیم گرفتم باهات پیام پیش اون دکتری که گفتی...

لبهایم را محکم گاز گرفتم تا جیغ نزنم. رعنا ادامه داد:

-ولی فقط همراه تو میام، هیچکس نباید همراهم بیاد، خوب؟

تند تند گفتم: خوب، خوب هر جور تو بخوای.

صدای رعنا بلند شد: پس کی میای دنبالم؟

طوطی وار حرف دکتر سماوات را تکرار کردم: پس فردا ساعت ۷ بعد از ظهر.

-بیا دنبالم ولی به کسی نگو.

وقتی گوشی رو گذاشتم بی اختیار فریادی از شادی کشیدم: من موفق شدم. خدایا شکرت!

از شادی پر بودم و دلم می خواست همه دنیا رو خبر کنم.

## فصل سی و دوم

دست و پایم می لرزید و آب دهانم خشک شده بود. از دیشب بی خواب شده بودم. آنقدر در رختخواب غلت زدم که تمام بدنم درد می کرد. صورتم طبق معمول پف کرده و رنگ پریده بود. در آینه به صورتم خیره شدم. آهسته گفتم: آخه تو چرا آنقدر اضطراب داری؟ مریض یکی دیگه است، دکتر کس دیگه است، به تو چه که آنقدر دست و پاتو گم کردی؟

برای صدمین بار به ساعت مچی ام نگاه کردم. هنوز یک ساعت به ۷ مانده بود. ولی باید کم کم آماده می شدم و به دنبال رعنا می رفتم. تصمیم گرفتم خط چشم بکشم بلکه چشمانم کمتر پف آلود به نظر برسد، اما دستانم آنقدر می لرزید که به جای خط چشم، پشت چشمانم را هاشور زدم. با حرص لکه های سیاه را پاک کردم و از خیر آرایش کردن گذشتم. یک مانتوی ساده و خنک به رنگ روشن پوشیدم و شال نخی آبی رنگی روی سرم کشیدم. کمی عطر به سرو رویم زدم و سوئیچ رو که شهاب با کلی غر غر روی میز گذاشته بود برداشتم و با صدای بلند از مادر و پدرم خداحافظی کردم. در در هنگام رانندگی سعی کردم حواسم را جمع خیابان و روبرویم کنم، اما نمی توانستم. به تلفن همراهم که به تازگی خریده بودم چنگ انداختم. برای دهمین بار فکر کردم چطور رانندگان دیگر می توانستند به راحتی هم شماره بگیرند و هم صحبت کنند و هم حواسشان به رانندگی باشد و کاری دست خودشان ندهند. هنوز درست و حسابی کار با این گوشی نقره ای و کوچک را بلد نبودم. از ترس گوشی را روی صندلی بغل دستم انداختم، اما درست همان لحظه صدای کارتون پلنگ صورتی در ماشین پیچید. از ترس خشکم زد. بعد متوجه شدم این صدای مضحک مربوط به تلفنم است! حتماً شهاب دوباره صدای زنگش را برای خنده عوض کرده! ولی اصلاً خنده دار نبود. حداقل حالا نبود. گوشی را برداشتم:

-بله؟

صدای پر هیجان خانم مظفری بلند شد: سایه جون، منم توران. کجایی؟

-سلام نزدیک خونه تون هستم.

-ببین سایه جون، رعنا همین الان از خونه اومد بیرون، فکر می کنه ما خبر نداریم کجا میره، البته ما هم طبق سفارش تو اصلاً به روش نیاوردیم که می دونیم. اما تو رو خدا هر چی شد به منم بگو، خب؟

قبل از اینکه پاسخ بدهم گفت:

-ببین سایه جون، اصلاً خودم بهت زنگ می زنم. تو یک موقعیت مناسب، که رعدا دور و برم نبود بهت زنگ می زنم، خب؟

-باشه، باشه. الآن سر کوچتون هستم. رعنا رو هم دیدم. دم در ایستاده، دیگه خداحافظ.

گوشی رو توی کیفم انداختم و جلوی پای رعنا که مانتوی بلند و مشکی و یک روسری سبز به سر داشت ایستادم. رعنا در را باز

کرد و سوار شد. سلام آهسته ای داد و رویش را به طرف پنجره گرداند. اطمینان داشتم که حال و روز رنا حتی از من بدتر بود.

رنگ و رویش چنان پریده بود که انگار همین حالا غش خواهد کرد. ترجیح دادم ساکت باشم تا رنما به حال خودش باشد.

اینطوری بی خطر تر بود در ترافیک، صدای نفسهای تند و عصبی رعنا دیوانه ام می کرد. حس می کردم همین الان است که رعنا

از ماشین بیرون پرد. خودم هم همین احساس را داشتم. سرانجام جلوی مرکز مشاوره ای که دکتر سماوات مدیریتش را به

عهده داشت ایستادم. رعنا به زحمت پرسید: رسیدیم؟

با مهربانی دستش را گرفتیم: آره ، انقدر نگران نباش. هیچ اتفاقی برات نمی افته، قول میدم.

رعنا با چشمانی نگران و هراسان به صورتم زل زد: اگه خواستم می مونم، اگه نه میام بیرون. خب؟

-باشه اگه دلت خواست بمون. بیا بریم.

وقتی از پله ها بالا میرفتیم زیر لب دعا می کردم. وقتی داخل سالن شدیم منشی دکتر سر بلند کرد و نگاهی پرسشگر به من و

## رعنا انداخت:

**-خانم هوشمند؟**

با سر به رعا اشاره کردم: ایشان هستند.

-بفرمایید، دکتر منتظره.

با رعنا به طرف در اتاق می رفتیم که منشی صدایم زد: شما همین جا باشید خانم.

نگاه چشمان رعنا هراسان شد. فوری گفتم: من کمالی هستم. خانم دکتر خودشون در جریان هستن، من باید همراه ایشون باشم.

سری تکان داد و گفت: در هر حال اگر این طور نباشه دکتر خودشون از شما می‌خوان که بیرون باشید.

خوب پس، مشکلی نیست.

چند ضربه به در زدم و باشنیدن صدای دکتر وارد شدیم. روی مبل ها سه دختر در سنین مختلف نشسته بودند و روی صندلی چوبی کنار مبلها خود دکتر نشسته بود. بلوز و شلوار آبی رنگ و شیک به تن داشت و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. می دانستم با این طرز لباس پوشیدن می خواهد تا حد امکان اضطراب و تشویش بیمارانش را کم کند. با لبخند گرمی به رعنا نگاه کرد و از جایش برخاست:

خیلی خوش آمدی رعنا جان، من سماوات هستم. بیا بشین. این خانم ها هم ترانه، مینا و زهرا هستن، بیا تو هم بشین کنار زهرا...

بعد سری به عنوان خوش آمد به طرفم تکان داد و آهسته گفت:

-سایه تو هم بشین پشت میز، نمی خوام بچه ها جلوی تو غریبی کنن.

نور پردازی اتاق طوری بود که مرا از دید حاضرین مخفی می گذاشت. البته خودم هم راضی بودم، این طوری بی آنکه کسی را معذب کنم می توانستم رعنا رو در نظر بگیرم. به سمت رعنا خم شدم و گفتم:

-رعنا جون من اونجا می شینم، خوب؟

چیزی نگفت، تحت تاثیر محیط و اطرافیانش نگران و هراسان خودش را روی مبل جمع کرد. صدای آرام و ملایم دکتر بلند شد: خوب بچه ها، رعنا جون هم مثل شماست. منتها امروز بار اوله که پیش ما میاد. برای همین با کارهای ما زیاد آشنا نیست. بعد رو به زهرا کرد: زهرا جون تو شروع کن. دلم می خواد همه چیزو برامون تعریف کنی.

صدای آهسته و بم زهرا همه را وادار به سکوت کرد. شرح حال زهرا روی میز بود، برداشتم و به سرعت خواندم. زهرا دختری بود ۲۷ ساله، دو بار خود کشی کرده بود، در حال حاضر با مادر بزرگ پیرش تنها زندگی می کرد. در ۷ سالگی با مرگ مادرش، پدرش با زنی بیوه ازدواج می کند و پسر زن پدرش که حدود ۱۰ سال از او بزرگتر بوده، در غیاب پدر و مادرش زهرای کوچک را مورد تجاوز قرار می دهد. برای بستن دهانش، او را به شدت ترسانده و تهدیدش کرده بود، که اگر به کسی حرفی بزند، او را می دزد و تنها و بی کس در بیابان رها می کند. زهرا تا ۱۲ سالگی مورد سوء استفاده جنسی نابرداری اش بوده، تا

اینکه یکی از معلمان مدرسه از حال و روز زهرا شک می کند و او را در ساعت مدرسه به بیمارستان می برد و پی میبرند که کتف زهرا سه بار شکسته و خود به خود جوش خورده و روی بدنش آثار ضرب و جرح پیدا می کنند و متوجه می شوند که از زهرای کوچک سوء استفاده جنسی شده، با خبر کردن پدر زهرا، او که از زن جدیدش بچه دار شده بود، از خیر شکایت از پسر زنش که آدم شر و هفت خطی هم بوده می گذره و زهرا را به مادر بزرگش واگذار می کند. فاجعه تازه بعد از این موقع اتفاق می افتد. زهرا حس می کند به خاطر بد بودن و گناه خودش از خانه پدری بیرون انداخته شده و چون دختر خوبی نبوده، پدرش دیگر او را نمی خواهد. تقریباً حالت و افکارش شبیه رعنا بود. با این تفاوت که افکار سیاه و منفی اش خیلی پر رنگ تر از مال رعنا در سرش جولان می داد. به سوی رعنا نگاهی انداختم. با شنیدن حرفهای زهرا رنگ از رویش پریده بود و با دهان باز و چشمانی گشاد شده به زهرا که با گریه و ناراحتی اش روزهای تلخ و سیاهش را تعریف می کرد زل زده بود. به بقیه کاغذها و پرونده ها نگاه کردم. تقریباً هر سه دختر سرنوشت مشابه داشتند. از سوی محارم یا نزدیکان مورد آزار و اذیت و سوء استفاده قرار گرفته بودند. وقتی زهرا داشت احساسش را از زندگی با مادر بزرگ پیرش که خود احتیاج به مراقبت داشت، تعریف می کرد، رعنا ناگهان از جا برخاست و با حرکات تند و عصبی به سمت در اتاق رفت و در لحظه ای خودش را از اتاق بیرون انداخت. زهرا ساکت به دکتر سماوات نگاهی انداخت، من هم از جا بلند شدم و به طرف در رفتم. دکتر با آرامش گفت:

جلسه های اول این رفتار و عدم تحمل و هماهنگی کاملاً طبیعی، جلسه بعد هفته دیگه همین موقع است. در ضمن ساعت نه شب به موبایل زنگ بزن.

بعد رو به زهرا کرد: ادامه بده عزیزم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم رعنا رو ندیدم. از منشی پرسیدم: ببخشید شما ندیدید این خانم کجا رفت؟

-خانم هوشمند؟

-بله، بله...

-از پله ها پایین رفتند.

تشکر کردم و از پله ها سرازیر شدم. از این می ترسیدم که باز رعنا گم و گور شود و من بد بخت شوم. اگر رعنا می رفت من چه

خاکی به سرم می ریختم؟ جواب رضا و مادرش را چه می دادم؟ اما با خروج از در ساختمان دیدمش که به ماشین تکیه داده و سر به زیر دارد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با عجله در ماشین را باز کردم. در راه بازگشت هم سکوت در ماشین حکم فرما بود. رعنا حسابی در خودش بود و چشمان سرخش جرات پرسش را از من گرفت. عاقبت وقتی نزدیک خانه شان رسیدیم، لب باز کرد:

-سایه برای چی منو بردی اینجا؟ می خوای خاطراتم رو زنده کنی؟ می خوای نمک رو زخم پیاپی؟  
-نه رعنا اشتباه نکن، قصد من فقط کمک به توست.

با غیض پرسید: این طوری؟

با خونسردی جواب دادم:

-آره، این طوری تو می فهمی که دنیا پر است از آدمهایی مثل تو بدون هیچ گناه و تقصیری مورد ظلم واقع شدن! آدمهایی که به خاطر این ظلم و ستمی که بی هیچ گناهی نسبت بهشون شده زندگی طبیعی شون مختل شده، استعدادشون هرز رفته وساعات زندگیشون که می تونسته خیلی پر بار باشه، پر از تلخی و ترس و کابوس شده، من با بردن تو به این جلسه می خواستم بهت ثابت کنم تو تنها نیستی، که تو تقصیری نداشتی و در برابر اتفاقی که برات افتاده هیچ کاری از دستت بر نمی اومده، رعنا ازسرزنش خودت دست بردار...

جلوی در خانه شان ماشین را نگه داشتم، رعنا در سکوت پیاده شد و بی هیچ حرفی به طرف خانه شان رفت. از اضطراب معده ام به هم می خورد، انگار کسی داشت در آن لباس می شست. اما به هر حال باید می پرسیدم، با صدایی که سعی می کردم خیلی معلوم نباشه مشتاقم پرسیدم:

-هفته دیگه پیام دنبالت؟

رعنا بی آنکه به طرفم برگردد سرش را تکان داد و من آن را به حساب پاسخ مثبتش گذاشتم. از شادی بی اختیار چند بوق پشت سر هم زدم. وقتی به خانه رسیدم صدای تلفن همراه بلند شد. این بار از شنیدن صدای پلنگ صورتی حسابی خنده ام گرفت. چقدر روحیه آدمها قابل تغییر است. دیدن شهاب که با شنیدن صدای موبایلم پشت مبل قایم شده بود، خنده ام را بیشتر کرد. با

خنده گفتم: بیا بیرون ، شانس آوردی که بخت با من یار بوده و حسابی خوشحالم وگرنه کاری می کردم که شکل پلنگ صورتی بشی.

بعد در گوشی گفتم: بله؟

صدای خانم مظفری را شناختم. از آن همه عجله اش تعجب کردم ولی با کمی فکر فهمیدم که جای تعجب ندارد، هرچه باشه رعنا دخترش بود و این بیچاره سالها در انتظار چنین روزی می سوخت.

با خوش رویی گفتم: توران خانم من همین الان رسیدم، اگه اجازه بدید یه دست و صورتی بشورم، بعد خودم زنگ می زنم، رعنا کجاست؟

با پیچ پیچ گفت: رفت خوابید. گفت برای شام هم بیدارش نکنیم.

دوباره گفتم: پس تماس می گیرم.

وقتی گوشی را روی میز گذاشتم، از آن همه اضطراب و دلواپسی که آن روز داشتم احساس خستگی می کردم. پلکهایم می سوختو از بی خوابی دیشب حسابی کلافه بودم. پدرم که داشت چیزهایی را حساب می کرد با دیدنم گفت:

-سایه هیچ معلوم هست تو تا این موقع شب کجایی؟

به ساعت نگاه کردم: تازه ساعت نه شبه، در ضمن به مامان هم گفته بودم دیر میام. برای توضیح بیشتر هم باید بگم مطب دکتر سماوات بودم، یکی از مراجعین خودمو که از پس مشکلش بر نمی اومدم ، بردم پیش اون...

شهاب لبخند تمسخر آمیزی زد:

-؟! مگه مشکلی هم تو دنیا پیش میاد که تو از پیشش بر نیای؟

با لبخند متقابلی گفتم:

-آره هنوز نتونستم شر تو رو از سرم کم کنم.

شهاب جلز و ولزی کرد و من مقابل مادرم که برای شام منتظر من مونده بود نشستم. مادرم به صورتم نگاهی کرد:

-سایه چقدر صورتت پژمرده شده...چشمات قرمز شده، قبل از اینکه دکتر محتشم برات کار پیدا کنه یک جور حرص می

خوردم، حالا هم بک جور!

-مامان بهت قول میدم تا چند وقت دیگه یک تصمیم جدی برای زندگیم می گیرم.

مادر با شادی پرسید: یعنی ازدواج؟

با دهان پر گفتم: اوهوم.

مادر با لبخند مرموزی پرسید: پس علت این بی خوابی ها و تلفن رفتن های وقت و بی وقت عاشقی است؟

بی اختیار خندیدم: ماما این حرفها چیه؟ مگه میشه من چیزی رو از شما پنهون کنم؟ هان؟ فقط این مشکلی که پیش اومده اگه

خدا بخواد داره حل میشه و ممکنه من فرصت پیدا کنم به آینده ام هم فکر کنم.

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی به طرفم انداخت: منو مسخره می کنی؟

از جا برخاستم: نه به خدا، دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

با اتاقم رفتم و شماره خانه رعنا رو گرفتم. قبل از اینکه بوق کامل شود خانم مظفری گوشی را برداشت. انتظار و هیجان از

صدایش پیدا بود. همه چیز را برایش تعریف کردم، فقط شرح حال زهرا را فاکتور گرفتم. وقتی حرفهایم تمام شد توران خانم با

بغض پرسید: حالا قبول کرد که دفعه بعد بیاد؟

-فکر کنم میاد، فقط شما چیزی به روش نیارید، انگار نه انگار که رعنا جایی می رود و چیزی میشوند و می گوید.

بغض توران خانم شکست: الهی من قربونت برم سایه جون، الهی هر چی می خوای خدا بهت بده، شماره حسابتو بده ببینم ، هر

دفعه یادم می ره بپرسم.

پرسیدم: برای چی؟

-خوب بالاخره دکتر سماوات که مجانی کار نمی کنه، می کنه؟

شماره حسابم را برایش خواندم: فعلاً پولی نریزید تا من دقیقاً مقدار حق مشاوره رو از منشی اش بپرسم.

دوباره قربان صدقه ام رفت و سرانجام رضایت داد که ارتباط را قطع کنم.

تازه یادم افتاده بود که باید به دکتر سماوات هم زنگ بزنم. تازه نیم ساعت از موعد مقرر هم گذشته بود.

وقتی دکتر گوشی را برداشت، قبل از هر حرفی از مزاحمت های زیادم عذر خواستم. با مهربانی گفت:

-این چه حرفیه عزیزم؟ من روحیه نوع دوستی تو رو ستایش می کنم. می دونم بدون هیچ چشمداشتی دنبال کار این دختر افتادی.

با سپاسگزاری گفتم: نظرتون چی بود دکتر؟

-هیچی، خیلی خوب تحمل کرد. من حدس می زدم زودتر از اینها پاشه بره، معمولاً جلسات اول اصلاً تاب شنیدن ندارند. ولی رعنا خوب تحمل کرد. حالا هفته بعد هم میاد؟

-فعلاً که گفته میام اگه تا بعد پشیمون نشه، خودتون بهتر می دونید که چنین شخصیت هایی چقدر دمدمی مزاج هستند.

دکتر با مهربانی خندید: بله استاد.

شرمسار عذر خواهی کردم. صدای نرم دکتر بلند شد:

-شوخی کردم. راستی سایه به مادر و برادر رعنا هم بگو اگه وقت دارن به من سر بزنن، می خوام باهاشون یک صحبتی بکنم.

-چشم، کی بیان؟

-زنگ بزنی مرکز از منشی وقت بگیرنن. منتها جدا جدا.

-باشه حتماً بهشون میگم.

به محض اینکه گوشی را سر جایش گذاشتم صدای زنگ تلفن برخاست. فکر کردم دکتر چیزی از یاد برده، گوشی را برداشتم و

با خستگی نالیدم:

-بله؟

صدای شاد و خندان رضا در گوشم پیچید: پس بالاخره بله رو گفتی؟

خندیدم: سلام، چطوری؟

-خیلی خوبم، فکر کنم از امروز شمارش معکوسم شروع میشه، فقط بگو چند روز؟

متعجب پرسیدم: چی داری میگی؟ چی چند روز؟

ای- قرار نبود به این زودی یادت بره ها! مگه نگفتی تکلیف رعنا روشن بشه رو پیشنهادم فکر می کنی؟ خوب مامان می گفت رعنا رفته پیش دکتر سماوات و قراره بازم بره. یعنی خودش قبول کرده، پس دیگه بهانه نیار. فقط بگو چند روز وقت می خوای که فکر کنی تا من شمارش معکوس رو شروع کنم؟

-وای رضا تو شش ماهه به دنیا اومدی؟ هنوز هیچی معلوم نیست. رعنا هم حالا حالاها کار داره، من گفتم وقتی کمی فکرم آزاد و راحت شد، نه حالا! وقتش که شد خودم بهت میگم شمارشتو شروع کنی. در ضمن دکتر سماوات ازم خواست به تو و مامانت بگم زنگ بزنی و از منشی اش وقت بگیر. می خواد شمارو ببینه و باهاتون صحبت کنه، از قول من به مامانت بگو دیگه احتیاجی به شماره حساب نیست، خودش که رفت پیش دکتر تر کورد هزینه جلسات رعنا هم صحبت کنه.

رضا غمگین و گرفته جواب داد:

-باشه، بهش میگم. کم کم دارم از این که در مورد رعنا باهات صحبت کردم و ازت کمک خواستم پشیمون میشم. این طوری که تو میگی من باید چهار، پنج سالی صبر کنم تا رعنا حسابی آدم بشه، دیپلم بگیره و دانشگاه قبول بشه تا جناب عالی خیالتون از هر جهت راحت بشه و تازه به بنده وقت بدید، نه؟  
خندیدم: نه دیگه انقدر ها هم طول نمی کشه.

وقتی رضا با غم و اندوه گوشی رو گذاشت دلم بی نهایت برایش تنگ شد. رضا پسر مودب و محجوبی بود، از قیافه و هیکل و سر و تیپ هم چیزی کم نداشت، از نظر مالی هم می دانستم می تواند تامینم کند، حتی اگه پشتش به ثروت مادری اش نباشد. از شهاب شنیده بودم که حقوق و مزایای خوبی می گیرد، به اضافه پاداش های چرب و چیلی که پس از پایان هر پروژه در کشوی میزش می گذاشتند. فاصله سنی اش هم مناسب بود، پس دیگه من چه مرگم بود؟ چرا انقدر دست دست می کردم؟ چرا انقدر بازیش می دادم؟ اگر خسته می شد و از جواب نا امید، می گذاشت و می رفت. پس چرا به این سادگی با آینده ام بازی می کردم؟ این روی احساس سکه ام بود. روی عقلش می گفت احتیاط کن! این پسر، فرزند مردی با آن مشخصات ناجور است. فرزند مادری سلطه جو و مستبد، مادری با روحیه خشن و مردانه که از ابراز عشق علنی به فرزندانش ابا داشته و طبقه ضعیف تر از خودش را تحقیر می کرده است. پس طرز تفکرش در مورد اختلاف طبقاتی هنوز تغییر نکرده، و به من هم به همان دید تحقیر

نگاه می کند. رضا پسری بود که هیچگاه فرصت بچگی کردن نداشته، و از تفریحات معمول جوانان محروم بوده است. آیا این پسر حالا مشکل دار نبود؟ آیا ازدواج با چنین شخصیتی که در یک چنین محیطی و زیر نظر چنین مادرو پدری بزرگ شده بود، یک ریسک پر مخاطره به حساب نمی آمد؟ سرم را تکان دادم. فعلاً فرصت داشتم که خوب همه شرایط را سبک و سنگین کنم. ناگهان به ذهنم رسید که پس از ملاقات دکتر سماوات و رضا از او بخواهم که در مورد رضا نظرش را بدون رودربایستی بدهد، صدای شهاب از جا پراندم:

-بابا این تلفن سوخت! نکنه تو ۱۱۸ کار پیدا کردی ما خبر نداریم؟ شاید هم شدی از این صدای عاطفه ها و ندای احساس، هان؟ به طرفش نگاه کردم: این تلفن که آزاده!

شهاب با تمسخر گفت: آزاده که زن شروینه!

با خستگی نگاهش کردم: لوس نشو شهاب! اصلاً حوصله دری وری گوش دادن ندارم.

چی شده حوصله نداری؟ یک کم هم به درد دل برادر افسرده حالت گوش کن. پولش هم هر چی باشه میدم. واسه هم مادری واسه ما زن بابا؟

با مهربانی دستش را گرفتم:

-تو که الآن وقت خوبی و خوشیته! چرا افسرده حال؟

-هر وقت فکر می کنم با چه حيله و فریبی اون دوست ورپریده ات رو بستی به ریش ما افسرده میشم.

قهقهه زدم: پس واسه همینه جوش می زنی تلفن آزاد بشه؟ که از افسردگی بیای بیرون؟

شهاب هم خندید، دستانش را به هم زد: آفرین، ترشی نخوری یه چیزی میشی.

وقتی از اتاق بیرون رفت، می دانستم که می خواد به آوا زنگ بزند. لحظه ای به حالشان غبطه خوردم. اما بعد در دلم به حال خودم خندیدم. آهسته گفتم:

-ناراحت نباش سایه خانم! بالاخره شمارش معکوس تو هم شروع میشه!

## فصل سی و سوم

باز زمستان از راه رسیده و هوای تهران مخلوطی از دود و ابر و مه بود. همه جا به نظر خاکستری می رسید و معلوم نمی شد صبح است یا بعد از ظهر!

آن روز شیفت کاری ام از بعد از ظهر شروع می شد و صبح بیکار بودم. پدر و مادرم هر دو به خانه مادر جان رفته بودند تا کمکش کنند و در و پنجره هایش را درزگیر بچسبانند. با فراغ بال روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. به تازگی سرم کمی خلوت شده بود. از همه اینا بهتر! رعنا بود که به طور مرتب هفته ای دو جلسه با دکتر سماوات کار می کرد. یک جلسه گروه درمانی و یک جلسه تنهایی.

درست بعد از چهارمین جلسه گروه درمانی که من هم همراهش می رفتم، بعد از تمام شدن جلسه رو به من کرد و با خجالت گفت:

-سایه اگه یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

-نه راحت باش.

سرش را پایین انداخت:

-می خواستم ازت خواهش کنم که دیگه نیای.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم، پرسیدم:

-یعنی دیگه نمی خوای بیای؟ حیفه رعنا... یه کم دیگه صبر کن، بذار دکتر کمکت کنه، تو همین یک ماهه هم کلی عوض شدی، قبول نداری؟

لبخند کمرنگی زد: من که نگفتم نمی خوام پیام، گفتم تو دیگه نیا...

از شنیدن حرفی که زده بود خشکم زد. یعنی انقدر حالش خوب شده که می خواست همراه مادرش بیاد؟ یعنی امکان داشت؟ با لکنت پرسیدم:

-خوب پس با کی میری؟

سرش را به طرفم چرخاند. نگاه چشمانش دیگر مثل سابق پر کینه و بدبین نبود. البته هنوز خیلی مانده بود که بشود گفت (طبیعی) اما دیگر به آن بدی سابق نبود. زمزمه کرد:

-با هیچکس، خودم میام.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. محکم روی ترمز زدم و به رعنا که به سختی به جلو پرت شد نگاه کردم: جدی میگی؟

عصبی گفت: چرا اینجوری ترمز می کنی؟

ماشین مدل بالایی از کنارم گذشت و هنگام عبور از پنجره فریاد کشید:

-روانی، خودتو بستری کن هر وقت حالت خوب شد رانندگی کن!

چند تابوق کشدار که معنی های بد میداد باعث شد به خودم پیام و دوباره حرکت کنم:

-آخه خودت می تونی؟

بی حوصله گفت: آره می تونم. یک آژانس می گیرم میام. بهش میگم منتظر بمونه تا برگردم.

می دانستم که به مرز عصبانیت نزدیک شده و ترجیح دادم ساکت بمانم. وقتی به خانه شان رسیدیم خانم مظفری که تظاهر می کرد داشته به درختها آب می داده و صدای ماشین را شنیده، در را باز کرد و اصرار پشت اصرار که بیا تو یک چای بخور. ناچار ماشین را به داخل خانه شان بردمو رضا نبود و رعنا هم به سرعت در طبقه بالا ناپدید شد. روی مبل نشستم و به انبوه کاتالوگهای تبلیغاتی یکی از آژانسهای معتبر و معروف مسافرتی که روی میز ریخته بود، خیره شدم. توران خانم به سرعت با دو لیوان چای و یک ظرف شیرینی خامه ای برگشت. با دست کاتالوگها را کنار زد و سینی را روی میز گذاشت. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

-به سلامتی می خواین برین مسافرت؟

توران خانم پا روی پا انداخت و با ژست شیکی دستش را در هوا چرخاند:

-مسافرت؟ قربونت برم من با این بچه ها تا آب منگل هم برم هنر کردم. اینارو یکی از دوستانم آورده، شوهرش آژانس داره و برای توره های داخلی و خارجی اش بروشورهای رنگی و خوشگل چاپ کرده تا بتونه مسافر جمع کنه. مردم که نمی دونن آدم چه

دردی داره، حالا فکر کرده من با دیدن این عکسها فوری اسمم رو می نویسم برای تور دو هفته ای دور اروپا! ول کن بابا! دلت خوشه.

بعد لبخندی زد: از روزی که آورده رعنا سر گرم شده، میشینه اینا رو نگاه می کنه و اطلاعات راجع به کشورها رو می خونه. چایم را برداشتم: پس اینا رو دور نریزین! ممکنه بهش بر بخوره. راستی خانم مظفری دیروز بانک بودم، حسابدار می گفت پول زیادی تو حسابم اومده که فکر کردم شاید کار شما باشه.

لبخند پهنی زد: قابل نداره.

نه خانم مظفری، به رضا هم دفعه پیش گفتم. من این پولو می دم به خودتون هر وقت رفتید پیش دکتر سماوات خودتون باهاش حساب کنید.

توران خانم شیرینی را جلویم گرفت: پول دکتر رو که همون دفعه اول بهش دادم. این پول حق خود توست. تو فرشته نجات من شدی! دنیا رو بگی بهت میدم. رعنا رو از تو دارم، تو فرشته ای عزیزم! یک شیرینی برداشتم: من که کاری نکردم، این پول هم خیلی زیاده.

دستش را تکان داد: نه من عادت ندارم زیر دین کسی بمونم. کی میاد برای خاطر دختر من به آب و آتیش بزنه و دنبالش راه بیفته و باهاش صحبت کنه؟ راضی اش کنه بره پیش دکتر. از همه مهمتر خودش با شهادت بگه این کار، کار من نیست. سایه جون! من تا امروز آدمهای زیادی رو دیدم، اما کمتر کسی رو دیدم که لقمه آ تو دهندو بذاره تو دهن کس دیگه! سری تکان دادم: اینطورا هم نیست.

قری به گردنش داد: تو خیلی ماهی، رعنا هم از وقتی میره پیش دکتر کمتر کابوس می بینه، البته بقیه کاراش همونطوره، هنوز چشم دیدن منو نداره، ولی...

به سرعت گفتم: ده یازده ساله که رعنا رنج می بره، این مدت طولانی اثر زیادی روی روح و روانش گذاشته، شما نباید انتظار داشته باشید با یکی دو ماه دکتر رفتن حالش خوب بشه.

توران خانم خندید: من همچین انتظاری ندارم سایه جون! صبر من زیاده، یک سال، دو سال، ده سال صبر می کنم. عمر من دیگه

تمام شده، با یه تصمیم احمقانه زندگیمو آتش زدم، زندگی من دیگه مال خودم نیست. مال رضا و رعناست! فقط بدونم خوب میشه زندگیمو می فروشم...

از جا برخاستم و کیفم را برداشتم: خوب میشه بهتون قول میدم. از جای هم ممنون.

فردای آن روز با این که می دانستم دکتر سماوات در دانشگاهست به آنجا رفتم. لازم بود که در مورد تصمیم جدید رعنا با او صحبت کنم. این بار زود راه افتاده بودم که زود برسم. بعد از ظهر باید به کلینیک می رفتم و دلم نمی خواست طبق معمول آن روزها دیر برسم، چون می دانستم صبر دکتر شمیرانی هم اندازه دارد. وقتی وارد اتاق دکتر سماوات شدم کسی پیشش نبود ولی داشت با تلفن حرف میزد. با اشاره سر جوابم را داد و اشاره کرد بنشینم. وقتی تلفنش تمام شد، احوالپرسی گرمی کرد: خوب چه خبرا؟

به سرعت رفتم سر اصل مطلب: رعنا می خواد خودش تنها بیاد پیش شما...

-خوب بیاد این که خیلی خوبه، ما داریم تلاش می کنیم رعنا رو به زندگی عادی برگردونیم، این هم یه گوشه ای از زندگی عادی است. یه دختر بیست و یکی دو ساله باید بتونه تنهایی بره این طرف و اون طرف یا نه؟

-پس اشکالی نداره؟

-نه، معلومه که اشکالی نداره. تو هم دیگه تو زحمت نمی افتی.

لبخندی زدم: تازه داشت نوبت رعنا میشد که حرف بزنه.

-دقیقاً برای همینه که دلش نمی خواد تو همراهش بیای.

-پس اینطور! باشه منم اصراری ندارم، شاید فرصت کنم کمی به کارای خودم سر و سامون بدم. دیگه صدای پدر و مادرم در اومده...

بعد ناگهان یادم افتاد چه چیزی می خواستم ازش بپرسم. گفتم: راستی مادر و برادر رعنا هم آمدند پیش شما؟ باهاشون صحبت کردید؟

سر تکان داد: آره، البته قرار شد یک جلسه دیگه هم بیان.

دلم نمی خواست به رازم پی ببرد، برای همین خواستم سوالی پیرسم تاشک نبرد.

گفتم: خوب مادرش چطور بود؟ من که باهاش صحبت کردم خیلی احساس گناه می کرد. حالا چطوره؟

-راستش سایه جون، آدمیزاد موجود عجیبیه، عبرت نمیگیره. ما آدم‌ها وقتی چیزهای تلخ و بدی رو که برای دیگران اتفاق می افته می بینیم و می شنویم، فکر می کنیم هیچوقت چنین اتفاقی برای خودمون نمی افته. انگار این همه جرم و جنایت مال همسایه هاست. مطمئن باش اگر همین داستان رعنا رو برای کسی تعریف کنی، با تاسف سری تکان میده و میگه: (طفلک رعنا! واقعاً تو دنیا چه حیوونایی زندگی می کنی). ولی یک درصد فکر نمی کنه شاید این اتفاق برای خودش و نزدیکاش بیفته، یکی نیست بهش بگه بابا جان، عبرت بگیر، حواستو جمع کن، در صورت دیدن یک مورد مشکوک سریع اقدام کن. سرتو زیر برف نکن، اما کو گوش شنوا؟ خوب چه می دونم یه کارایی رو که قدیمی ها می گفتن و اعتقاد داشتن انجام بده! مثلاً مادر بزرگ خود من به مادرم همیشه می گفت: نذار این بچه رو آقاش ببره حموم، عیبیه!

خوب حتماً چیزی می دونسته که می گفته. البته نه اینکه پدر من کاری می کرد و جوری بود. ولی چه اشکالی داره آدم بعضی مسایل رو رعایت کنه؟ مثلاً بچه ها رو با هم تنها نذاره، یا مرتب بهشون سر بزنه. با این حرفها که الآن به نظر قدیمی میاد، اما چاره سازه، چه بهتر که آدم همیشه محتاطانه برخورد کنه تا با بی پروایی جلو بره و بعد یک عمر مثل مادر رعنا دچار عذاب وجدان بشه. اون هم دایم تکرار می کنه، اصلاً فکرشو نمی کردم شوهرم همچین کاری بکنه، چون به نظرم رعنا رو خیلی دوست داشت. خوب این طبیعیه که هیچکس فکرشو نمی کنه! ولی زنی که چند سال اتاق خوابشو جدا کرده و می دونه مردش تحت فشاره، آیا عادلانه است که دختر کوچکش را با او تو یه خونه تنها بذاره؟ اگه فقط آدم‌ها از چیزایی که می شنیدن عبرت می گرفتن، دنیا گلستون میشد.

با احتیاط پرسیدم: رضا چطوره؟ اون به نظرتون چطور اومد؟

لبانش را جمع کرد: راستش به نظر من، اون تنها فردی است که از همه کمتر آسیب خورده، از حرفاش این طور پیداست که در مقابل اختلافات پدر و مادرش در اکثر موارد خودش را به نشنیدن و ندیدن می زده، و به طور کلی زیاد اهمیت نمی داده. او فقط در مورد مسئله رعنا نگران بوده و احساس مسوولیت می کرده، حالا هم که فهمیده چه اتفاقی براش افتاده خیلی ناراحت و

غمگینه، اما از آن کینه و خشم بی پایان رننا در او خبری نیست. احساس گناه و عذاب وجدان مادرش رو هم نداره. او فقط از دست پدرش عصبانی است، ولی می داند باانتقام گیری چیزی جبران نمی شود و فقط باید به فکر رننا باشد. البته به نظر من یه کمی اعتماد به نفسش متزلزل و ضعیفه... یک جورایی فکر می کنه شاید مثل پدرش مشکل دار باشه. از این می ترسه که این بیماری ارثی باشه. با اون هم باید چند جلسه کار بشه. ولی خیلی زود درست میشه و کاملاً طبیعی و سالم میشه.

با امیدواری پرسیدم: پس ارثی نیست؟

خانم دکتر ابرویش را بالا انداخت: سایه این تویی که این سوال احمقانه رو می پرسی؟ معلومه که ارثی نیست، ولی باید چند جلسه بیاد. فقط کمی اعتماد به نفسشو از دست داده، همین!

با خجالت نگاهی به استاد انداختم: راستش این آدم به من پیشنهاد ازدواج داده، الآن چند وقته که دارم سر می دونمش، بلکه بتونم یک تصمیمی بگیرم. راستش خود من هم یک کمی می ترسم.

دکتر با لبخند گرمی پرسید: از چی؟

خوب از این که بعداً مشکل دار بشه، در هر حال رضا تو یه خانواده مشکل دار بزرگ شده، زیر نظر مادری حاکم و پدری ضعیف و خواهری افسرده و بد بین و منزوی! به هر حال روش تاثیر میذاره. نه؟

چند لحظه سکوت در اتاق حکم فرما شد. دکتر از پشت میزش برخاست و گفت:

-نمی تونم از الآن بهت اطمینان بدم. تردید تو هم کاملاً طبیعی! مخصوصاً با توجه به رشته کاری و تحصیلی ات! بذار یکی دو جلسه دیگه باهاش صحبت کنم. البته این را هم بگویم این پسر به دلیل روحیه خشک مادرش ممکن است در سالهای اول ازدواج دامن تو را ول نکند. یعنی به دلیل کمبود محبت ممکن است با عشق و علاقه اش خفه ات کنه، اما این حالت بعد از یکی دو سال از بین می رود و جایش را به یک عشق طبیعی و در حد و اندازه عادی می دهد. فقط نباید در آن مدت دلسردش کنی، کمی هم احتیاج به اعتماد به نفس دارد. باید هلش بدی و دایم در گوشش بخوانی "تو می تونی" تا این جا همین ها رو می تونم بگم.

با خنده از جا برخاستم: همین قدر هم خیلی خوبه استاد، ببخشید که انقدر مزاحم وقتتون میشم.

حالا تقریباً شش ماه از آن روز می گذشت. جلسات درمانی رضا تمام شده بود، اما توران خانم و رننا هنوز پیش دکتر سماوات

می رفتند. رعنا در این مدت خیلی تغییر کرده بود و به تازگی داشت دست از لباسهای کهنه و درازش بر می داشت و یکی دو دست لباس با رنگهای روشن خریده بود، البته هنوز هم لباسهایش بیشتر پسرانه بود تا دخترانه. در ضمن به درخواست رعنا، توران خانم برایش یکی دو معلم خانه استخدام کرده بود که با او دروس دبیرستان را کار کند. می خواست دیپلمش را هر جور شده بگیرد. البته هنوز بد بینی سابق را به جنس مخالف داشت و باز هم اکثر اوقات در تنهایی اتاقش می نشست و اشعار فروغ می خواند. اما تغییراتش چشمگیر بود. موهای پر چین و شکنش بلند شده بود و تا سر شانه اش می رسید. حالا بیشتر می خندید و کمتر عصبانی می شد ولی به قول دکتر سماوات حالا حالا ها کار داشت.

صدای زنگ تلفن از جا پراندم. صدای شروین بود که پر هیجان در گوشم می پیچید.

-سایه...سایه تو عمه شدی!

با خوشحالی گفتم: وای راست میگی؟ دیگه هر چی فحشه نصیبم میشه.

چند هفته ای بود که آزاده برای زایمان به تهران آمده بود، اما پیش پدر و مادرش بود. از دیروز که دردش گرفته بود شروین خودش را با عجله رسانده بود. با شادی پرسیدم:

-حالا بچه چی هست؟

صدای شروین پر از شادی و هیجان بود: بچه چیه؟ گُل ! به خدا سایه بهم خندید.

-برو گمشو، بچه یه روزه به تو خندید؟ نگفت بابا جون قربونت برم؟

بغض صدای شروین را رگه دار کرد: حالا باور نکن. به خدا خندید، حالا یه روزم نوبت خودت میشه...

با عجله گفتم: حالا بچه چی هست؟

آزاده و شروین خودشان نخواستند جنسیتش را از قبل بدانند. صدای گریه شروین بلند شد:

-دختره...دسته گل.

من هم گریه ام گرفته بود. شروین از همان روزهای اول بارداری آزاده دختر دلش میخواست. با مهربانی گفتم:

-تبریک میگم داداش، ایشاا... عروسش کنی.

خندید: نه، به گس گسونش نمی دم.

خیلی خوب! با عمه اش یه جا ترشی بنداز. حالا هم گوشی رو بذار، مامان سپرده تا خبری شد زنگ بزنم خونه مادر جان خبرش کنم!

در راه بیمارستان ، آوا که یک دسته گل زیبا همراهش آورده بود سر در گوشم گفت:

-دیگه نوبت توست...

با دست گلها را کنار زدم: این علف هارو از زیر دماغم بکش بیرون، کورم کردی. نوبت چیه؟ زایمان؟

آوا با گلها به صورتم زد: چه هولم هست. حالا تو شوهر و پیدا کن، زایمان پیشکش!

بی اختیار یاد رضا افتادم. صورت جذاب و مردانه اش ، نگاه معصوم و پر رمز و رازش جلو چشمم جان گرفت. چند ماه پیش وقتی

رعنا ازم خواست دیگه همراهش بروم، رضا بهم تلفن زد. وقتی گوشی را برداشتم، صدایش خوشحال و شاد بود:

-سلام خانم خانما، خسته نباشید!

متعجب از شادی اش گفتم: سلام. مرسی.

-مامان میگه رعنا می خواد خودش تنها بره پیش دکتر، آره؟

دلیل شادی زیادش را فهمیدم. گفتم:

-آره، رعنا کم کم داره مستقل میشه.

-تو هم راحت میشی، به خدا من همش شرمنده ات بودم ، هی کارو زندگی رو ول می کردی و دنبال رعنا راه می افتادی.

نه بابا، این طوری هم نبوده که تو میگی، من خودم دوست داشتم همراهش برم. برای خودمم تجربه مفیدی بود. ولی خوب

عقیده دکتر هم این بود که براش بهتره کم کم مستقل بشه و خودش کاراشو انجام بده.

چند لحظه ای سکوت خط را پر کرد. بعد صدای پر انتظار رضا بلند شد:

-پس با این حساب تو هم خیالت از بابت رعنا مطمئن شد.

بی خیال گفتم: آره. رعنا کم کم داره خودشو پیدا می کنه.

رضا با هیجان حرفم را قطع کرد:

-پس نوبتی ام باشه، نوبت منه، زود باش بگو چند روز منتظر باشم؟

آه از نهادم بلند شد. نمی دانستم چه جوابی بدم. هنوز با خودم کنار نیومده بودم، ته دلم می دانستم که رعنا برایم بهانه شده، با منِ من گفتم:

-ببین رضا انقدر منو تحت فشار نذار، وقتش که بشه خودم بهت میگم.

با اینکه حس می کردم خیلی ناراحت شده، چیزی نگفت و از آن روز هر وقت با هم حرف می زدیم و یا همدیگر را میدیدیم، دیگر صحبتی از مهلت و شمارش معکوس و ازدواج نمی زد. اما هر بار میدیدمش، می توانستم انتظار کشنده اش را حس کنم. جوری ملتهب نگاهم می کرد که طاقت نمی آوردم و از زیر نگاه داغ و سوزانش فرار می کردم.

آوا باز گلها رو تو صورتم فرو کرد: هووی! کجایی؟ پاشو رسیدیم.

وقتی داخل اتاق آزاده شدیم، همه آنجا بودند. فامیل ها و پدر و مادر آزاده و شروین و پدر و مادرم و عمه ها و مادر جان، قرار بود به زودی عزیز و آقا جان هم بیان. آزاده هنوز پف داشت و صورتش مثل یک بالش شده بود. وقتی بچه را آوردند که بینم به شروین حق دادم. نوزاد کوچک درست مثل یک عروسک مخملی و ظریف بود. انقدر زیبا و کوچک بود که پدرم با در آغوش گرفتنش به گریه افتاد و مادر جان از شدت احساسات از حال رفت. از تلفن بیمارستان به دکتر شمیرانی زنگ زدم و اطلاع دادم به علت زایمان زن برادرم نمی توانم آن روز بعد از ظهر سرکارم حاضر باشم. با مهربانی تبریک گفت و سلام رساند. از آن روزی که با سیاوش در مورد کیارش صحبت کرده بودم، خدارو شکر دیگه دورو برم ندیده بودم و دکتر شمیرانی هم تا آن روز از دیدار حرف و حدیث مجدد کیارش چیزی نگفته بود و حدس می زدم دیگر برای شکایت از من و درخواست بیکار شدنم پیش دکتر شمیرانی نرفته است. آن شب پدرم همه فامیل را به خانه دعوت کرد تا جشن مفصلی به مناسبت دختر کوچولوی شروین بدهد. بعد از خوردن شام شهاب از جا بلند شد و با نگاهی به آوا و مادرش، به پدر و مادرم نگاه کرد و گفت:

-می خواستم یه چیزی بگم...

همه منتظر نگاهش کردیم. آوا لبخند خجولانه ای بر لب داشت و سر به زیر انداخته بود. شهاب محکم و قاطع به صدا در آمد.

البته می توانستم لرزش دستهایش را که روی میز فشار می داد ببینم. اما صدایش صاف و محکم بود:

-راستش من و آوا تصمیم گرفتیم مراسم عقد و عروسی را ماه آینده برگزار کنیم. من دیدم حالا که عزیز و آقاجون و خاله شعله می خوان برای دیدن آزاده بیان بهترین فرصته که ما هم زودتر بریم سر خونه و زندگیمون...

مادر آوا با تعجب پرسید: شهاب جون به این زودی کارات جور شد؟

این بار آوا جواب مادرش را داد: من و شهاب تصمیم گرفتیم یک عروسی ساده و کوچیک بگیریم و فقط فامیل نزدیک و دوستانمونو دعوت کنیم تا بتونیم پول بیشتری پس انداز کنیم و خونه بهتری اجاره کنیم.

همه حاضرین دست زدند و شروین که هنوز از تولد دخترش هیجان زده بود دستش را دهانش گذاشته بود و سوت می زد. آخر مادر جان به حرف آمد:

- شروین مادر گوشام کر شد. بسه دیگه.

بعد رو به شهاب کرد: خوشبخت بشی مادر جون، اتفاقاً ماه آینده پر از عید و روزای خوبه، حالا چه روزی رو انتخاب کردین؟ شهاب لبخند خجولانه ای زد: با اجازتون نیمه شعبون!

دوباره همه دست زدند و پدر و مادر و مادر و مادر آوا سر و صورت بچه ها رو بوسیدند. صدای عمه زیبایم جمع را ساکت کرد: ایشا... نفر بعدی سایه است.

مادر جان با مهربانی دنباله صحبت دخترش را گرفت: الهی آمین، به خدا مردی که زنش سایه باشه شانس زندگیشو آورده! دوباره همه با هم شروع به صحبت کردند و خانه شلوغ شد .

## فصل سی و چهارم

رنا از پله ها پایین آمد و سرش را داخل ماشین کرد:

-آقا شما برید، خیلی ممنون.

راننده آژانس که از آن همه معطلی کلافه شده بود گفت: نمیشد اینو همون موقع بگید؟

رعنا بی اعتنا پرسید: چقدر شد؟

وقتی بقیه پول را گرفت چشمانش آن طرف خیابان را می کاوید. مغازه های بزرگ و رنگارنگ که به خرید دعوتش می کردند. روسری اش را محکم کرد و به آن طرف خیابان رفت. برای اولین بار از خودش راضی بود، نتیجه امتحانات متفرقه معلوم شده بود و رعنا حالا می توانست برای سال بالاتر درس بخواند، او قبول شده بود. برای اطمینان بیشتر درکیش را باز کرد و پولهایی رو که مادرش داده بود تا برای خودش خرید کند نگاه کرد. پول ها سر جاییشان بودند، اسکناسهای نو و سبز رنگ هزار تومانی! پریشب سایه به خانه شان آمده بود و کارت صورتی و زیبایی برایشان آورده بود. کارت عروسی برادرش را و از همه شان دعوت کرده بود که در مراسم عروسی شرکت کنند. البته تاریخ کارت مال دو هفته دیگه بود، اما همان شب مادرش با نگرانی از رعنا پرسیده بود:

-می آی یا نه؟

رعنا سری تکان داد: شاید، حالا کو تا اون موقع؟

خوب مادر اگه بخوای بیای باید یک لباس مناسب داشته باشی، می خوام فردا بریم پیش زینت خانم برات یه لباس خوب بدوزه؟

رعنا فوری بُراق شد: نه خیر لازم نکرده. خودم می خرم.

مادرش از شدت تعجب داشت شاخ در می آورد. اما به زحمت خودش را نگه داشت و سفارش اکید دکتر را به خاطر آورد. آهسته گفت: خوب مادر جون! اینکه ناراحتی نداره. هر چقدر پول بخوای بهت میدم، خودت بخر.

وحالا رعنا آمده بود برای خودش خرید کند. در مقابل تعارفات و اصرار فروشندگان با بد بینی و سوء ظن جبهه می گرفت. دست خودش نبود، از فکر اینکه به تنهایی به اتاق پرو برود وحشت عجیبی سراپای بدنش را می لرزاند. سرانجام لباس سفید و ساده ای که روی یقه اش یک ردیف منجوق نقره ای دوخته شده بود خرید. بیشتر به این دلیل که متصدی فروشگاه دختر جوانی با قیافه مهربان و دوست داشتنی بود و برای اطمینان رعنا پشت در اتاق پرو ایستاده بود. کفش خریدن بسیار برایش راحت تر بود. البته هنوز در ارتباط مستقیم با مردان دچار اضطراب میشد، اما تمرین می کرد و انقدر نمی ترسید. سر انجام پس از سر کشیدن به

چند کفاهی و پوشیدن چندین جفت کفش ، یک جفت کفش شیک نقره ای خریده بود. حسابی جرات پیدا کرده بود و داشت خوش می گذراند. دیگر چیزی احتیاج نداشت ، اما باز ویتترین مغازه ها را با حیرت و دقت نگاه می کرد. از این کار لذت می برد و دلش می خواست همه چیز را ببیند. پشت ویتترین یک مغازه لوکس فروشی چشمش به آینه ای با قاب مربع افتاد. رعنا بی اختیار داخل مغازه شد و در مورد آینه سوال کرد. فروشنده که پیر مردی محترم و با ادب بود، با دست به گوشه ای از مغازه که صد ها مدل آینه در شکلهای مختلف به چشم می خورد اشاره کرد. به سرعت رعنا به آن سمت رفت و آینه ای که دلش را برده بود پیدا کرد. دستش را دراز کرد و آن را از روی دیوار برداشت. بعد با دقت به درون آن نگاه کرد، دختر جوانی از درون آینه نگاهش می کرد. رعنا هم بی پروا به صورت دخترک زل زده بود. ناگهان دخترک لبخند رعنا را دید و وا رفت. بعد او هم به روی رعنا خندید. صدای رعنا پر از شادی شد: آقا قیمت این چنده؟

وقتی آینه بسته بندی شده را در کیسه خریدش می گذاشت قلبش از هیجان خرید آن می تپید. وقتی از مغازه بیرون اومد هوا داشت تاریک می شد. با وحشت به خیابان شلوغ و ماشینها که به سرعت رد می شدند نگاه کرد. جرات نداشت سوار هیچکدام شود ، هرچقدر با خودش کلنجار رفت فایده ای نداشت. نمی توانست خودش را مجبور کند. از پیر زن کوچک اندامی که نان خریده بود پرسید: ببخشید چطوری می تونم برم تجریش؟ زن گفت: اگر این خیابون رو مستقیم بری می خوره به ولیعصر، اونجا هم اتوبوس داره برای تجریش...

رعنا با شادی راه افتاد. اتوبوس خیلی خوب بود. بعد از ده دقیقه پیاده روی به ایستگاه اتوبوس رسید. داخل اتوبوس در قسمت زنانه بیشتر صندلی ها خالی بودند. رعنا روی یک صندلی نشست و از پنجره به بیرون خیره شد. اما تمام حواسش متوجه چشمهای هیز و کثیفی بود که سر تا پایش را زیر نظر گرفته بودند. تا به حال نمی دانست که اتوبوس ها را جدا کردند. خوب تا به حال سوار نشده بود. اما خدا رو شکر می کرد که مجبور نیست میان مردان برود. کیسه های خرید را روی صندلی خالی کنارش گذاشت و از داخل کیفش کاتالوگ محبوبش را در آورد. کاتالوگ پر از عکسهای مالزی بود. بعد شروع به خواندن اطلاعاتی کرد که در مورد آن کشور نوشته بودند. چقدر دلش می خواست آنجا را از نزدیک ببیند. انقدر در فکر و خیال خودش سفر رفته بود که متوجه نشد به ایستگاه آخر رسیده و همه دارن پیاده میشن. با عجله بسته هاوساکهای خریدش را برداشت و از اتوبوس پیاده

شد. پرسان پرسان تاکسی های خطی که به محله شان می رفت پیدا کرد. روی صندلی جلو نشست و در جواب راننده که پرسید: آجی شما دو نفرید؟ سر تکان داد. سر انجام به خیابان های آشنا رسید. سر کوچه پیاده شد. وقتی اسباب هایش را از ماشین پیاده می کرد به اطرافش نگاه کرد و از پیروزی

این موفقیت از ته دل خندید. هیچ اتفاق نا خوشایندی برایش نیفتاده بود. نه کسی بهش حمله کرده بود، نه اذیت و آزارش کرده بودند. به راحتی توانسته بود خرید کند و خودش به خانه برگردد. رعنا زیر لب گفت:

-پس حق با دکتر سماوات بود. من آنقدر ها هم بی عرضه نیستم.

به محض فشردن دکمه زنگ رضا در را باز کرد. نگرانی چشمانش را پر کرده بود. اما فقط به سلام رعنا جواب داد و در حمل بسته ها به داخل خانه کمکش کرد. مادرش هم روی مبل نشسته بود و وانمود می کرد تلویزیون نگاه می کند، اما رعنا که می دانست این طور نیست. مادرش به فضای خالی روبرویش زل زده بود و تا رعنا را دید که خندان و سر حال وارد شد از جا پرید:

-رعنا جون، راحت اومدی؟ خرید کردی؟

رعنا با سر جواب مثبت داد. مادرش با کنجکاوی بسته های خرید را نگاه کرد ، پرسید:

-حالا چی خریدی؟ بیوش بینم.

برای اولین بار رعنا دلش می خواست لباسش را بپوشد تا مادرش ببیند. به سرعت کیسه ها را در دست گرفت و بالای پله ها نا پدید شد. رضا پیچ پیچ کرد: من برم؟ نکنه نخواد جلوی من لباس بپوشه؟

مادرش نجوا کرد: نه نمی خواد. اگه گفت پاشو برو. بذار بینم چی خریده.

رضا زیرلب سفارش کرد: هر چی خریده بود حسابی خودت را خوشحال و متعجب نشون بده، خوب؟

با پیدا شدن رعنا در بالای پله ها نفس هر دو حبس شده بود. هیچکدام نمی توانستند دختر زیبایی که لباس بلند و یقه هفتی از حریر و ساتن سفید و کفشهای شیک و نقره ای به پا داشت و موهای مجعد و وحشی اش را روی شانه هایش رها کرده بود بشناسد. رعنا هم از چیزی که میدید راضی بود. بهت و حیرت! ناباوری در نگاه مادر و برادرش موج می زد. با احتیاط از پله ها پایین اومد و جلوی چشمان از حدقه در اومده مادر و برادرش چرخید. بعد با کمرویی به مادرش گفت: چطوره؟

توران خانم تکانی به خودش داد و از جا برخاست. چرخي به دور رعنا زد و گفت:

-الهی قربونت برم. چقدر خوشگل شدی، چه لباس خوشگل و شیکي خریدی...رعنا اصلاً باورم نمیشه...

بالاخره هم نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر گریه، رعنا سر جایش خشک شد. واقعاً مادرش از شادی گریه می کرد؟ به

رضا که هنوز نتوانسته بود دهانش را باز کند نگاهی انداخت. رضا سریع سرش را برگرداند:

-رعنا بهت تبریک میگم، سلیقه ات حرف نداره...فکر کنم از خود عروس هم خوشگل تر بشی.

رعنا با شادی به اتاقش برگشت. برای اولین بار با دقت لباسش را در کمد خالی اش آویزان کرد. بعد به طرف بسته روزنامه پیچ

رت و با دقت و توجه آینه را بیرون کشید.

آن را با یک میخ و چکش روی دیوار بالای میز تحریرش نصب کرد و با لذت نگاهی به خودش انداخت. دیگر از آینه و دیدن

خودش هراسان نمی شد. تابه حال هر چه آینه در اتاقش گذاشته بودند، همه را شکسته بود. طاقت دیدن خودش را در آن سطح

نقره ای و براق نداشت. با عجله کاتالوگ تبلیغاتی را از کیفش بیرون آورد و ازپله ها سرازیر شد. مادر و برادرش در آشپزخانه

منتظرش بودند تا شام بخورند.چشمان مادرش هنوز سرخ بود، اما لبانش می خندید و نگاهی شاد و مغرور بود. به محض دیدن

رعنا خندید:

-بیا بشین، برات غذا کشیدم. امروز حسابی خسته شدی ها!

رعنا بقیه پولها را روی میز گذاشت و کاتالوگ را کنار دستش قرار داد و آهسته گفت:

-این بقیه پولتون...

رضا سرش را به غذا گرم کرده بود و وانمود می کرد حواسش به آنها نیست. توران خانم با مهربانی پولها را به طرف رعنا هول

داد: این پولها مال توست عزیزم. تو دیگه میری این طرف اون طرف باید تو کیفیت پول داشته باشی یا نه! فقط بدون این مال یک

ماه توست. با فکر و دقت خرج کن.

رعنا چیزی نگفت. آخرین لقمه غذا را که فرو داد، کاتالوگ را برداشت و در هوا تکان داد. بعد بی مقدمه گفت: می خوام برم این

جا!

## فصل سی و پنجم

خیال خودم و دکتر شمیرانی رو راحت کردم و دو هفته مرخصی گرفتم، چون می دانستم روزهای پر کاری در پیش داریم و مجبورم هی زنگ بزنم و و قتهایم را کنسل کنم. دکتر شمیرانی هم که می دانست یکی از برادرهایم در شرف ازدواج است و دیگری به تازگی پدر شده، با کمال میل موافقت کرد.

در حال درست کردن تزئینات سفره عقد بودم که تلفن زنگ زد. ماندانا با خنده نگاهم کرد:

-سایه راستشو بگو سپردی بهت زنگ بزنن که از زیر کار در بری؟

گوشی رو برداشتم و گفتم: فهمیدی؟ حیف شد.

صدای رضا بلند شد: با من بودی؟

دوباره خندیدم: نه با تو نبودم. اینجا به آدم باهوش نشسته ، با اون بودم.

بعد گوشی به دست از در خارج شدم. رضا نگران بود. می توانستم نگرانی را در صدایش ببینم، اما او نمی خواست به آن زودی

سر اصل مطلب بره، پرسید:

-کاری چیزی ندارید؟ شهاب کجاست؟

-رفته دنبال باشگاه و خرید لباس عروسی و کت و شلوار.

رضا آه کشید: خوش به سعادتش!

می دانستم به من طعنه می زند، حرفی نزدم تا دوباره فیلش یاد هندوستان نکنه، حال رعنا و مادرش را پرسیدم. چند لحظه

ساکت ماند و بعد به صدا در آمد:

-اتفاقاً برای همین بهت زنگ زدم. به موبایل دکتر سماوات زنگ زدم ولی خاموش بود. یه کاری باهات دارم.

-خوب بگو، من در خدمتم.

رضا نالید: باید ببینمت.

-آخه خیلی کار دارم رضا...

بعد فکری کردم و گفتم: خوب بیا اینجا، تو اتاق شهاب با هم صحبت می کنیم.

به سرعت موافقت کرد: اومدم.

آزاده خانه مادرش بود و شروین هم از کنار زن و دخترش تکان نمی خورد. پدرم رفته بود دنبال سفارش میوه و شیرینی و شام،

فقط مادرم خانه بود که داشت آخرین کوکهای رختخواب شهاب را میزد. با دیدنم که گوشی در دست داشتم پرسید: کی بود

مادر؟

-رضابود، گفت باهام کار داره، منم گفتم بیاد اینجا، اشکالی که نداره؟

-نه چه عیبی داره؟ اونم مثل شهابه.

دوباره به اتاق برگشتم و شروع به چسباندن روبان ها کردم. آخر هفته بعد مراسم عروسی بود و هنوز هزار تا کار داشتم. ماندانا

لبخند کنایه آمیزی زد:

-الآن تلفن زنگ می زنه.

با خنده گفتم: سرت به کار خودت باشه، بچه پر رو!

وقتی رضا آمد همه درحال مشغول نوشیدن چای بودیم، ماندانا با دیدن رضا در آن کت پشمی سرمه ای چشمانش برق زد و با ناز

و ادا جواب سلام رضا را داد. رضا در جواب احوالپرسی مادرم با ادب و متانت جواب داد، اما می توانستم نگرانی اش را حس کنم.

از جا برخاستم و رو به رضا گفتم:

-بیا بریم تو اتاق شهاب، اونجا کسی نیست.

و در مقابل چشمان حیرت زده ماندانا به اتاق شهاب رفتیم. وقتی در را بستم نگاهش کردم:

چی شده؟

کف دستانش را رو به آسمون گرفت: سایه نمی دونی چی شده! من و مامانم مونديم چی کار کنیم.

-مگه چی شده؟

-رنا به سرش زده با تور بره مالزی!

چیزی که شنیده بودم باور نداشتم: چی؟ مالزی؟

رضا هیچی نگفت. متعجب پرسیدم: یکهو چطور شد به سرش زده بره مالزی؟

رضا شانه هایش را بالا انداخت: چند وقت پیش یک سری کاتالوگ تبلیغاتی مربوط به مالزی دید، خیلی به این بروشورها علاقه داشت، اما هیچوقت فکر نمی کردیم موضوع تا این حد جدی باشه. حالا نمی دونیم باید چه جوابی بهش بدیم! دکتر سماوات هم که نیست...

کمی فکر کردم و گفتم: والله نمی دونم چی بگم! البته با تور رفتن خطری نداره، ولی آخه رنا پاسپورت نداره!

رضا با حرص گفت: کجای کاری؟ از هفته پیش که به سرش زده بره مالزی، رفته دنبال پاسپورت! همین روزاست که آماده بشه.

-نمی دونم چی بگم! بذار من هم یک تلفن بزnm شاید موبایلشو روشن کرده باشه.

اتفاقاً همینطور شد. دکتر جواب داد. ماجرا را برایش گفتم و منتظر ماندم تا جواب دهد.

فکری کرد و گفت: الآن نباید بزنی تو ذوقش، ولی تنها رفتن هم به صلاحش نیست.

-آخه دکتر رنا حاضر نمیشه کسی همراهش بره.

خوب اینکه کاری نداره، باید یه جوری همراهش رفت که متوجه نشه، البته من شرایط رو درست نمی دونم، ولی صلاح نیست

تنها بره، درست هم نیست بهش جواب منفی بدیم.

وقتی گوشی رو گذاشتم حرفهای دکتر رو برای رضا تعریف کردم. حالا هر دو مستاصل در فکر پیدا کردن راهی برای حل مشکل

بودیم. هر دو ساکت بودیم که مادرم در زد و با سینی چای و شیرینی وارد شد، با دیدن قیافه های ناراحت ما متعجب به من نگاه

کرد:

چیزی شده سایه؟

رضا با صدای گرفته ای جواب داد: من شرمنده ام خانم کمالی، همش مزاحم سایه خانم هستیم. ولی چه کنم عقل خودم نمی

رسه!

مادرم سینی به دست روی تخت نشست و پرسید: آخه چی شده؟

شمرده و آرام مطالب را برای مادرم گفتم. مادرم کمابیش می دانست رعنا چه مشکلی داره و تحت درمان است. چند لحظه ای ساکت نگاهمان کرد و بعد روی سینی ضربه ای زد: فهمیدم.

هر دو مان به مادرم خیره شدیم. رضا با ادب پرسید: چی رو خانم کمالی؟

مادر لبخندی زد: مادر جون، آوا و شهاب هم می خوان برن ماه عسل؛ چطوره همراه رعنا برن؟

هر دو از شنیدن این پیشنهاد جالب از جا پریدیم. رضا از شادی بلند شد:

-عجب فکر بکری خانم کمالی! ماشالله به این هوش!

نگران گفتم: آخه ممکنه این فکر عملی نباشه، فکر نمی کنم آوا و شهاب بودجه ماه عسل خارج از کشور داشته باشن ، اونا دارن مراسم عروسی شون رو با کمترین هزینه می گیرن تا پول خونه شون رو جور کنن، بعید می دونم موافقت کنن برن خارج. این تورها هم همچین ارزون نیست.

رضا بی معطلی میان حرفم پرید: این که کاری نداره، من به عنوان هدیه ازدواج دو تا جا براشون توی تور رزرو می کنم، خوبه؟ مادرم سرش را بالا انداخت: نه مادر، سایه راست میگه، پولش خیلی میشه تو هم که گناه نکردی همچین پولی بدی. باید یه فکر دیگه بکنیم.

نگاهی به صورت رضا انداختم و گفتم: انقدر ناراحت نباش، بذار شهاب و آوا بیان با اونا هم حرف می زنیم ، مطمئناً یه راه حلی پیدا میشه، الان هم پالتوت رو در بیار بیا کمک...

چشمان رضا خندید: چشم هر کاری داری بگو.

ولی از آنجایی که رضا خیلی از چسباندن روبان و پولک خوشش نمی اومد، با فریبا خانم که همان لحظه اومده بود تا با مادرم ظروف کرایه ای برای برگزاری مراسم عقد برود ، راه افتاد تا با ماشین آنها را ببرد. من هم دوباره کنار ماندانا که به طور عجیبی نگاهم می کرد نشستم تا بقیه وسایل سفره رو درست کنیم. چند لحظه هر دو ساکت بودیم. اما همانطور که حدس می زدم ماندانا طاقت نیاورد و گفت: این پسره دوستته؟

نگاهش کردم، از کنجکاوای در حال خفگی بود، گفتم: دوست شهابه.

چشمانش رنگی از شادی گرفت:؟! خیلی خوش تیپ و ناز بودا!

بی اعتنا گفتم: خدا به مادرش ببخشه!

ماندانا در حال و هوای خودش بود. بی دقت پایین روبانها رو فر می زد، زمزمه کرد:

-از اون بچه پولدارها هم بود. از سر و وضعش پیدا بود. می گم نمی خواد زن بگیره؟

لبخند زدم: خوب از خودش پیرس.

ماندانا نگاهی به من انداخت: خوب خودم می پرسم!

در دل از حالات بچگانه و هیجان و حرکاتش خنده ام گرفت. رضا در چه فکری بود و ماندانا در چه فکری!

به محض رسیدن شهاب و آوا خانه پر از سر و صدا شد. آوا با هیجان صدایم کرد:

-سایه...سایه بیا بین کت و شلوار شهاب چطوره؟

صدای شهاب از اتاقش بلند شد: بابا مهلت بده بیوشم بعد همه رو خبر کن.

به آشپزخانه رفتم و با سرعت اسفند دود کردم. بوی خوش اسفند تمام خانه را پر کرده بود. شهاب در اتاقش را باز کرد و

خندان گفت: بفرما! این هم آقا داماد.

از شادی اشک در چشمانم حلقه زد: اسفند را دور سرش چرخاندم:

-ماشالله چقدر رنگ کت و شلوارت قشنگه، خیلی هم بهت میاد. مبارکه.

ماندانا هم دست می زد. رو به آوا کردم: پس لباس تو کو؟

-لباس کرایه ای رو که دو هفته قبل نمی دن. یک شب قبل از عروسی باید بگیریم. ولی انقدر ناز و خوشگله که نگو، بالا تنش تنگ

و چسبونه همش سنگ دوزی، یقه اش دلبری و دامنش پف داره و خوشگل...

در حین توضیح با دستانش هم شکل لباس رو روی تنش ترسیم می کرد. ماندانا دستش را کشید و به اتاق برد: بیا بین من و

سایه چی کار کردیم! پدرمون در اومد.

صدای به به و چه چه آوا و شهاب از اتاق اومد. بعد از چند دقیقه آوا بیرون اومد به طرفم پرید و محکم در آغوشم گرفت: الهی  
قربون دوست خوبم برم.

خندیدم: دیگه باید بگی خواهر شوهر.

-قربونت برم خواهر شوهر! چه سلیقه ای...

ماندانا با تظاهر به آزرده گی گفت: ما هم که بوقیم.

آوا صورت خواهرش را بوسید : ایشا!... عروسی هر دو تون جبران می کنم.

ماندانا با خنده و بی پروا گفت: اتفاقاً امروز یه سوژه خوب دیدم، شاید جور بشه!

با جمله ماندانا به یاد رضا و مشکل جدیدش افتادم. به شهاب رو کردم و گفتم:

-راستی شهاب یه کاری باهات دارم...بیا.

با هم داخل اتاق شدیم و روی تخت کنار هم نشستیم. شمرده و آرام از آمدن رضا و مشکلمش که نگرانش کرده بود گفتم. وقتی

حرفهایم تمام شد شهاب گفت: خوب حالا این حرفها چه ربطی به من داره؟ چه کار باید بکنم؟

پیشنهاد مادر را برایش گفتم. شخاب ناباورانه گفت: چی داری میگی؟ می دونی من با چه شعبده بازی ای پول رهن خونه رو جور

کردم؟ تازه چون بابا خودش بنگاه داره یک مورد اکازیون برام پیدا کرده، پورسانت معاملات املاکی هم لازم نیست بدم. من

برای هر یک قرونم نقشه کشیدم، حالا تو میگی برای ماه غسل برم مالزی؟ خوب شد دختره با تور هوس نکرده بره ایتالیا!

قهقهه زدم: اگه می رفت چه خوب می شد، تو و آوای ندید بدید هم می رفتید اروپا!

شهاب بی آنکه بخندد گفت: یکی می مرد ز درد بی نوایی...چی داری میگی؟

-رضا گفت به جای هدیه عروسی این سفر مهمونتون می کنه.

شهاب عصبی نگاهم کرد:رضا به گور پدرش خندیده، اون چه کاره منه که بخواد همچین هدیه ای به من بده.

-اون به خاطر خواهرش حاضره پول بلیط همه خانواده رو بده، متنی سر تو نداره که، از خدایه که تو و آوا همراه رعنا برید.

-چرا خودش نمی ره؟

-آخه نمیشه، رعنا حاضر نیست کسی همراهش بره، الآن هم شرایطش خیلی حساسه، نمی‌خوایم با مخالفت تو ذوقش بزنیم. در ضمن هنوز خیلی زوده که تنهایی چنین مسافرتی برن.

چی بگم والله.

-بگو آره، هم به تو هم به آوا خوش می‌گذره، هم ثواب می‌کنی، دورادور مراقب رعنا هم هستی. با ورود رضا که از خرید بازگشته بود برای لحظه ای صحبت‌مان قطع شد. رضا با نگرانی نگاهم کرد گفتم: ناراحت نباش رضا من به شهاب گفتم، داره روش فکر می‌کنه.

رضا کنار دست شهاب نشست و با لحنی قدر دان گفت: اگه قبول کنی یک عمر نوکرتم شهاب.

شهاب مستاصل سری تکان داد: نمی‌دونم آخه... من پاسپورت دارم ولی آوا رو نمی‌دونم...

به سرعت گفتم: تو قبول کن، رضا همه چیز رو جور می‌کنه.

شهاب نگاهی به من انداخت و نگاه پر تردیدی به رضا انداخت:

-مگه شما نمیاید عروسی؟

رضا سرش را تکان داد: چرا...

-خوب خواهرت ما رو می‌بینه، اگه همراهش بریم مخالفت نمی‌کنه؟

رضا در فکر فرو رفت. قبل از آنکه رضا حرفی بزند گفتم: چرا مخالفت کنه؟

شما وانمود کنید که این برخورد کاملاً اتفاقی است. شما میرید ماه عسل، رعنا هم می‌خواد بره بگرده، چرا باید بد بین بشه؟

رضا نگاهم کرد. خوشحالی و قدر دانی در نگاهش موج می‌زد. قبل از اینکه شهاب جوابی بدهد آوا داخل اتاق شد. ماندانا هم

پشت سرش آمد و روی زمین نشست. آوا نگاهی به شهاب و رضا انداخت و گفت: چه خبره؟ جلسه بدون عروس؟

از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: آوا تو پاسپورت داری؟

موهایش را پشت گوشش زد: بله که دارم، اتفاقاً تازه گرفتم. یکهو هوس کردم بگیرم و گرنه مارو چه به مسافرت خارج!

با هیجان گفتم: اتفاقاً قراره برید مسافرت خارج.

با بد بینی نگاهم کرد: چه شوخی لوسی!

از جا برخاستم و مقابلش ایستادم: شوخی کدومه آدم بد بین! رضا می خواد به عنوان هدیه ازدواج یک هفته با تور بفرستتون مالزی، چطوره؟

آوا و ماندانا مبهوت به رضا، بعد به شهاب نگاه کردند. نا باوری در چشمانشان موج می زد. سرانجام آوا به زبان آمد: شهاب سایه چی میگه؟

شهاب شانه ای بالا انداخت: چی بگم!

رضا با لحنی پر التماس نگاهی به شهاب انداخت و خطاب به آوا گفت:

-تو رو خدا آوا خانم قبول کنید. به خدا بهتون خوش می گذره ها! بهتون قول میدم. مالزی خیلی قشنگه، من هم دیگه عقم نمی رسید برای هدیه ازدواج چی بهتون بدم. خواهش می کنم قبول کنید.

آوا دوباره موهایش را پشت گوشش زد:

-آخه این هدیه خیلی گرونه، این جور هدایا رو اعضای نزدیک خانواده عروس و داماد میدن. ما از شما چنین انتظاری نداریم. اصلاً شما نباید زحمت بکشید، چرا باید خودتون رو مقید کنید؟

جریان رو به طور سر بسته در دو جمله به آوا گفتم. حالا هم به آوا نگاه می کردند. آوا چند لحظه ای در سکوت فرو رفت: اگه واقعاً قصدتون مراقبت از رعناست، من حرفی ندارم. البته نظر شهاب در اولویته، ولی اگه فقط یک هدیه معمولی است نمی تونم قبول کنم.

همه نگاهها به طرف شهاب چرخید. رضا التماس می کرد: شهاب جون من قبول کن، مامانم داره سخته می کنه، نوکرتم!

شهاب که زیر بار آن همه نگاه کلافه شده بود، دستانش را به علامت تسلیم بالا برد:

-خوب بابا قبول.

همگی بی اختیار دست زدیم و هورا کشیدیم، وقتی سر و صدایمان تمام شد، ماندانا با خنده گفت: چقدر مردم ناز و نوز می کنن.

بعد رو به رضا کرد: آقا رضا چرا انقدر منت این دو تا رو می کشید؟ خودم با کمال میل همراه خواهرتون میرم، خیلی هم خوب

مواظبش هستم، تازه خواهرتون اصلاً منو نمی شناسه و از این لحاظ هم مشکلی پیش نیاد.

رضا با کمرویی گفت: خواهش میکنم، بنده حرفی ندارم. شما هم همراه عروس و داماد برید، مهمون من.

آوا از جا برخاست: چی چی همراه عروس داماد برید؟ ما می خوایم بریم ماه عسل، اردوی مدرسه که نمیریم.

همگی به لب ولوچه آویزون ماندانا خندیدیم. آن شب رضا به اصرار پدر و مادرش برای شام ماند. فریبا خانم و ماندانا هم ماندند

تا بقیه کارهارو به کمک هم انجام بدیم، دورادور متوجه بودم ماندانا دور و بر رضا می پلکاید و به خیال خود دلبری میکرد. اما

رضا در حال وهوای دیگری بود. چنان نگاههای پر التهابی به طرفم می انداخت که دل سنگ برایش کباب می شد، اما من سعی

کردم نگاهمان با هم تلاقی نکند، دلم نمی خواست همه بفهمند. عاقبت ماندانا که نا امید شده بود به طرفم اومد و با عصبانیت

گفت: این دیگه کیه؟ هر چی باهاش حرف میزنی و بهش نخ میدی حالیش نیست. انگار انسان اولیه است! واسه همین هم هست

که با این سر و شکل و تیپ و قیافه و پول و ثروت تا حالا به تور نیفتاده!

از تعبیر جالبش خنده ام گرفت. بعد از شام همه مشغول کاری شدند. رضا روی مبل نشسته بود و طبق لیستی که آوا بهش داده

بود اسامی را پشت کارتهای عروسی می نوشت. من هم کنارش نشستم و شروع به گذاشتن کارتها داخل پاکت کردم. سرم را

پایین انداخته بودم که از زیر نگاههای رضا فرار کنم. صدای گرمش کنار گوشم بلند شد:

-سایه من خیلی شرمنده ام! اگه تو نبودی من نمی دونم چه خاکی باید به سرم می ریختم.

بی آنکه سرم را بالا بگیرم جواب دادم: من که کاری نکردم. تازه کلی هم به شهاب و آوا لطف کردی، این دوتا خیلی هنر می

کردن برای ماه عسل می رفتن شمال، اونجا هم که الآن سرده، این سفر براشون خیلی خاطره انگیز میشه.

-تو چقدر خوبی سایه، نگاهت به هر چیزی باعث میشه آدم حس بدی نداشته باشه. سایه...

وقتی چند لحظه حرف نزد سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. تمنا در چشمانش موج می زد. آهسته گفتم: بله؟

صدایش مخملین و آهسته بود:

خیلی دوستت دارم چه بهم فکر کنی، چه نکنی دوستت دارم. می دونم اکه بهم جواب منفی بدی حتماً به صلاحمه، تو انقدر خانم

و فرشته ای که بد هیچکس رو نمی خوای!

حس می کردم از شدت خجالت سرخ شدم. گرمایی زیرپوستم دویده بود که نفس کشیدن را برایم مشکل کرده بود. رضا با آرامش دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت. پوست دستش بر عکس من، سرد و یخ بود. سرم را پایین انداختم. گونه های رضا سرخی مطبوعی یافته بود. در گوشم زمزمه کرد: تو برای من همه چیز هستی، آگه تو نبودی ممکن بود هیچوقت نفهمم عشق چیه!

به سختی پرسیدم: یعنی حالا می دونی عشق چیه؟

دستم را فشار داد: آره...

خوب به من هم بگو...

صدایش مثل یک آواز جادویی بود:

-عشق یعنی گذشتن از همه چیز برای معشوق! من این حس رو دارم سایه، به خاطر تو حاضرم از زندگی هم بگذرم. این عشق نیست؟

هر دو ساکت ماندیم و در آرامش خلسه مانند اطرافمان حل شدیم .

### فصل سی و ششم

به جمعیت انبوه زنان و مردانی که دور سفره عقد حلقه زده بودند نگاه کردم. به آوا که مثل عروسی زیبا در لباس سپید و قشنگ عروسی می درخشید خیره شدم. با دستهای ظریفش دو طرف قرآن بزرگ و گرانمایی رو که مادر جان از مادرش به ارث برده بود گرفته و مشغول خواندن آیات بود. شهاب اضطراب داشت، این را از پیچاندن دستهایش در هم و نگاه رمیده اش می خواندم. مادر و پدرم، فریبا خانم، مادر جان، عمه هایم، خاله شعله، خاله و زن دایی های آوا همه پشت سرشان ایستاده بودند. عاقبت خطبه زیبای عقد جاری شد و آوا در میان شادی و هلهله جمعیت بله را گفت. عکاس عرق ریزان از عروس و داماد و خانواده هایشان عکس بر می داشت و دور خودش می چرخید. با سرعت به اتاق آوا رفتم و لباسی رو که قرار بود برای عروسی بپوشم از کمدش بیرون آوردم و به سرعت پوشیدمش، لباس عقد را که پیراهن ساده ای از پارچه گرانبا با حاشیه ای گلدوزی

شده و دست دوز بود در کمد آویزان کردم. در آینه قدی داخل در کمد به سر تا پایم نگاهی کردم. پیراهن بلند از حریر مشکی که سر شانه ای باز داشتو بدون آستین بود. خیالم راحت بود که در باشگاه از چشم غره های پدرم در امانم، مجلس زنانه جدا بود و مجاز بودم هر لباسی می خواهم بپوشم. کفشهای مشکی و پاشنه بلندم رو پوشیدم. موهایم را در آرایشگاه معروفی بالای سرم جمع و صورتم را همان جا آرایش کرده بودم. خودم از قیافه ام خیلی راضی بودم و از دیدن برق تحسین در چشمان دیگران هم مطمئن بودم قیافه ام قابل قبول است. پارچه لباسم برق مختصر و پنهانی داشت که همین بر جذابیتش افزوده بود. مادرم برای احترام کارتی هم برای خانواده محتشم فرستاده بود، اما من مطمئن بودم نمی آیند. هنوز جلوی آینه ایستاده بودم که آزاده با عروسک کوچک و جاندارش اومد. با دیدنم لبخند تحسین گری زد:

-وای سایه محشر شدی، چقدر این لباس بهت میاد.

بعد آه پر حسرتی کشید: حوش به حالت، من که مثل کدو حلوایی شدم. هنوز پف دارم و هیکلم عین خیک باده، این شهاب هم عروسی نگرفت وقتی گرفت که من شکل اکوان دیوم!

بعد پریای کوچک را که در لباس پف دار صورتی و سفیدش واقعاً شبیه پری شده بود زیر سینه هایش گرفت. دوباره نگاهی به من انداخت:

-خیلی خوشگل شدی، همش آرزو می کنم یک بخت خوب و قسمت خوب هم نصیب بشه. من پریا رو مدیون تو هستم. آگه تو نبودى من با بی عقلی یک کاری دست خودم می دادم. شاید زندگیمو ازدست می دادم.

کنارش نشستم و با انگشت کُرک های طلایی سر پریا رو نوازش کردم. آهسته کنار گوشش را بوسیدم:

-آزاده حالا راضی هستی؟

آزاده پریا رو محکم تر به سینه اش فشرد: راضی ام؟ معلومه که راضی ام! هر روز خدا رو شکر می کنم، شوهر خوب، بچه سالم و خوش قدم!

بعد با لحن کودکانه ای گفت: ببین عمه، تا ما اومدیم عمو عروسی کرد.

بعد دوباره با سپاسگزاری گفت: خیلی ازت ممنون سایه جون، آگه تو با شروین صحبت نمی کردی و انقدر ساده و راحت

مشکلمون حل نمی شد ممکن بود گره ای رو که می شد با دست باز کرد من با دندون باز می کردم.

صدای پدرم گفتگوی مارو قطع کرد: سایه، آزاده؟ بیایید دیگه همه دارن میرن تالار...

آزاده با عجله لباسش را مرتب کرد و غر زد: آه ببین لباس نازنینم چطوری لک افتاد!

بعد دستمالی روی شانه اش انداخت و پریا را بغل گرفت و شروع کرد آرام آرام به پشتش ضربه زدن، مانتو و روسری ام را

پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. شروین نگاهی به من انداخت و گفت: پس آزاده کو؟

-داره میاد.

وقتی به تالار رسیدم اکثر مهمانها آمده بودند. بعضی چهره ها برایم نا آشنا بود و معلوم بود از فامیل ها و آشناهای آوا هستند.

زنان در گروههای سه ، چهار نفره دور میزهای گرد نشسته بودند و مشغول صحبت و پذیرایی بودند. جلو رفتم و شروع به سلام

و احوالپرسی و خوش آمد گویی کردم. همانطور که به انتهای سالن نزدیک می شدم چهره های آشنای بیشتری می دیدم. یکی

دو نفر از دوستان مشترک من و آوا که در دانشگاه با هم بودیم، برایم دست زدند و سوت کشیدند. بعد از گوشه چشم او را

دیدم، باورم نمیشد خودش باشد. نفسم را در سینه حبس کرده بودم و جرات برگشتن نداشتم. همانطور که مشغول صحبت با

دوستانم بودم از گوشه چشم نگاهی سریع به آن سمت انداختم. خودش بود، اشتباه نمی کردم. مسخ شده و بهت زده به طرفش

برگشتم. او هم مرا دید و از جا برخاست.

دست و پایم می لرزید و صدای ضربان قلبم گوشم را پر کرده بود. قد بلند و هیکل زیبایش را پیرهن سفید و زیبایی پوشانده

بود و خرمن موهای پر پیچ و تاب و مجعدش تا سر شانه اش به طور نا مرتب ریخته شده بود. صورت زیبایش کمی چاق شده

بود و عظمت خالقی را که چنان ماهرانه و زیبا نقاشی کرده بود به رخ بیننده می کشید. بدون ذره ای آرایش و رنگ و لعاب چنان

نفس گیر بود که انگشت به دهان می ماندی، زیر لب به زحمت زمزمه کردم: رعنا...

توران خانم کنار رعنا نشسته بود. کت و دامن شیک و خوش دوختی به رنگ عنابی به تن داشت و موهای تازه مش شده اش را

به زیبایی شینیون کرده بود. آرایش پر رنگ و زنانه ای داشت که زیبایی خاصی به صورتش می بخشید. با دیدن من از جا

برخاست و وقتی متوجه بهت و حیرت من شد گفت:

-می بینی سایه جون؟ این عروسک منه، رعناست، باورت میشه؟

با شنیدن حرفهایش جادوی حضور رعنا در هم شکست و توانستم پاهایم را تکان دهم. جلو رفتم و صمیمانه در آغوش گرفتمش ، بعد کمی از خودم دور کردم و نگاهش کردم:

-رعنا باورم نمیشه خودت باشی. چقدر خوشگل و قشنگ شدی. یادت باشه همین جا بشینی که کسی نبینت، می ترسم عروس رو از سکه بندازی.

رعنا با خجالت لبخند زد. بعد به طرف توران خانم رفتم: خیلی خوش آمدید، بفرمایید.

صورتم را بوسید: تو هم خیلی خوشگل شدی سایه جون، اول نشناختمت ، چقدر ناز شدی.

رعنا هم آهسته گفت: خیلی خوب شدی.

کنارشان نشستم. توران خانم با مهربانی دستی به پشتم زد:

-ایشالله بعد از برادرت نوبت توست.

در دل به حرفش خندیدم. پیش خودم گفتم اگر می دانستی پسرت چقدر برای ازدواج با من اصرار می کند، باز هم به این راحتی در مورد عروسی من صحبت می کردی؟ اما حرفی نزد. چند لحظه کنارشان نشستم و صحبت کردم. بعد بلند شدم و عذر خواهی کردم. صدای هلهله از جلوی در سالن به گوش می رسید. آوا و شهاب رسیده بودند جلوی در شلوغ بود، عزیز و مادر جان اسکناسهای درشت سر آوا می ریختند و بچه ها با جیغ و داد پولها را از زیر دست و پا جمع می کردند. عروس و داماد مشغول سلام کردن و خوش آمد گویی به حاضران بودند که زن جوانی با موهای بور کرده و پر آرایش جلو آمد و سلام کرد. قیافه اش به نظرم خیلی آشنا بود، اما هر چه فکر کردم نمی توانستم به یاد بیارمش. عاقبت خودش به حرف اومد: من محتشم هستم، زن سیاوش...

تازه شناختمش، لبخند زدم و دستش را فشردم:

خیلی خوش آمدید، پس خانم محتشم کو؟ ایشون نیومدند؟

نه خیر، یه کم کسالت داشتند نتوانستند بیان، به شما سلام رسوندنوعذر خواستن.

-انشا... به زودی خوب میشن، بفرمایید، خیلی خوش آمدید.

تقریباً مطمئن بودم خانم محتشم نیاید، اما اصلاً انتظار نداشتم سیاوش و خانمش بیان.

صدای مادرم از فکر بیرونم آورد: سایه جلوی در یکی با رعنا کار داره...

-کی؟

مادر سر تکان داد: نمی دونم، یکی از بچه ها گفت. من نمی شناسمش تو برو صداش کن.

با کنجکاوی جلوی در رفتم تا ببینم چه کسی با رعنا کار داره که سینه به سینه رضا در اومدم.

هر دو بهت زده و هراسان به هم خیره ماندیم. واقعاً خواستنی و خوش تیپ شده بود. کت و شلوار خوش دوخت سربی با پیرهن

لیمویی و کراوات زرشکی با خالهای ریز نقره ای ، واقعاً به تنش برازنده و زیبا بود. چشمان درشتش با تحسین و التهاب به سر تا

پایم خیره مانده بود:

-سایه! امشب چقدر خواستنی شدی، اگه کسی این دورو بر نبود می دونستم چی کار کنم تا ببینم واقعی هستی یا نه.

خجالت زده سرم را پایین انداختم: گفتن کسی با رعنا کار داره، تعجب کردم اومدم ببینم کیه...

خندید: می دونستم میای. برای همین این پیغامو دادم، وگرنه با رعنا هیچ کاری نداشتم ، فقط می خواستم ببینمت ، دلم برات

تنگ شده بود.

-دلت تنگ شده بود یا می خواستی ببینی چه شکلی شدم؟

دوباره خندید: هر دو!

بعد ساکت شد، گفتم: رعنا چقدر خوشگل شده، چقدر عوض شده...

خیلی جدی گفت: باید دست تو رو ببوسه. رعنا زندگیشو مدیون توست، نه تنها رعنا، بلکه من و مادرم هم مدیون تو هستیم. تازه

داریم طعم زندگی عادی رو می چشیم.

-من که کاری نکردم، باید از دکتر سماوات تشکر کنی که امشب من هم با دیدن رعنا به این نتیجه رسیدم که معجزه کرده.

-اگه تو نبودی دکتر سماوات هم نبود.

با نزدیک شدن شخصی رضا عزم رفتن کرد، قبل از رفتن زمزمه کرد:

-این مهلت فکر کردن لعنتی تو کی شروع میشه؟

خودم را به نشنیدن زدم و دوباره داخل سالن شدم. به همه خوش گذشت. آخر شب با صدایی که خانم ها روی میز راه انداخته بودند حتی مادر جان و عزیز هم به وجد آمدند. بعدعمره زهره و عمه زیبا به همراه مادر و فریبا خانم و خاله شعله دور عروس و داماد حلقه زدند و یکی یکی عکس گرفتند. شاباش فراوانی بالای سر آوا پرواز می کرد. شب به سمت خانه از شدت خستگی رو به مرگ بودم.

فردا همه دیر از خواب پا شدیم، آن روز قرار بود مهمانی پاتختی خانه ما باشد، بنابراین همه جا را مرتب کردیم و میوه و شیرینی ها رودر ظروف چیدیم. رضا با دوندگی زیاد تونسته بود اسم آوا و شهاب رو در تور مالزی بنویسد. توران خانم که فهمیده بود آنها به چه منظوری به مالزی می روند با کمال میل و کلی تشکر و قدر دانی پول را پرداخته بود. بلیط هایشان آماده شد و رضا آنها را گرفته بود. قرار بود صبح زود حرکت کنند، عزیز و آقاجان و خاله هم قرار بود همان روز به شیراز برگردند. به همه سپرده بودم که دراین مورد بارعنا صحبت نکنند و خودم هم هیچ حرفی در مورد مسافرت آینده اش نمی زدم. می خواستم پیش خودش فکر کند من ازاین جریان بی اطلاعم. اگر مارا در فرودگاه می دید، وانمود می کردیم همزمان بودن این سفر یک تصارف جالب بوده، رضا می گفت رعنا از شدت هیجان آرام وقرار ندارد و مدام چمدانش را باز و بسته می کند. در تماس تلفنی که با دکتر سماوات داشتم او هم به هیجان زیاد رعنا اشاره کرده بود و گفت: به نوعی رعنا این مسافرت رو مثل یک امتحان می بینه، امتحانی که اگر با موفقیت درش قبول بشه، خود به خود خیلی از مشکلات سر راهش برداشته میشه. این مسافرت کمک بزرگی به برگرداندن احساس مثبت بودن، کسب اعتماد و عزت نفس و خودباوری رعنا می کنه. به برادر و زن برادرت هم بگو خیلی نا محسوس مراقب رعنا باشن، به خصوص زیاد موی دماغش نشن. فقط به یک سلام و علیک مختصر بسنده کنن. بگو مبادا تمام مدت به رعنا بچسبن و به بهانه مراقبت کلافه اش کنن. رعنا باید حس کنه که تنهاست و روی پای خودش ایستاده. اونا باید از دور مراقبش باشن، البته بعید می دونم اتفاقی براش پیش بیاد، اما حساب احتمالات رو نباید فراموش کرد. هر چیزی ممکنه. با خنده گفتم: استاد زن برادرم انقدر ها هم ناشی نیست، شاگرد خودتونه، آوا... یادتونه؟

زمزمه کرد: آوا؟ همون دختر ریزه میزه؟ دوست چسبیده به تو؟

-بله، بله خودش.

خوب پس مشکل حله، بهش جریانو بگو، اون دختر خیلی زرنگ و دست و پا داریه، مطمئنم به راحتی از پس قضیه بر میاد.

چشم، خیلی ممنون.

در فرصتی کوتاه همه چیز را برای آوا تعریف کردم، وقتی حرفهایم تمام شد آوا هنوز داشت لبخند میزد. با آرنج به پهلویش

زدم:

-شنیدی چی گفتم؟ نیشتمو ببند.

آهسته گفت: کر که نیستم، شنیدم. خودم می دونم چی کار کنم، انقدر در گوش من وز وز نکن. زشته، هی چسبیدی به من همه

فکر می کنن عقده داری می خوای زودتر عروس شی! برو اونور تر خفه شدم.

-می دونم تا آخر عمرم از این که برادرمو با دست خودم بدبخت کردم عذاب وجدان دارم.

آخرین سفارش ها را به آوا که دیگر داشت کلافه می شد کردم. عاقبت شهاب با خنده گفت:

-بسه بابا داریم میریم ماه عسل، سفر تحقیقاتی نمی ریم که.

با جسارت گفتم: این همه پول خرجتون نشده که فقط برید ماه عسل، باید تحقیقات هم بکنید.

آوا غر زد: تند تر برو تا جا نمونیم. انقدر وراجی نکن، صبح اگه سرم درد بگیره تا شب گرفتارم.

سر انجام به فرودگاه رسیدیم. آزاده و شروین به خاطر سردی هوا نیامده بودند. عمه زهره هم به خاطر مدرسه محمد نیامده

بود. مادر جان هم به علت پا درد همان دیشب از بچه ها خداحافظی کرد. شهاب و آوا با همه خداحافظی کردند و آخرین

سفارش های مرا نشنیدند. وقتی به طرف صف تحویل بار می رفتیم چشمم به رضا و رعنا و توران خانم افتاد. چشمان رضا با

نگرانی اطراف را جستجو می کرد. رعنا پالتو بلند و تیره رنگی به تن داشتو یک شال آبی نفتی روی روسری گلدارش انداخته

بود. نگرانی و اضطراب در چشمانش موج می زد.

انگار منتظر بهانه ای بود که از همان جا به خانه بازگردد. بعد نگاهش به من افتاد و ناباورانه به صورتم خیره شد. بازی شروع

